

www.forums.pichak.net



نام رمان : در چشم من طلوع کن

نویسنده : اعظم طیاری

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل 1

-ببین غزاله! من این حرفها سرم نمي شه. اگه يه هفته، ده روز شوهرت رو ول کني، قول مي دم هيچ اتفاقي نيفته.

-عزيزم! گفتم كه يه هفته مونده به عروسي مي يام...الان اصرار نكن.

-نه جونم! اين طوري نميشه، تا تو نياي، نه لباس انتخاب مي كنم، نه سفره عقد... حالا خود داني. اگه روز عروسي برسه و كارهاي من مونده باشه، تو مقصري.

اصرار مهناز فرصت فكر كردن را از غزاله گرفت، از اين رو با تامل كوتاهي گفت :

-خيلي خب، با منصور صحبت مي كنم، ببينم چي ميشه.

-آفرين دختر گل. من هم همين الان زنگ مي زنم به اداره اش و سعي مي كنم مخش رو بزnm.

وقتي غزاله گوشي را گذاشت، يك نفس عميق كشيد، اما بلافاصله چشمش به دستمال گردگيري توي دستش افتاد، نگاهی به اطراف انداخت. آپارتمان هفتاد متری کوچکش تمیز و مرتب به نظر می رسید.

فرشهاي نه متری كرم رنگ ، سالن بيست متری آپارتمان را پوشش داده بود. راحتی هاي قهوه اي، متضاد رنگ فرشها، متناسب با آنها ست شده بود. با دست پرده حرير با گلدوزي گيپور شكلاتي را مرتب كرد. دستمال كشيد روي گلبگهاي فصل پاييز گلدان مصنوعي اش. با آنكه عاشق گل و گلدانهاي طبيعي بود، به دليل كمبود جا، از داشتن گلدانهاي طبيعي محروم بود. از همان جا آهسته و بي صدا به اتاق ماهان سر ك كشيد.

كودك شيرين و زيبا ، در حال بازي با اشيايي بود كه از بالاي تختش آويزان بود. چرخيد و نگاهی به ساعت انداخت. كورس عقربه ها به عدد دوازده مي رسيد. به آشپز خانه رفت.

خورش کرفس داشت جا می افتاد. آب برای پختن برنج روی گاز گذاشت و تا جوش آمدن آن مشغول تهیه سالاد شد، سپس به سوی حمام شتافت. گریه ماهان او را سراسیمه از حمام بیرون کشید. کوچولوی بازیگوش حسابی گرسنه بود و مجال درست کردن شیر به مادرش نمی داد. وقتی غزاله سر شیشه را در دهان کوچک فرزندش فرو برد، کودک لبخندی زد و با ولع مشغول مکیدن شیر شد و مست قیلوله، به خواب رفت. بار دیگر نگاه غزاله روی ساعت زوم شد. عقربه ها رسیدن مسعود را نشان می داد و او را در پوشیدن لباس به عجله ای مضاعف وا می داشت.

پیراهن گوجه ای رنگ با اندامش تناسب داشت. ریمل و مداد سیاه، چشمانش را براق تر و ماتیک گلیهی لبهایش را خوش ترکیب تر ساخت. چانه اش را بین انگشتان قرار داد و صورتش را به چپ و راست متمایل کرد. از آرایشش رضایت داشت. گیسوان مرطوبش را روی شانه رها کرد، اما قبل از برس کشیدن، صدای چرخیدن کلید در قفل، او را وادار کرد با عجله به استقبال همسرش بدود.

منصور پس از استقبال پر شور از سوی همسرش، به شوق دیدار فرزند نگاهی با اطراف انداخت و پرسید:

-وینامین بابا کجاست؟

-خواب تشریف داره.

-پدرسوخته! نشد یه بار وقتی باباش می یاد خونه، خواب نباشه.

غزاله در مقابل اعتراض منصور به لبخندی بسنده کرد و بلافاصله به آشپزخانه رفت. میز غذاخوری را از قبل چیده بود. غذا را نیز به آن اضافه کرد و چون وسواس داشت، چشم به گوشه و کنار آشپزخانه چرخاند، کابینت از تمیزی برق میزد. پروانه های روی کابینت را کمی جابجا کرد. دستمال را به لبه استیل اجاق کشید. سپس آنرا تا کرد و کنار گذاشت.

میز غذا، اشتهای هر بیننده ای را تحریک می کرد. خورش جا افتاده، با روغنی که به سیاهی می زد برنج شمالی درجه 1 که با زعفران خوش عطر خراسان تزیین شده بود و سالاد کاهویی که از رنگهای کلم قرمز، هویج و خیار برای تحریک اشتهای قاتلش سود می جست.

وقتي منصور آمد، معطل نكرد. غذا را كشييد و با دهان پر شروع به حرف زدن كرد. حال و هواي او، غزاله را به فكر واداشت تا موضوع رفتنش را در ميان بگذارد، از اين رو، لقمه اش را با جرعه اي نوشابه بلعيد، سپس با استفاده از سلاح زنانه اش كه همانا عشوه بود به منصور نگاه كرد و گفت :

-منصور.

-جان منصور.

-امروز مهناز جون زنگ زد، خيلي سلام رسوند.

مهناز در وقت اداري با منصور تماس گرفت و حسابي روي اعصابش راه رفته بود. اسم مهناز كه از دهان غزاله بيرون پريد، منصور با ابروان گره خورده گفت:

-خب! كه چي؟

غزاله با كمی تعلل گفت:

-مهناز اصرار داره كه زودتر بريم. نظر تو چيه؟

معاوم بود منصور كفري است، زيرا با حرص فاشق توي ظرف خورش زد و يك تکه گوشت لخم و چند قطعه كرفس روي پلويش ريخت. به غزاله نگاه نكرد و گفت:

-مثل اينكه اين بحث تمومي نداره. چقدر بگم! من بايد جوري مرخصي بگيرم كه 3 تا 4 روز قبل و بعد از عروسي بيفته...حالا هي بگو.

-باشه اشكال نداره. من و ماهان ميريم، تو هر وقت مرخصيت جور شد بيا.

-ديگه چي! از اين سر دنيا بفرستمت اون سر دنيا! ! خويه والله ... اصلا حرفشم نزن.

-همچین میگه اوون سر دنیا! از کرمان تا شیراز همش 8 ساعته. صبح بشینی تو اتوبوس، ساعت 2، 3 بعد از ظهر شیرازی.

-بگو يك ساعت! دوست ندارم تنها مسافرت کنی. خودت که اخلاق سگم رو خوب می شناسی... پس دیگه اصرار نکن.

غزاله دلخور شد. با ابروان گره کرده بشقابش رو پس زد و گفت :

-اصلا به من چه..... عروسی خواهر خودته، خودت هم جوابش رو بده.

منصور با مشاهده دلخوری غزاله به قصد دلجویی لبخندی به لب راند و در حالی که در چشمهای او خیره می شد، انگشت زیر چانه اش گذاشت و گفت :

-ببینم عروسکم ناراحت بشه... چون من بخند.

غزاله گویی می خندد لبش را کمی کج کرد و گفت :

-فکر می کنی نوبرش رو آوردی! این همه زن تگ و تنها ! ایران که هیچی می رن اروپا و بر می گردن. ولی تو حتی نمی داری من 1 کیلو متر اون طرفتر برم.

منصور نه طاقت دیدن ناراحتی غزاله را داشت و نه می توانست عقیده و تعصبش را زیر پا بگذارد. از این رو برای خاتمه دادن به بحث که می دانست بی نتیجه خواهد بود گفت :

-فعلا غذات رو بخور تا ببینم چی پیش میاد.

سپس نگاهش را از چشمان منتظر غزاله گرفت. غزاله قصد اعتراض داشت که صدای گریه ی ماهان او را وادار کرد تا سراسیمه از آشپزخانه بیرون بدود. لحظاتی بعد در حالیکه قربان صدقه می رفت، فرزندش را به سینه فشرد و در آشپزخانه به آغوش باز منصور سپرد.

با مشاهده پدر از شدت گریه ماهان کاسته شد ولی همچنان نق می زد و سرو روی او که مدام لب به صورتش می سایید و نوازشش می داد، چنگ می زد. غزاله گرمای شیر را پشت دست آزمایش کرد و ماهان را از آغوش منصور گرفت.

پسرك با حرص و ولع مك مي زد. صداي تند نفس‌هائيش كه از راه بيني خارج مي شد مادر را سرمست از عشق فرزند، وادار كرد به روپش خم شود و بوسه اي از گونه اش بگيرد.

غزاله به اتاق خواب رفت و ماهان را روي تخت خواباند و کنار او دراز كشيد ،چند لحظه بعد در باز شد و منصور به آرامي جلو آمد و با يك بوسه به پيشاني عرق زده ماهان کنار او دراز كشيد.

غزاله شيشه شير را به دست منصور داد و گفت :

-مواظب باش غلت نزنه يه وقت بيفته. باهاس بازي كن تا من به كارهام برسم.

جمع كردن ميز ناهار و شستن ظروف نيم ساعتی از وقتش را گرفت . مي دانست اگر در اتاق خواب را باز كند ماهان اجازه چرت زدن را از او خواهد گرفت از اين رو روي كاناپه دراز كشيد. با ضربه هاي يك دست گرم و كوچك چشم باز كرد.خنده هاي آن لبهاي كوچك نشئه خواب را از سرش پراند . در حاليكه دهانش به قربان صدقه باز بود ، بلند شد و فرزندش را به آغوش گرمش كشيد و بوسه باران كرد . منصور با لحنی كه حسادتش را آشكار مي كرد گفت :

-از وقتي اين شيطون بلا اومده ، احساس مي كنم علاقه ات به من كم شده.

-آدم به بچه خودش حسودي نمي كنه!

-چرا فكر مي كني من به بچه خودم حسودي مي كنم ؟

-چون حسادت مي كني. جنابعالي توقع داري مثل ماهان، قربان صدقه ات برم.

منصور پيشاني اي را به پيشاني بلند همسر چسباند و گفت :

-اشكالي داره ؟

ردیغی از صدفهای سفید در لبخند غزاله نشست و گفت : " دیوونه " و به آشپزخانه رفت. کتری آب را روی اجاق گذاشت و فندک زد، در همین موقع نگاهش به منصور افتاد که در آستانه ی ورود به آشپزخانه، به لبه ی بار تکیه زده و به حرکاتش زل زده بود، ابرو بالا داد و پرسید:
-چیزی شده؟

-نگاه کردن به سرکار علیه هم اشکال داره؟

غزاله جلو رفت، چشمهای درشت و عسلی اش را در چشمان بیقرار همسرش دوخت و گفت :
-نگاه کردن اشکال نداره، با حسرت نگاه کردن اشکال داره! نکنه قراره بمیرم!

-خدا نکنه.... زبونت رو گاز بگیر.

غزاله با شکلکی زبانش را گاز گرفت. منصور به خنده افتاد. بعد تلنگری به پیشانی فراخ او زد و گفت:

-میمون خوشگل!

زنگ تلفن زبان غزاله را برای جواب دادن بند آورد. این روزها کار منصور در آمده بود تلفن خانه و اداره از دست خانواده اش راحتی نداشت. گوشش از يك خواهش مکرر پر شده بود. همه غزاله را می خواستند. منصور گوشي را برداشت، صدای مادر بر خلاف همیشه این بار دمقش ساخت، زیرا با يك سلام و احوالپرسی کوتاه، رفت زیر استنطاق شوکت که چرا مرخصي نمی گیرد، چرا زودتر نمی رود و چرا ... ؟ بهانه تراشیهایی منصور برای مادر اهمیت نداشت او پایش را در يك کفش کرده و برای رفتن غزاله اصرار داشت .

-بچه ها رو بفرست بیان.

-تنها؟! چند بار بگم، من نمی تونم بیام. در ضمن نمی تونم به زن جوون و تنها رو با یه بچه ی شش ماهه روونه ی شیراز کنم. باز اگه از کرمان به شیراز هواپیمایی، قطاری بود یه چیزی. با اتوبوس اونهم توی این جاده پر خطر!... نمی دونم به خدا!!

-اي بابا! يه نگاه به دورو برت بنداز، اين همه دانشجو، يه مشت دختر 18، 19 ساله بدون بزرگتر از اين سر ايران ميرن اون سرش..... تو هم انگار نوبرش رو آوردي.

-عزيز دلم! من به بقيه كار ندارم. من فقط دلم نمي خواد زخم تك و تنها جايي بره.... متوجهي كه مامان.

-مرده شور اخلاق و تعصبت رو بيرن. اصلا لازم نكرده بياي. نه خودت بيا نه زن و بچت... اصلا مادر جان عروسي مياي چيكار... بهتر خودت رو توي دردسر نندازي.... بالاخره عروسي رفتن خرج داره من راضي نيستم توي خرج بيافتي.

منصور مي دانست اگر شوكت دلخور شود تا يكي دو سال آينده با يك من غسل هم شيرين نمي شود، از اينرو تك پسر آقاي تابش جا زد و گفت :

-چه زود به شما برخورد مامان!... باشه باشه. بينم چي ميشه، شايد بچه ها رو زودتر فرستادم.

-هركار دوست داري همون رو بكن من فقط خواستم سر زنت عزت بذارم

دهان منصور به چرب زباني گشوده شد اما شوكت جنس فرزندش را خوب مي شناخت، گفت :
-برو پدر سوخته، تو هم با اونه تحفه ات.

-پس چي؟ اگه تمام شيراز رو بگري نمي توني لنگش رو پيدا كني.

شوكت حريف زبان فرزندش نبود، با اين وجود قهرش كارساز شد و بالاخره پس از مجاب كردن منصور مبني بر عزيمت غزاله به شيراز، ارتباط را قطع كرد.

با پایان یافتن مکالمه، منصور کفري هوای ریه اش را بیرون داد در همان لحظه با مشاهده غزاله که خرامان با سینه‌ی چای جلو می‌آمد و ماهان که در روروئک خود بازیگوشی می‌کرد حرفهای مادر را فراموش کرده و فرزند کوچکش را به آغوش گرفت و پایین روروئک دراز کشید. غزاله کنار او نشست و گفت :

-چرا صدا نزدی با مامانت احوال پرسى کنم؟

لپ توپولي ماهان لاي دو انگشت منصور بود، گفت :

-آخ ... بسکه غر زد، برام حواس نداشت.

-چي مي گفت؟

-نمي دونم مادرم چه فكري مي کنه! اتوبوس براي تو و يه بچه ي کوچيك وسيله ي مطمئني نيست. اگر بين راه خراب بشه، وسط بر و بيابون اذيت مي شي. يا اگه زبونم لال تصادف کنه... از اينجا بگذريم تو بد مسافرتي، با حالت تهوع چه مي کنی؟

غزاله چشمانش را شيطان کرد و گفت :

-اولا صدقه رفع بالاست، دوما عمر دست خداست، سوماً چاره ي تهوع قرص و دواست.

-شاعرم که هستی.

-چه کنیم ما اینیم دیگه.

تربیت فرزند یکی از وظایف مهم و خطیر هر مادری است و به حق که فاطمه دخترش را به درستی و شایسته تربیت کرده و پرورش داده بود. غزاله کدبانوی کاملی بود که تجربیات مادر را با آموخته های روزمره خود در هم آمیخته و محیطی گرم و صمیمی برای خانواده کوچکش به وجود آورده بود.

او با خونگرمی، صداقت و جمال و زیبایی خیره کننده اش منصور را مفتون خویش ساخته و زنجیری از عشق و محبت بر گردن این مرد متعصب و دل سیاه انداخته بود.

تک پسر خانواده تابش دور از خانواده و در دیار غربت در کنار همسر و فرزندش احساس آرامش و خوشبختی می کرد و به احادی اجازه نمی داد در روابط خانوادگیش خللی ایجاد کند. اما در شرایط فعلی، با ازدواج خواهر، تحت فشار خانواده، حاضر به امری شده بود که ته دلش به آن راضی نبود. با این وجود با موافقتش، غزاله را حسابی مشغول کرد. شستشوی لباس و اتو کشی، تمیز کردن آپارتمان، پخت و پز ویژه برای ممانعت از غذا خوردن احتمالی همسر خارج از منزل، خلاصه طوری به امور رسیدگی می کرد که منصور در مدت غیبت کوتاه همسرش، از هر حیث احساس آرامش و رفاه کند. با این وصف آنقدر مشغول بود که متوجه گذشت زمان نشد تا اینکه راس ساعت دو و نیم، صدای منصور در آپارتمان پیچید.

-چه بو و برنگی را انداختی خانم، چه خبره؟! -

با آن همه کار، دختر کرمانی مه رو، در استقبال از همسرش غفلت کرده بود. با این وجود در آستانه ورود به آشپزخانه با سلام و بوسه، خوش آمد و خسته نباشید گفت.

با معجونی از انواع بوهای مطبوع که در آپارتمان پیچیده بود، منصور کنجکاو پرسید :

-مهمون داریم!!!!؟!... هوم چه کردی.

و معطل نکرد، در قابلمه ها را یک به یک باز کرد. پلوی سفید، خورش قورمه سبزی ، کنتل، لوبیا پلو. روی کابینت هم چند عدد شنیسل آماده طبخ که باید فریزر می شد دید. مجددا پرسید:

-جون منصور مهمون داریم!؟

غزاله حرف که می زد دل می برد یک لبخند هم چاشنی کرد و گفت :

-همه رو برای تو پختم.

-من!.... مگه می خوای بترکم.

غزاله پاکت فریزری برداشت و یک برش شنیسل را بسته بندی کرد و پرسید:

-بینم!... تو آشپزی بلدی؟

-می دونی! چرا می پرسی؟

-کسی که آشپزی نمی دونه و عیالشم خونه نیست چه کار می کنه؟

منصور با لبخندی قدرشناس گفت:

-بالاخره یه کاریش می کردم، چرا این قدر زحمت کشیدی؟

-دلم نمی خواد وقتی نیستم خدای نکرده مریض و مسموم بشی.

بوسه بر پیشانی همسرش زد و گفت:

-از خدا می خوام هیچ وقت تو رو از من نگیره.

- نترس بادمجان بم آفت نداره.

روز بعد غزاله هرچه بوتیک بود زیر و رو کرد، اما لباس خاصی چشمش را نگرفت از این رو از خرید صرف نظر کرد و از منصور اجازه خواست که خریدش را در شیراز کامل کند. منصور پذیرفت و به تهیه هدیه عروس اکتفا کرد و راهی بازار طلا فروشی شد. با مدل های جدید طلاهای عربی چشمها مبهوت و پتیرین مغازه ها شد. غزاله روی گران ترین ها انگشت می گذاشت. منصور اعتنا نمی کرد و انگشت نسان می داد " غزی این چطوره؟ " سلیقه منصور حرف نداشت ولی غزاله دوست داشت کادوی درست و حسابی تهیه کند، از این رو اعتراض کرد و گفت:

-تو می خوای برای خواهرت انگشت بخری؟

-چطوره براش سرويس بخرم؟!

-مي دونم كه جنابعالي فقط يه كارمندي، ولي انگشتر خيلي بي كلاسه . حداقل يه انگو، دستبند يا گردنبند بخر.

-پيشنهاد سركار عليه چيه ؟

-گردنبند

-پس زحمت انتخابش با خودت، البته فكر جيب من رو هم بكن.

غزاله به هدفش رسیده بود، نگاه مشتاقش اين بار در ويترين مغازه ها دقيق بود. بالاخره گردنبندي نظرش را جلب كرد و دقايقى بعد خرسند از تهيه كادويي كه مطابق سليقه اش بود بازار را ترك كرد و راهي منزل شد و به محض ورود شروع به بسته بندي غذاها كرد.

با فراغت از كار بسته بندي ، پس از سرو شام و شستن ظروف ، مشغول بستن چمدان كوچك خود شد. ماهان روي تشكچه كوچكي در حال بازي بود ، چون زمان شيرش فرا رسیده بود رفته رفته بناي بيتابي را گذاشت. نوازش پدر از گرسنگي طفل نمي كاست، از اين رو منصور بالاجبار به سراغ غزاله رفت، اما با مشاهده غزاله كه مشغول چيدن لباس و سوغات در چمدانش بود، با چهره اي دمق گفت :

-جدي جدي راه افتادي!

-چيه!... نكنه پشيمون شدي؟

-چه جور هم.

غزاله نگاه پر ملامتي به او انداخت، سپس ماهان را به آغوش کشید و به آشپزخانه رفت و با صدای بلندی گفت :

-این کارها چیه؟ مثل بچه ها شدي مرد.

-چون زنم رو دوست دارم و نمي تونم دوري اش رو تحمل کنم، بچه ام؟!؟

غزاله پوزخندی زد. ماهان را پهلوي چپش گرفت و با عجله شیر درست کرد منصور آرام جلو آمد، صورتش را میان موهای روشن و پریشان او فرو برد، بو کشید و بوسه زد

-من از همین حالا دلم گرفته...نرو. نرو. بمون با هم بریم.

غزاله شانه اش را کمی بالا داد و سر به صورت منصور سایید و گفت :

-اینقدر خودت رو لوس نکن . تو هفت، هشت روز دیگه پیش مایي.

-اه... همیشه حرف خودت رو مي زني. يه ذره احساس نداري. اونقدر که من براي موندنت بيتابم، تو صد برابر براي رفتن بي قراري.

-تو رو خدا بس کن منصور. سفر قندهار که نمي رم. ديگه داري حوسه ام رو سر مي بري.

منصور دلخور، از ادامه بحث طفره رفت و با افاقي تلخ به اتاق خواب بازگشت. غزاله ماهان را خواباند و بعد از مسواک و تعویض لباس، آرام زیر پتو سر خورد.

-قهری؟

منصور جواب نداد روي از غزاله گرفت اما غزاله سماجت کرد و گفت :

-دلت مياد با غزي قهر کني

- حاضري؟

- آره ، فقط خدا كنه ماهان توي اتوبوس بد خلقي نكنه.

- فلاسكش رو آب كردي؟

- آره.

- بين غزي يه بار ديگه ساك و چمدونت رو چك كن، چيزي جا نداشته باشي. پول ، بليط...

- بسه ديگه منصور.

اگه به منصور بود هنوز ادامه مي داد، ولي اخم غزاله زبان او را قفل زد، از اين رو چمدان را برداشت، ماهان را بغل كرد و گفت :

- چيزي به حركت نمونده زود بيا.

و رفت.

مقابل ورودی آپارتمان، منصور درون تاکسي انتظار غزاله را مي کشيد. درون تاکسي نوبت غزاله بود كه سفارش كند.

- شير گاز رو باز نذاري ، درها رو قفل كن، شب ها...

ولي منصور كه دل نگران زن و فرزند بود حرف او را برید و گفت :

- نگران من نباش. خوب گوش کن بین چي مي گم. بین راه هم وجودت چشم باشه. دوتا صندلي برات گرفتم که راحت باشي. کسي رو کنار خودت راه نده. مواظب كيف پولت باش. براي دستشويي رفتن ماهان رو دست کسي نسپر... ديگه نميدونم چي بگم. فقط محض رضاي خدا مواظب خودت باش. به شيراز که رسيدي، منتظر مهناز و سعيد بمون. اگه دير کردن سر خود راه نيفتي...

- تو داري من رو مي ترسوني. يعني سفر کردن اين قدر پرخطر ه ؟

- نه ... نه سفر پر خطر نيست، اما بايد هوشيار و آماده بود. خب اتفاق ديگه.

غزاله مي خواست زبان به اعتراض بگشايد که تا کسي مقابل تعاوني... ترمز کرد. منصور مجال نداد با ماهان پياده شد و چمدان را از صندوق عقب بيرون کشيد. کرايه را پرداخت و وارد سالن تعاوني شد. غزاله تقريبا دنبال او مي دويد. دالاندار تعاوني فریاد مي زد: " 7 شيراز ، 7 شيراز".

منصور يك راست پيش متصدي انبار رفت، اتیکت گرفت و به دسته چمدان بست، سپس پاي اتوبوس رفت و آنرا به دست شاگرد راننده سپرد.

بوي گازوئيل و روغن سوخته مشام غزاله را آزار مي داد، اما سرو صدا و هياهو مانع از تمرکز او روي اين موضوع مي شد. فریاد رانندگان تاکسي، جارو جنجال شاگرد و رانندگان اتوبوس، سوار و پياده شدن مسافران همه ي گنگي به وجود آورده بود. شلوغي در آن ساعت به اوج خود رسیده بود. ورود اتوبوسهايي از مبدا اصفهان، تهران، مشهد و ... سرو صدای بيشتري به همراه داشت.

غزاله از لابه لاي جمعيت به دنبال منصور چشم مي چرخاند که منصور از پشت سر نزديک شد و گفت :

- يالا دختر عجله کن.

و با سرعت پا در رکاب گذاشت و بالا رفت. ردیف چهارم ايستاد و با نشستن غزاله در صندلي خود، تمام مسافرين را با نگاهی اجمالي از نظر گذراند و با مطمئن شدن از آنکه در صندلي او، مرد جواني قرار ندارد، بغل دستش نشست و گفت :

- تو رو خدا مراقب خودت باش. ديگه سفارش نمي كنم.

- جون من دوباره شروع نكن.

- به محض اينكه رسيدي زنگ بزن.

- بسه ديگه، دارم دلشوره مي گيرم.

منصور چند بوسه ي آبدار به گونه ي فرزندش زد و بي رغبت او را به آغوش غزاله سپرد و با نگاهی نگران گفت :

[justify]

- کاري نداري؟

- نه، مواظب خودت باش. تبلي نكن، غذا فقط گرم كردن مي خواد

غزاله انگشت به سمت منصور نشانه رفت و با تحکم و بریده افزود بیرونچيزينمي خوري..... اگه حوصه ات سر رفت برو خونه ي مامانم يا هادي، تنهائي زياد خونه نمون.

منصور لبخندي زد و براي قوت قلب همسرش گفت :

- اين مسافرت امتحان خوييه.هردومون يه تجربه ي جديد بدست مياريم، من دوري و تحمل مي كنم تو هم سفر رو تجربه مي کنی.

پليس راه کرمان – باغين محل کنترل اتوبوسها بود. راننده صفحه اي برداشت و به همراه دفترچه ي ثبت ساعت، پياده شد. چند دقيقه اي مقابل باجه معطل كرد تا آنكه مجدا به اتوبوس بازگشت و اتوبوس به راه افتاد. به مجرد حرکت اتوبوس، مرد كهنسالي صدا به صلوات بلند كرد. پيرمرد با عناوين مختلف صلوات داد و مسافرين هر بار با صدای بلند همراهِيش كردند.

رفته رفته غزاله احساس مي کرد تحمل هوای سنگین اتوبوس برایش مشکل شده است، دل آشوبه کمی بی قرارش کرده بود. قرص متوکلوپرامید هم اثر نکرده بود. با پذیرایی مهماندار بی معطلی جرعه ای از نوشابه اش را نوشید و پشت سر هم نفس عمیق کشید و سر به پشتی صندلی تکیه داد و برای آرامش بیشتر چشم بست. اتوبوس از گذار پر پیچ و خم خون کوه گذشت و شهرستان کوچک برد سیر را پشت سر گذاشت.

با پیشروی اتوبوس تحمل غزاله کمتر شده بود، احساس می کرد دل و روده اش بالا می آید. ماهان را روی صندلی خواباند، نایلون فریزری از کیفش بیرون آورد. کلافه و عصبی شده بود. کلنجار رفتن هم فایده ای نداشت. بی طاقت بلند شد و خود را به راننده رساند.

- حالم خیلی بده ... می شه توقف کنید.

راننده در آینه زل زد . غزاله رنگ به رو نداشت، از این رو با دلسوزی پرسید :

- چت شده بابا؟

- گلاب به رو، حال تهوع دارم. می شه نگه دارید؟

- بذار برسیم به یه پارکینگ، به روی چشم.

غزاله دست جلوی دهانش گرفت و به صندلی خود بازگشت، اما آرام و قرار نداشت تا آنکه صدای زن جوانی در گوشش پیچید : "خانم!" غزاله سر چرخاند بین دو صندلی، زنی جوان و گندمگون از لابلای صندلی سر جلو آورد.

- کمکی از من بر می آد.

- ممنون ... من فقط به هوای تازه احتیاج دارم.

- اگه سختته بده بچه رو نگه دارم.

- فعلا که خوابه مرسې.

غزاله هر لحظه کلافه تر و عصبي تر مي شد. لحظه اي سر به صندلي جلو مي چسباند و لحظه ي بعد به شيشه، گاهي هم خم مي شد و سر جلوي پاکت فریزر مي گرفت، تا آنکه با کم شدن سرعت اتوبوس خوشحال سر بالا آورد. تابلوي 200 متر مانده به پارکینگ حالش را بهتر کرد. با متوقف شدن اتوبوس سراسيمه برخاست، با اين حرکت ماهان تکاني خورد و چشم باز کرد و بلافاصله بناي گريه را گذاشت. غزاله مردد ماند ولي حال و ناي بلند کردن کودک را نداشت، زيرا حالت تهوع به دستگاه گوارشش فشار مي آورد. بي طاقت و بدون توجه به گريه ي فرزند بيرون دويد. چند قدم دورتر از اتوبوس به عق زدن افتاد. محتوي معده اش ماده زرد رنگي بود که در عق زدنها بالا مي آمد. مهماندار نگاهش را از غزاله گرفت و رو به راننده گفت :

- حاجي جون اين حالش خيلي خرابه ... بين چطوري تلو تلو مي خوره! به جون خودم عينهو کسي مي مونه که چيزي بالا رفته.... ايست بازرسي بهمون گير نده.

- حرف مفت نزن. بنده خدا به اين حرفا نمي خوره.

- خلاصه از ما گفتن. امروز از اون روزاست. مخصوصا که هفته ي مبارزه با مواد مخدره.

راننده تابي به سبيلهاي پهنش داد و با زهدارکردن نگاه در چشمان درشتش گفت :

- به جاي اين چرنديات برو آب بگير رو دست و بالش. بذار صورتش رو بشوره يه کم حالش جا بياد.

مهماندار بدون اعتراض پارچ آب را برداشت و به سمت غزاله رفت. اگر از حسين آقا نمي ترسيد، با چشم غزاله را قورت مي داد ولي سر به زير و با صداي داش وار گونه اي گفت :

- آبجي يخده آب بریز رو دس صورتت خونك شي.

غزاله دست و صورتش را شست و تشكر كرد و بار ديگر با اكرهه و از روي اجبار به اتوبوس بازگشت. به محض سوار شدن صداي گريه ماهان در گوشش پيچيد. با آنكه رمقي نداشت ، از حس و توان مادرانه اش كمك گرفت و سراسيمه بالا رفت. ماهان در آغوش زن جوان بيتابي مي كرد. جلو رفت و با تشكر او را به آغوش كشيد. بايد شير درست مي كرد اما توان اين كار را در خود نمي ديد. زن جوان به دادش رسيد. دلسوزانه جلو آمد و روي صندلي بغل دستش نشست، سپس ساك بچه را بالا آورد و در درست كردن شير از غزاله اطلاعات گرفت. وقتي ماهان در آغوش زن جوان آرام گرفت، زن گفت :

- سعي كن يه خرده بخوابي . نگران پسرت نباش .

- زحمتتون مي شه.حالم بهتره خودم مي تونم بچه را نگه دارم.

- چرا تعارف مي كني. دور از جون رنگت عين ميت شده. بهتر بخوابي.

زن جوان با گفتن اين حرف با ماهان به صندلي خود بازگشت.

غزاله تشكر كرد و ساك ماهان را کنار دسته صندلي قرار داد و سرش را بر روي آن گذاشت و چشم بست. با فشار خون پايين كاملا بي رمق بود، به همين دليل به جاي خواب ، در حالي شبیه به غش و ضعف بود.

اتوبوس با سرعت در محور بردسير – سيرجان به سمت شيراز در حركت بود. يك ساعتی مي شد كه غزاله خواب بود تا اينكه با نق نق ماهان چشم باز كرد و به سختي نیم خيز شد و نشست.سر چرخاند لابلای صندلي ، شرمنده محبت هاي زن جوان گفت :

- حلالم كنيد.

زن جوان بر خاست و از بین صندلي ها بيرون آمد و کنار دست غزاله نشست و در حالیکه ماهان را به آغوش غزاله مي سپرد گفت :

- اسمم ژاله است. اسم شما چیه؟

غزاله خود را معرفي کرد و بلافاصله نق زد .

- تا حالا سفر به اين بدي نداشتم. نمي دونم چرا اينقدر اذيت شدم.

- شايد حامله باشي.

غزاله به علامت نفي سر تکان داد. ژاله خم شد و شيشه ماهان را بالا آورد. غزاله نگاهی از سر قدرشناسي به او انداخت و گفت :

- خدا شما رو براي من رسونده . نمي دونم اگه نبودي چکار بايد مي کردم.

- چقدر تعارف مي کني . من که کاري نکردم. آدم بچه خوشگل و شيريني مثل آقا ماهان رو بغل کنه ، نه تنها خسته نمیشه، لذت هم مي بره.

غزاله احساس کرد تحمل سنگيني سر را روي بدن ندارد، از اين رو سر به شيشه تکیه داد و با عذر مختصري چشم بست. ژاله با آماده کردن شير خم شد و فلاسك و قوطي شير را درون ساك ماهان قرار داد و به صندلي خود بازگشت.

غزاله با خالي شدن صندلي ، ماهان را روي آن خواباند. دستهاي كوچك و تپل او را در دست گرفت. حواسش بود که ماهان از روي صندلي پايين نيفتد. پسرک بازیگوش بدون آنکه بداند مادرش در چه حالي است، پا مي کوبید و خنده مي کرد.

اتوبوس همچنان مسیر خود را در جاده سیرجان پیمود تا آنکه پس از عبور از این شهر در کیلومتر سی به ایستگاه ایست و بازرسی رسید. چند دستگاه اتوبوس صف طویلی به وجود آورده بودند. حسین آقا پشت سر آخرین اتوبوس ایستاد و غزاله بی خبر از قوانین ، با خوشحالی ماهان را بغل کرد و در سالن اتوبوس ، پشت سر راننده ایستاد و گفت:

- همیشه در رو باز کنید.

شاید حسین آقا یاد دخترش افتاد ، زیرا رنگ و روی غزاله ترحم را در وجودش به غلیان درآورد. اما در آن لحظه از روی ناچاری گفت :

- لطف کن سر جات بشین دخترم. اینجا ایست بازرسیه کسی حق پیاده شدن نداره .

- فقط یه دقیقه ، یه خورده هوا بخورم بر می گردم.

حدود 35 دقیقه طول کشید تا نوبت به بازرسی اتوبوس آن ها رسید و این مدت طولانی برای او به سختی و کند گذشت. حسین آقا دکمه ای را زد و درب برقی اتوبوس به آرامی باز شد . نظامی جوانی که گروهیان وظیفه نشان می داد ، پا در رکاب گذاشت و بالا آمد . راننده را می شناخت. سلام حسین آقا را علیک گفت و وارد سالن شد. نگاهش در چهره مسافرین چرخ خورد و چند نفری را برای بازرسی بدنی بیرون فرستاد . از چند نفری هم مدارک شناسایی خواست . ردیف چهارم نگاه اجمالی به غزاله انداخت ، رفت ته اتوبوس و مجدداً بازگشت ، چشمهای غزاله هنوز بسته بود . رنگ و روی زرد او گروهیان بشیری را وادار کرد تا او را صدا بزنند : " خانم " چشم باز کرد اما گیج بود و با صدای خفه ای گفت : " هوم " .

بشیری با دقت در چهره او خیره شد و پرسید :

- مریضی ؟

- نه هوا زده شدم.

- از کرمان سوار شدي ؟ با کي سفر مي کني ؟ مقصدت کجاست ؟

سوالات گروهبان بشيري مسلسل وار بود. غزاله به نحوي گيج و گنگ پاسخگو بود که بشيري بلافاصله از او کارت شناسايي خواست. وقتي دست هاي لرزان غزاله درون كيف رفت و با شناسنامه بيرون آمد، بشيري خيره به دستهاي لرزان غزاله گفت :

- هر چي داري بردار ، برو بازرسي.

گل از گل غزاله شکفت ، فکر کرد به پايين و هوا بخوره ، ماهان را بغل زد، كيف دستي و ساک بچه را روي دوشش انداخت و رفت.

نسيم خنک که به صورتش خورد احساس کرد از حبس در زندان انفرادي آزاد شده است . نگاهی به اطراف انداخت، نمي دانست براي بازرسي به کجا برود ، از اين رو از مامورين ياري خواست . سرباز به اتاقکي اشاره کرد و غزاله با تشکر راهي آن جا شد.

دو زن پيچيده در چادرهاي سياه روي صندلي هاي نيم دار چوبي نشسته بودند و گپ مي زدند. سلام داد و كيف و ساکش را روي ميز قرار داد . يکي از آن دو که شمعي نام داشت در حالیکه با ساک ماهان ور مي رفت پرسيد :

- چرا رنگت پريده ؟

منتظر پاسخ غزاله نماند و افزود :

- پس چمدونت کو ؟

- توي اتوبوس.

- برو بیار.

غزاله چرخید که برود ولی صدای شمعی او را وادار به ایستادن کرد :

- سیگاری هم که هستی؟

غزاله متعجب به بسته های سیگار در دست شمعی خیره ماند.

- اینا مال من نیست.

شمعی شك کرد . نیم نگاهی به همکاریش انداخت و خطاب به غزاله پرسید :

- میشه توضیح بدی اگه مال تو نیست توی کیف تو چیکار می کنه؟

- حتما اشتباهی شده.

- می بینی که اینجا به جز وسایل تو ، چیز دیگری نیست.

غزاله بی تجربه بود ، در حالیکه نمی دانست چه دام بزرگی بر سر راهش پهن شده ، با تندی جواب داد:

- من سیگاری نیستم. این بسته ها هم مال من نیست .

حمل سیگار آن هم در حد مصرف شخصی، جرم محسوب نمی شود. اما رفتار غزاله شمعی را به شك انداخت و وادار به عکس العمل کرد .

- حتما مال منه ! برو چمدونت رو بيار بينم اون تو چي داري.

به حال زار غزاله کلافگي هم اضافه شد . برافروخته سراغ شاگرد اتوبوس رفت و تقاضاي چمدانش را کرد . لحظاتي بعد مجددا به اتاقك بازرسى بازگشت و با مشاهده گروهبان بشيري که در اتوبوس استنطاقش کرده بود، اخم کرد.

بشيري بدون توجه به اخم و تُرش او گوشه پاکت سيگار را پاره کرد . در اين حال غزاله جلو رفت و چمدانش را روي ميز گذاشت و گفت :

- من به خانم ها هم گفتم که اين سيگارها مال من نيست.

- حمل يکي، دو بسته سيگار که جرم نيست ، متعجبم چرا اينقدر به هم ريختي؟!... با اين وجود اگه مال تو نيست توي ساک تو چيکار مي کنه؟

- نمي دونم.

بشيري حرکات غزاله را زير نظر داشت . صورت بي رنگ و رو و دستهاي لرزان غزاله را که ديد اشاره کرد به آيين و گفت :

- ضربانش چگونه؟

خانم بازرس بي درنگ دست روي قفسه سينه غزاله گذاشت . قلب غزاله آرام تر از حد معمول مي زد. به علامت نفي سر تکان داد.

بشيري در حالیکه سعي داشت تا با سوالی ناگهانی غزاله را غافلگیر کند. پاکت را در کف دست ديگرش تکان داد؛ سيگارها از جاي خود جم نخوردند به ناچار ته فيلتر را لاي دو انگشت گرفت و

کشید . سیگارها به هم چسبیده بود. کنجکاو به جان پاکت افتاد . نگاهی تند و پر غیظ به غزاله انداخت و بدون تردید پاکت را پاره کرد .

چشمان حضار از جمله غزاله گرد شد. بسته ای از پودر سفید داخل پاکت بود . غزاله به وحشت افتاد و بی اراده ماهان را بغل زد و قدمی عقب رفت . بشیری روکش دور بسته را باز کرد . نوک انگشت به پودر سفید آغشته کرد و به نوک زبانش سایید . نگاهش مملو از ملامت شد، گفت :

- هروئینه !!!

لبهای غزاله به سفیدی گرایید. دیگر از ترس روی پا بند نبود، رمق از پاهایش گریخت و به زانو افتاد. در آن لحظه حرف نمی زد بلکه با عجز و لابه ، ناله می کرد:

- بخدا این ها مال من نیست.

در همین لحظه در باز شد و ژاله با ساک دستی کوچکی وارد شد.

غزاله به مشاهده او ، گویی آشنایی یافته است ، کمی جرات گرفت و گفت :

- ژاله خانم شما به چیزی بگو . به اینا بگو من از هوای اتوبوس حالم بد شده و معتاد نیستم.

ژاله هاج و واج در چهره تک تک افراد نظر انداخت ، سپس با تعجب پرسید :

- چیزی شده؟

بشیری با لحنی محکم و جدی پرسید :

- شما این خانم رو می شناسی ؟

- چي بگم ! توي اتوبوس باهاس آشنا شدم . حالش بد بود، مجبور شدم يکي دو بار پسرش رو ننگه دارم.

غزاله نااميد سر به زير انداخت ، ولي بشيري به تندي پرخاش کرد و گفت :

- بلند شو و خودت رو به موش مردگي زن.

سپس رو به شمعي کرد و دستور داد :

- بېرش دفتر جناب سروان دهقان. بقيه بسته ها رو هم بېريد دفتر.

رخوت بر وجود غزاله چيره شده و توان از پاهایش گريخته بود. به سختي و با کمک دست ها از زمين برخاست . شمعي جلو آمد و دستبند آهني را مقابل چشمان او گرفت. حس بدی در کام غزاله دوید ، به طوریکه دهانش تلخ شد و وحشت زده پرسید:

- مي خوي چي کار کني؟

- دستات رو بيار جلو.

- تو رو خدا! خودم ميام. خواهش مي کنم اينو زن.

- حرف نباشه . دستات رو بيار جلو.

شمعي با ادای اين جمله مچ دست غزاله را گرفت و يکي از حلقه هاي دستبند را دور مچ او قفل کرد. احساس غزاله سقوط در چاهي بدون ته بود. جلوي چشمانش سياه شد و سرش گيچ رفت

، اما به هر زحمتي بود از تمام توانش استفاده کرد تا ماهان از دستش رها نگردد . نگاه دلسوزانه ژاله نیز، دردي از او دوا نمي کرد.

با خروج از اتاقك، چشم غزاله به اتوبوس افتاد تقريبا اكثر مسافرين از جاي خود نيم خيز و تماشاگر او شده بودند. فكر كرد كاش زمين دهان بگشايد و او را در خود ببلعد. سر به زير شد چنانكه گويي گردنش شكسته است. با احساس خفت و خواري به دنبال شمعي وارد دفتر سروان دهقان رئيس پاسگاه شد. احساس تلخ وجودش را فرا گرفته بود، فكرش را هم نمي كرد روزي چنين انگوي زشت و نفرت انگيزي زينت بخش دستهاي لطيف و كشيده اش گردد. دستهاي كوچك ماهان را ميان دستان سرد و بي رمقش پنهان ساخت. حلقه ي زيباي چشمانش لبريز آب شد و قطرات شور اشك با احساس دردي تلخ و جانكاه از آنها سرازير شد. افكار پريشان، اينده اي مبهم را برايش به ترسيم مي كشيد. با صداي باز شدن در، نگاه سرد و بي فروغش به سمت چپ چرخيد. مردی میان سال با قدی کوتاه و هیكلی چاق وارد دفتر شد.

با صداي سرفه ي کوتاه سروان دهقان غزاله سراسيمه از جاي برخاست. سروان دهقان نگاهی اجمالي به او انداخت و گفت :

- بنشین.

غزاله با آشفتگي در حالي كه لحنی پر التماس داشت گفت :

- جناب سروان به خدا اون سيگارا مال من نيست.

غيبغ دهقان پايين افتاد. براق شد و گفت :

- هر وقت سوال كردم حرف بزن.

سپس برگه اي از كشوي ميزش بيرون آورد و روي ميز گذاشت. تاريخ زد و سوال كرد.

- مشخصات شناسنامه اي ؟

- جناب سروان به خدا...

- حرف اضافه نباشه. گفتم مشخصات شناسنامه اي.

- غزاله هدايت، فرزند قاسم، شماره شناسنامه..... متولد کرمان و بيست و يك ساله.

سوال پشت سوال، سابقه داري؟ اعتياد چي؟ همسرت چه کاره است؟ و ... از سوي غزاله انکار بود و از سوي دهقان اصرار که " بهتره راست بگي". دهقان گاهي هم يك دستي مي زد. "ازت آزمایش مي گيريم". جمله آخر براي غزاله سنگين بود. براي همين با تندي گفت :

- به چه حقي به من تهمت مي زني؟ من نه معتادم نه اون مواد مال منه.

- اين مشکل رو بايد در دادگاه حل کني. تا اينجا که به من مربوط مي شه سرکار عليه با يه مقدار مواد اونم از نوع خيلي سنگينش دستگير شدي. انشا... وقتي رفتي دادگاه مبارزه با مواد مخدر سيرجان بي گناهي خودت رو ثابت مي کني.

- پس اتوبوس چي ميشه؟

- خودت رو زدي به خنكي يا واقعا اينقدر ساده اي؟ كسي اتوبوس رو به خاطر شما نگو نمي داره.

- يعني چي؟ شما که نمي حواي منو اينجا نگو داري.

- بجاي اينکه روي دقيقه ها و ساعت ها حساب کني. به ماه و سال فکر کن. شايد حبس ابد، شايد هم اعدام.

دانه هاي درشت عرق سر و روي غزاله را پوشاند. احساس رخوت بر وجودش مستولي شد. ياد منصور افتاد. چهره دوست داشتني همسرش پشت مردمك چشمانش ظاهر شد. چقدر به دستهاي مهربان او احتياج داشت. اشكش فرو چكيد و با التماس گفت :

- تو رو خدا رحم كنيد. تو رو خدا ... آبروم. تو رو خدا

دهقان به دفعات و تقريبا هر روز با اين موارد برخورد نزيك داشت. ياد گرفته بود به ظاهر افراد اطمينان نداشته باشد، حرف غزاله را بريد و گفت :

- بهتره گوشي دستت باشه. جلوي من نه گريه مي كني، نه قسم آيه مي خوري. حالا آروم بگير و فقط تعريف كن بينم اين مواد رو از كي گرفني و قراره به كي تحويل بدي.

- چه جوري بايد بگم كه باور كنيد. به پير! به پيغمبر! به خدا! اين مال من نيست.

سوالات دهقان با جوابهاي سر بالاي غزاله پايان يافت. برگه موقت بازجويي پر و توسط غزاله امضا شد. سپس دهقان دستوران لازم را به شمعي داد و سراغ اتوبوس و بقيه مسافرين رفت و دقايق بعد با بازرسي كامل اتوبوس دستور حركت آن را صادر كرد.

غزاله از پشت پنجره كوچك بازداشتگاه شاهد خروج اتوبوس بود ، از اين رو ترس به جانس افتاد و با وحشت داد و قال به راه انداخت. هيچيك از مسافرين صداي گريه اش را نشنيدند. مايوسانه بناي گريه را گذاشت. زار مي زد و عجز و لابه مي كرد. صداي او فقط پسرش را به وحشت انداخت. ماهان خيره به مادر، لب ورچيد . يه بار ،دوبار، بالاخره بغضش تركيد و بناي گريه را گذاشت.

غزاله با وجود غم و شرايطي كه در آن گرفتار بود ، نمي توانست از ماهان غفلت كند، از اين رو احتياج به ساك او داشت. به ناچار سر به پنجره كوچك چسبانيد و با صداي خفه اي گفت: " سرباز " .خودش به زخمت صدايش را شنيد، مجبور شد فشار بيشتري به حنجره اش وارد كند."سرباز،سرباز" ، و وقتي جوابي نشنيد تقريبا فرياد زد:

- آهاي يکي پيدا نمي شه به داد من برسه.

سربازي کلاه بر سرش گذاست و رفت جلوي در و با ترشرويي گفت :

- چيه! قرارگاه رو گذاشتي رو سرت ! چه خبرته؟

- نمي بيني بچه ام داره گريه مي کنه. بي انصاف اين بچه دو ساعته شير نخورده . بايد پوشکش رو هم عوض کنم.

- بينم چي ميشه.

غزاله با نگاه او را دنبال کرد تا از نظرش محو شد. غزاله چشم به اطراف چرخاند . ظل آفتاب بود . گرمي هوا در رطوبتي که لابه لاي موهاي ماهان نشسته بود خود را نشان مي داد. لابه لاي موهاي بلوند کودکش انگشت کشيد و به صورت او فوت کرد.

لحظاتي بعد با صداي باز شدن قفل و زنجير بلند شد. شمعي بود، ساک ماهان را مقابل ديگران او روي زمين نهاد.

غزاله دنبال يافتن جاي تميزي براي پهن کردن تشکچه ماهان بود. اين کانکس باريک و کثيف که با يك تکه موکت قهوه اي سوراخ سوراخ مفروش شده بود کجا؛ آپارتمان کوچک و شیکش کجا ! تشکچه را جلوي پايش انداخت، پوشک ماهان را تعويض کرد و چون ناي بغل کردن او را نداشت ، تشکچه را روي پاهایش کشيد و با تکان پاها شروع به خواندن لالايي کرد. در حالیکه ذهنش درگير مخممه اي بود که در آن گرفتار شده بود. فکر مي کرد که چطور بسته هاي سيگار سر از ساک ماهان در آورده است. توصيه هاي منصور چون لشکر زرهی بر صفحه مغزش رژه مي رفت.

با احساس گرما گره روسري اش را باز کرد و پر آن را تکان داد تا شايد خنک شود، اما بي فايده بود ، به همين دليل روسري اش را از سرش برداشت ، موهاي گندمگونش را از اطراف گردنش جمع کرد و با کش بست. سپس نگاهی به چهره معصوم ماهان انداخت. ماهان گيج خواب و از گرما

کلافه بود، دستهای کوچکش مدام چشمها و بینی اش را مالش می داد، روسری را در هوا تکان داد. بادش گرم بود اما در برخورد با رطوبت، بدن ماهان را خنک می کرد.

فصل 3 (قسمت اول)

سعید چشم به سکوی شماره 17 داشت. انتظارش از حد معمول خارج شده بود و دلشوره و نگرانی او را وادار می کرد که پنهان از چشم مهناز، از دفتر تعاونی اخبار جدید کسب کند.

وقتی تاخیر اتوبوس به ساعت چهارم رسید، دیگر مهناز هم آرام و قرار نداشت. چشم های هر دوی آنها در جستجوی اتوبوس ولووی پرتقالي به هر سو می چرخید. مهناز کلافه سمت چپ و سعید عصبي، سمت راست قدم می زدند تا آنکه صدای زنگ تلفن همراه سعید را بهم ریخت. بار دومی بود که منصور تماس می گرفت، از این رو دل نگران و سراسیمه بود و سراغ همسرش را گرفت و گفت :

- بچه ها رسیدن؟

- حقیقتش رو بخوای اتوبوس بین راه خراب شده.

- می دونستم از اولم نباید می داشتم تنهایی سفر کنه. تازه به هوای اتوبوس هم حساسیت داره. با بوی بنزین وگازوئیل حال تهوع پیدا می کنه.

سعید جز دلداري راهي نمي دید. احتیاج نبود به ذهنش فشار بیاورد. چند جمله سر هم کرد و حسابی اطمینان بخشید، سپس ارتباط را قطع کرد. مهناز با بیتابی پرسید :

- هان چي شد! چي مي گفت؟

- بابا این برادر تو خیلی حساسه. هنوز هیچي نشده مي گفت کاش اونو نفرستاده بودم. نمي دونم اله و بله.

- خدا کنه صحيح و سالم برسن. نباید براي آمدنش این همه اصرار مي کردم.

- من از شما خواهر و برادر متعجبم! طوري حرف مي زنید انگار طرف غزل خداحافظي رو خونده.

- زبونت رو گاز بگیر.

- ای بابا! خب شلوغش کردین دیگه.

- تو که نمي دوني. منصور بدون غزاله آب نمي خوره. این پسره یه چیزی از عاشق هم اونور تره. اداره که میره، روزي سه بار بهش زنگ مي زنه و احوالش رو مي پرسه. حالا اون رو تگ و تنها فرستاده یه شهر دیگه، چه توقعي داري، هان؟

- بهتره به جاي حرف زدن صلوات بفرستي. منصور کرمان چي کار مي کنه؟ چرا همین جا توي شهر خودش زندگي نمي کنه؟

- منصور واسه خاطر غزاله انتقالی کرمان رو گرفت. مادر غزاله زیر بار ازدواجشون نمی رفت، منصور هم که بدجوری گرفتار غزاله شده بود برای رسیدن به اون با تمام خواسته های مادرزنش موافقت کرد.

- خیلی دلم می خواد غزاله رو ببینم. دختری که تونسته رو دست شیرازیها بلند بشه، باید خیلی خوشگل باشه.

- می دونی سعید! خداوند تمام محاسن رو یک جا به این دختر داده. قد بالا بلند و رعنا، فکر کنم قدش 175 سانت باشه. زیبا و با شخصیت. از همه مهمتر یه قلب بزرگ و مهربون داره.... یادمه دفعه ی اول که منصور راجع به اون با مامان حرف می زد، بهش عسل بانو لقب داد. وقتی دیدمش از تشبیه منصور خوشم اومد. غزاله واقعا مثل عسل بود، با چشمهای درشت عسلی و موهای تقریبا به همون رنگ و لبخند زیبایش درست مثل عسل، شیرین به نظر می رسید.

- پس آقا منصور حق داره اینقدر نگران باشه. آخه ...

فریاد مهناز در حالیکه از جا می پرید حرف سعید را برید.

- سعید اونجا رو اتوبوس پرتقالي. فکر کنم خودش باشه.

مهناز مقابل درب اتوبوس چشم انتظار بود. سعید شانه به شانه او ایستاد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید. کلیه مسافرین پیاده شدند و اتوبوس کاملا تخلیه شد. سعید و مهناز با نگاه های متعجب چشم در چشم یکدیگر دوختند، اما سعید خیلی زود به خود آمد و پا در رکاب گذاشت. ابتدا سر چرخاند سمت سالن، خالی بود. چشمش افتاد به راننده که پشت فرمان نشسته بود با سلام و خسته نباشید پرسید :

- اتوبوس کرمانه؟

- بله.

- اتوبوس دیگه ای هم از همین تعاونی در راه هست؟

- اتوبوس که زیاد میاد ولی برای ساعت 7 از این تعاونی همین یه دستگاه.

- می دونی حاج آقا نشونی اتوبوس درسته ولی مسافر ما بین مسافراتون نیست.

- اسم مسافرتون چی بود.

- هدایت. خانم هدایت.

- همون مسافر پر دردسری که از دقیقه ی اول برامون دردسر درست کرد؟

- منظورتون چیه؟

- اول بسم ا.... خودش رو به موش مردگی زد. بعد هم اتوبوس رو نگه داشت و رفت پایین. آخر سر معلوم شد این اداها از ترس بوده و طرف خلافاکارو قاچاقچی.

- حرف حسن آقا مثل پتک بر سر مهناز فرود آمد، بنابراین عصبانی شد و با تندي گفت :
- حرف دهننتو بفهم خلافاکار جد و آبادته.
 - حيف که زني و الا بهت مي گفتم.
- سعید هاج و واج مانده بود که با سرو صدای مهناز به خود آمد و بلافاصله با تحکم او را وادار به سکوت کرد، سپس رو به راننده کرد و پرسید :
- معذرت مي خوام. خانمم شوکه شده. شما ببخشید تو رو خدا بیشتر توضیح بدین.
 - این خانم هدایت با یه بچه شیرخوره مسافر ما بود. چون حال و روز درست و حسابی نداشت بازرسی مواد مخدر بهش گیر داد. می دونی که هفته مبارزه با مواد مخدره! با ساک و بچه بردنش پایین و بین وسایلیش هروئین پیدا کردن بعدشم بردنش بازداشتگاه . همین بیشتر از این چیزی نمی دونم.
 - شما مطمئنی ازش هروئین گرفتن.
 - بله، البته.
 - کجا! کجا دستگیر شد؟
 - پاسگاه
- مهناز رنگ به رو نداشت، پشیمانی در چشمان سیاهش موج می زد، بهت زده پرسید :
- حالا چی میشه؟
 - از من می پرسی. و از پله ها پایین رفت و پرسید :
 - غزاله چه جور زنی ست؟
 - دیوونه شدی؟ فکرای احمقانه نکن.
 - آدمیزاده دیگه.
 - من به سر غزاله قسم می خورم. اون خیلی پاکه. خدا می دونه چه اتفاقی افتاده!
 - باید منصور در جریان قرار بگیره. تا دیر نشده شاید بتونه کاری بکنه.
 - می ترسم سعید. منصور طاقتش رو نداره.
 - چاره ای نیست نباید وقت رو هدر بدیم.... بهتره هر چه زودتر منصور و خانواده غزاله در جریان قرار بگیرن
- فصل 3 (قسمت دوم)

پمپ بنزین شلوغ بود ولی چاره ای نداشت، بیست دقیقه معطلی به ماندن در بین راه می‌ارزید و در این فاصله کفر منصور در آمده بود و به زمین و زمان فحش و ناسزا می‌داد. هادی نیز تحت تاثیر رفتارهای منصور عجول و سراسیمه بود، به خواهرش غزاله می‌اندیشید که حواسش پرت شد و باک پر شد و بنزین سر ریز کرد و پاچه‌ی شلوارش را آغشته نمود. پشت فرمان که نشست چنان بر پدال گاز فشرد که گویی پایش هر لحظه از کاربراتور بیرون خواهد زد. هادی سرد و ساکت اما با سرعت می‌راند. وقتی به پاسگاه... رسید هوا کاملاً تاریک شده بود.

سرباز وظیفه اعتمادی پست دژیانی را بر عهده داشت. خبر دستگیری غزاله را تایید کرد. سپس یکی از سربازان محوطه به نام پرتوی را صدا زد. پرتوی دوان دوان جلو آمد. بچه‌آبادان با لهجه شیرینش گفت :

- ها و لك... هوار می‌کشی؟

- به جناب سروان بگو بستگان هدایت می‌خوان بچه رو ببرن.

سرباز جوان اجازه ورود خواست و به احترام دهقان پا جفت کرد و گفت :

- قربان بستگان هدایت.

نگاه دقیق و عمیق دهقان به بررسی دو مرد جوان پرداخت. منصور سراسیمه بود، نمی‌دانست چگونه رشته کلام را بدست گیرد، از این رو آشفته و پریشان روی میز سروان خم شد و به تندی گفت :

- شما همسر من رو اشتباهی گرفتین.

- مراقب رفتار باش. در ضمن درست و غلطش توی دادگاه معلوم میشه. خانم جنابعالی با هروئین جاسازی شده در پاکت‌های سیگار دستگیر شده. مامورین ما پاکت‌ها رو از داخل ساک بچه بیرون آوردن.

کلمه هروئین که از دهان دهقان خارج شد، رنگ هادی مثل گچ سفید شد. در حالیکه سعی داشت تعادل خود را حفظ کند، به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت :

- قطعاً کسی اونا رو توی ساکش گذاشته. شما از دیگران هم بازجویی کردین؟

- نمی‌خواد یاد من بدی چیکار کنم. در ضمن من موظف نیستم به شما جواب بدم. اگه اینجایی به خاطر اون بچه‌ی طفل معصومه.

- پس محض رضای خدا بچم رو از اون دخمه در بیارید.

- گفتی چه نسبتی با بچه داری؟

- پدرش هستم.

- با پرتوي برو. اگه هدايت تايدت كرد و رضاييت داد، بچه رو تحويلت مي دم. مراقب باش به بازداشتگاه نزديك نشي.

پرتوي پا جفت كرد و بلافاصله با منصور خارج شد. هادي نيز به قصد خروج به دنبال آن دو به راه افتاد، اما دهقان مانع شد و گفت:

- فقط يك نفر.

پرتوي در تاريخي نسبي به اتاقك كانكس نزديك شد و غزاله را به نام خواند. غزاله تكاني به بدن خرد و خسته خود داد و به زحمت برخاست و به پنجره كوچك سلول خود نزديك شد. پرتوي با انگشت به منصور اشاره كرد و گفت:

- اون آقا رو مي شناسي؟

نگاه غزاله در امتداد انگشت پرتوي به منصور افتاد. غم و شادي همزمان مهمان چشمان زيباش شد. اشك ريزان فرياد زد "منصور". فرياد غزاله، منصور را بي اراده كرد، چنان كه به سمت او شروع به دويدن نمود:

- چي شده غزاله! چه بلايي سر خودت آوردي؟

- تورو خدا نجاتم بده منصور.

پرتوي كه غافلگير شده بود، به محض نزديك شدن منصور، جلو رفت و در حاليكه مانع او مي شد گفت:

- همين الان بر مي گردي توي دفتر. مثل بچه آدم سرت رو بنداز پايين و برو.

پرتوي با اطمينان از دور شدن منصور رو به غزاله كرد و گفت:

- شوهرت مي خواد بچه رو بيره. تو رضاييت داري؟

- آره. بچه ام توي اين جهنم از بين مي ره.... خدا خيرت بده. ببر تحويلش بده.

اما لحظه تحويل كودك، ترديد داشت. مادر بود و نمي خواست به سادگي از فرزند خردسال خود دل بكند. با بوسه هاي پياپي اشك مي ريخت كه پرتوي در پي انتظاري طولاني، حوصله سر رفته گفت:

- استخاره مي كني؟ اونو بده به من ديگه.

اميد از دل غزاله سفر كرد. با احساساتي به تلخي زهر آخري بوسه را از گونه فرزند گرفت و او را به آغوش پرتوي سپرد. در آن لحظه گريه تنها سلاحش بود.

به محض ورود پرتوي به دفتر دهقان، منصور و هادي پيش رفتند. منصور لبريز از عشق و دل نگران، فرزند را به آغوش كشيد. هادي با لمس دستهاي كوچك ماهان، كمّي آرام گرفت.

دهقان پوشه قرمز رنگي از كشوي ميزش خارج كرد و گفت:

- بايد در قبال تحويل بچه، رسيد بدي .

منصور كلافه و عصبي ماهان را به آغوش هادي سپرد . هادي در حاليكه بي صدا اشك مي ريخت، خواهرزاده اش را به آغوش كشيد و در جستجوي نشاني از خواهر بوييد. منصور رسيد ماهان را انگشت زد و امضا كرد. دهقان رسيد را لاي پرونده غزاله گذاشت و گفت:

- هرچه سريع تر اين جا را ترك كنيد.

- ولي همسرم چي ميشه ؟

- امشب كه كاري از كسي ساخته نيست. فردا بريد دادگاه انقلاب . اونجا مي تونيد پيگير جريان دادرسي باشيد... فعلا بريد.

ديگر ماندن و التماس فايده نداشت تا همين جا هم دهقان محبت بيش از اندازه اي كرده بود، از اين رو بدون كلامي، به اتفاق يكديگر پاسگاه را ترك كردند. ماهان سر به سينه پدر ، بدون آنكه بدانند در اطرافش چه مي گذرد ، در خواب ناز بود.

هادي دنده اي به پرايد داد و دور زد و در سمت ديگر جاده در محور كرمان متوقف شد. نگاهش به تاريك روشن محوطه پاسگاه بود، با دلي اندوهگين گفت :

- منصور

- هوم

- غزاله رو ديدي ؟

- كاش مي مردم و غزاله رو اونجا نمي ديدم. نمي دوني چيكار كرد . صداي ناله هاش تو گوشمه .

اشك هادي روي گونه اش سر خورد ، گفت :

- طفلك خواهرم... تا حالا اينجور جاها رو نديده بود ، چه برسه گرفتارش بشه .

- حالا چيكار كنيم؟

- فعلا به كسي چيزي نمي گيم تا ببينيم چي ميشه. خدا خودش بزرگه، شايد تا صبح فرجي پيدا شد و بي گناهيست ثابت شد.

- خدا كنه.

باز رنگ غم هاله اي تيره دور چشمان هادي كشيد ، پرسيد:

- بازداشتگاه غزاله كجا بود ؟

- انتهای محوطه ، پشت ساختمون اصلی به کانکسه ... غزاله اونجاست.

هادی میان بغضش زمزمه کرد: " بمیرم الهی " ولی نتوانست خودداری کند و بنای گریه را گذاشت . منصور هم مترصد فرصت با حق هادی زار زد. لحظاتی نگذشت که صدای برخورد انگشتانی به شیشه اتومبیل آن ها را متوجه خود کرد.

هادی شیشه را پایین کشید و اشکهای مردانه اش را پاک کرد. به افسری که مقابلش بود سلام کرد و پرسید:

- بله جناب سروان مشکلی پیش اومده؟

نگاه افسر جوان غم را در دیدگان اشکبار آن دو دید ، از این رو با ملایمت گفت :

- اینجا توقف ممنوعه... لطفا حرکت کنید.

فصل 4 (قسمت اول)

پشب بدی را گذراند. شبی که تلخی آن هزار بار تلخ تر از نوشیدن زهر بود. دوری از فرزند و افکار پریشان او را وادار ساخت تا دمیدن سپیده صبح و طلوع آفتاب چشم به پنجره کوچک زندان موقتش بدوزد.

فکر می کرد خدا را فقط می تواند بالای سرش در پهنای آسمان پر ستاره ببیند، از وراي پنجره چشم به تك ستاره درخشان آسمان شب دوخت و با پروردگار به راز و نیاز پرداخت.

او بیش از ناامیدی، حیران و سرگشته بود. چنان غافلگیر شده بود که به هیچ عنوان قادر به موقعیت خطیرش نبود. بیشتر حال بیمار تب داری را داشت که در انتظار ویزیت پزشک معالجش به سر می برد . بالاخره ساعت 7 صبح این انتظار طولانی به سر رسید و پرتوی و شمعی بار دیگر به سراغش رفتند . شمعی خشک و بی انعطاف نشان می داد ، دستبند نفرت انگیز آهنی را بالا آورد و به مچش قفل کرد . احساس حقارت غزاله را سر به زیر ساخت. بی کلام به دنبال شمعی به راه افتاد و آرام و مغموم داخل اتومبیل نشست.

ساعتی بعد در راهروی دادگاه انقلاب ، در انتظار ورود به دفتر قاضی و صدور رای از جانب او ، در التهاب بود .

روی نیمکت فلزی احساس راحتی نمی کرد و مدام جابه جا می شد در حالیکه گونه هایش از شرم نگاه های کنجکاو هر لحظه گلگون تر می شد و جرئت سر بالا کردن را نداشت.

وقتی منشی دفتر قاضی سهرابی اجازه ورود داد ، قلب غزاله گویی از سینه بیرون زد، لرزان و مضطرب به دنبال شمعی وارد دفتر قاضی شد. مرد میانسال با چهره جدی و خشک ، نگاهی اجمالی به غزاله انداخت و با افسوس سر تکان داد. سپس پرونده ای را که شمعی مقابلش نهاده بود ورق زد. پس از مدت کوتاهی پرسید :

- خب... چی داشتی ؟چقدری بود ؟ و قرار بود کجا ببری ؟

غزاله از ترس و اضطراب لبریز شده بود با شنیدن سوالات کوتاه و طعنه دار قاضي بغض کرد، اما قبل از هرگونه جوابي بغضش تركيد و گريه سرداد.

قضاوت كاري است سخت و دشوار ، امري كه بايد عاري از احساسات باشد . شايد قاضي سهرابي به حال غزاله دل مي سوزاند ، با اين وجود نمي توانست ظاهر معصوم و آراسته او را ملاك قضاوت خود قرار دهد ، از اين رو به دليل حساسيت شغلي ، قيافه خشك و جدي اش را به اخمي آميخته كرد و گفت :

- براي من ادا در نيار ... سوال مي كنم ، جواب بده .

- به خدا من از هيچ چيز خبر ندارم . اشتباه شده. من بي گناهم جناب قاضي .

- طبق گزارش پاسگاه جرم شما خيلي سنگينه . حمل هروئين مي دوني يعني چي ؟

- من تا حالا هروئين نديدم . باور كنيد راست مي گم.

سهرابي در چهره غزاله دقيق شد و گفت :

- به قيافه ات كه نمي خوره معتاد باشي. شوهرت چي! شوهرت اهل دوده ؟

- شوهرم؟! ... منصور از سيگار هم بدش مياد.

- خب شايد اين رو سوغاتي فرستاده براي فك و فاميلش!

- نمي دونم كه اين بسته ها چطور سر از ساك من درآورده ، ولي خوب مي دونم كه كار منصور نيست.

- به هر حال اين مواد بين وسايل شما پيدا شده و بايد جوابگو باشي .

- وقتي هيچي نمي دونم، چطور بايد جوابگو باشم.

- اينجا كوچه بن بسته . يا اعتراف مي كني يا تشريف مي بري ستاد مبارزه با مواد مخدر .

غزاله نا اميد گفت :

- يعني شما حرف من رو قبول نداري . به خدا! به قران مجيد ! به روح رسول الله ! من هيچي از اون مواد نمي دونم.

- قسم نخور دختر . اگه مي خواي به جاي اعتراف يكريز قسم بخوري ، همين الان برو بيرون.

تهديد سهرابي به گوش غزاله نرفت ، بالاخره هم با گريه و التماس ، قاضي را وادار به صدور دستور كرد.

- بهتره بري ستاد مبارزه با مواد مخدر، اگه عاقل باشي خودت رو توي دردمر نمي اندازي.

کار شمعی دیگر تمام شده بود. غزاله را تحویل دادسرا داد و به اتفاق پرتوی راهی پاسگاه شد. غزاله تنها ماند. پر اضطراب تر و پریشان تر از دقایق قبل به دیوار پشت سرش چسبید. مردمک چشمانش با وحشت به هر سو چرخ خورد تا در موج نگاه دو چشم تیره خیره ماند.

سرگرد کیان زادمهر گامی به او نزدیک شد و پرسید :

- هدایت تویی؟

- بله.

- جرمت؟

- هیچی.

لبخند زادمهر، پوزخندی تمسخر آمیز بود. بدون کلامی اضافه، از غزاله فاصله گرفت و وارد دفتر اجرای احکام شد.

دقایقی بعد زنی میانسال به نام کاشفی، غزاله را به همراه سه متهمه دیگر برای انتقال به ستاد مبارزه با مواد مخدر به محوطه دادگاه انقلاب منتقل کرد.

فصل 4 (قسمت دوم)

وانتی آبی رنگ با سقف کوتاه نرده ای، در برابر دیدگان غزاله نمایان شد. پنج مرد که از نظر غزاله گردن کلفت و قلچماق به نظر می رسیدند و سه زن که محلی می نمودند داخل وانت به یکدیگر دستبند شده و در حالی به دلیل سقف کوتاه وانت به سمت پایین خم شده بود به سختی اطرافشان را می پاییدند.

رعب و وحشت بار دیگر بر وجودش مستولی شد. در حالیکه معجونی از ترس و شرم، سرگشتگی و ندامت، چاشنی این سفر شوم بود از وانت پیاده شد و به دنبال متهمین دیگر قدم به ساختمان ستاد مبارزه با مواد مخدر گذاشت. سلیمی از مامورین زن ستاد، متهمه ها رو تحویل گرفت و آنها را به بازداشتگاه انتقال داد.

غزاله در بدو ورود در سکوتی پر اندوه در گوشه ای کز کرد. نگاه هراسان بی اراده به اطراف چرخ خورد، اتاقی کثیف با زیر اندازی محقر و دیوارهایی با نوشته های مخدوش.

زن جوانی که گیسوانش را به رنگ زرد در آورده بود، با سرو صدا آدامس می جوید و با ناخنهای بلندش هر چند دقیقه یکبار آدامس را بیرون می کشید و دور انگشت می چرخاند و مجدداً به دهان می گذاشت. غزاله چندشی کرد و نگاهش را از او گرفت سه نفری که به همراه او از دادگاه به آنجا منتقل شده بودند، با صدای بلند جرو بحث می کردند. هر کدام به دیگری می گفت تو گردن بگیر ما بیرون بریم دنبال آزادیت هستیم. ولی هر یک بهانه ای می آورد و از زیر آن شانه خالی می کرد. بالاخره هم کار بیخ پیدا کرد و به مشاجره لفظی کشیده شد. جملات زشت و

رکبکی که بین آنها رد و بدل می شد غزاله را برافروخته و عصبانی کرد. نگاهی از سر خشم و نفرت انداخت و فریاد زد :

- بسه دیگه ... خجالت بکشید.

نگاه متعجب جمع به او دوخته شد. یکی از مخاطبین که فرشته نام داشت در چشم او براق شد و گفت :

- چته سلیطه! چرا هوار می کشی؟

- ادب داشته باش خانم.

شلیک خنده بلند شد و غزاله عصبانی تر فریاد زد :

- چیه؟ رو آب بخندین.

- پرو بازی از خودت در نیار... اگه بخوای زر زیادی بزنی دخت رو میارم.

با تهدید او غزاله جری شد و از جای برخاست. فرشته مجبور شد برای نگاه کردن در چشمان او سرش را بالا بیاورد، اما از قد و بالای بلند غزاله ترسی به دل خود راه نداد و گفت :

- بگبر بشین. بذ باد بیاد.

غزاله با گفتن خفه بی اراده دست به شانۀ فرشته گذاشت و او را هل داد. فرشته سکندری خورد و نقش بر زمین شد. در یک لحظه درگیری آغاز و آن دو با یکدیگر گلاویز شدند. غزاله به محض شنیدن یکی دو فحش رکبک شرمسار و نادم از درگیری عقب نشینی کرد، اما فرشته گیسوان او را در چنگ داشت و همچنان تهدید می کرد. با فریاد غزاله سلیمی وارد بازداشتگاه شد و با صدایی شبیه فریاد همه را مخاطب قرار داد و گفت :

- ساکت. اینجا چه خبره!؟

با فریاد سلیمی دست فرشته شل شد و گیسوان غزاله را رها کرد. غزاله در حالیکه روسری اش را جلو می کشید با نگاهی مملو از التماس گفت :

- تورو خدا من رو از دست اینا نجات بدین .

- یه بار دیگه صداتون بلند شه می دونم چیکار کنم. حالا همگی خفه.

غزاله سر به زیر انداخت و اعتراض نکرد. سلیمی چشم غره ای به آن دو رفت و با غیظ از بازداشتگاه خارج شد.

غزاله بار دیگر در گوشه ای کز کرد. حوادث 24 ساعت گذشته در ذهنش به رقص آمده بود. در افکار خود غوطه ور بود که احساس کرد سینه اش تیر می کشد به این حس به ناگاه به یاد ماهان سراسیمه از جای جست در جستجوی فرزند به هر سو نظر کرد. برای لحظه ای فکر کرد ماهان را جا گذاشته است. با پریشانی فریاد زد :

- ماهان! ماهان کو؟ بچم کجاست؟

قدسي با ناخنها بلندش چنگي در گيسوان زردش زد و گفت :

- من چه میدونم ... بچه مال توست، سراغش رو از من میگری؟

- سینه ام رگ کرده ... حتما ماهان گرسنه است.

- خوبه والا ... معلوم که این کاره ای... خودت رو زدی به موش مردگی که برات دل بسوزون ... حکما توقع داری تا یکی ، دو ساعت دیگه واسه خاطر آق پسرت تشریف ببری خونه ... نه جونم اینجا از این خبرا نیست. نه کولی بازی در بیار نه دیوونه بازی ... حالا بگیر بتمرگ.

غزاله به خود آمد و با حزن و اندوه به سمت در بسته ی زندان موقتش گام برداشت، پیشانی اش را به در چسباند، قطرات ریز اشک پهنای صورت را خیس کرد و او را کم کم به زانو در آورد.

چشمان درست و براقش را به سقف دوخت و با خود زمزمه کرد " تو کجایی خدا! از دیروز تا حالا ندیدمت... شایدم تو منو ندیدی ... خدایا! منم، غزاله ... باهام قهری؟! ولی من که کاری نکردم . اگر هم گناهی مرتکب شدم، سزاوار یمهچین مکافات سنگینی نیستم . خدایا تو رو به آبروی زهرا قسم میدم راضی نشو آبروم بریزه. تا همین جا بسه خدا. کمکم کن. کمکم کن از این مخمصه نجات پیدا کنم."

غزاله در حال نجوا با خدای خود بود که صدای باز شدن قفل و زنجیر او را وادار کرد سراسیمه از پشت در عقب برود و مضطرب در گوشه ای بایستد. سلیمی قدمی به داخل گذاشت، نگاهش روی غزاله ثابت ماند و گفت :

- بیا بیرون.

بار دیگر دلهره و تشویش مهمان دل کوچک او شد. با قدهای لرزان و رنگ و روی پریده روسری اش را کاملاً جلو کشید و به دنبال سلیمی به راه افتاد. سلیمی در اتاقی را باز کرد و او بدون چون و چرا وارد شد. سلیمی گفت :

- همیجا بشین تا جناب سروان بیاد.

غزاله روی صندلی نشست فکر رویارویی با افسر بازپرس ذهنش را آشفته می ساخت. با احساس رخوت میز را تکیه گاه آرنجش قرار داد و صورت را میان دو دست پنهان کرد. در این موقع صدای مردانه ای بیرون از اتاق پیچید و متعاقب آن در باز شد. از ترس آب دهان را قورت داد و سراسیمه از جای برخاست. سلام، بی اراده و با ترس از زبانش گریخت. حق دوست سلام او را با تکان سر پاسخ داد و به سردی گفت :

- بشین.

حق دوست نگاه اجمالی به غزاله انداخت و در حالیکه پوشه را باز می کرد گفت :

- بهت نمیاد اهل اینجور برنامه ها باشی.

- حق با شماست. به خدا من اهل اینکارا نیستم. حتی روحم از اون بسته ها خبر نداره. تورو خدا حرفم رو باور کنید.

- قسم نخور. فقط به سوالاتی من جواب بده.

- چشم.

- بین اگه دفعه ی اولته بهتره اعتراف کنی... به نفعته من هم قول میدم کمکت کنم.

- شما هم حرفهای من رو باور نکردی؟ من راستش رو گفتم.

- فکر می کنی در طول روز با چند نفر امثال تو برخورد می کنم. اگه قرار باشه هر کس با یه قسم از اتهام مبرا بشه که دیگه احتیاجی به دادگاه و قانون نیست.

- ولی من به شما حقیقت رو گفتم . من واقعا هیچی نمی دونم.

- صبر و حوصله من اندازه داره. بهتره از ملاحظتم سوء استفاده نکنی. حالا هم بدون حاشیه رفتن برو سر اصل مطلب.

- اصل مطلبی وجود نداره. من یه مسافریم که بیخود و بی جهت گرفتار شدم.

- نخیر ! مثل اینکه اگه به سرکار خانم رو بدم یه چیزی هم بدهکار میشم.

غزاله برآشفته صدایش را بلند کرد :

- شما خیلی راحت با آبرو حیثیت مردم بازی می کنید. اصلا متوجه اید با من چه کردید.

حق دوست با عصبانیت صدای زیر پایش را کنار کشید و مشتکی به روی میز کوبید. غزاله حساب کار دستش آمد و حسابی خود را جمع و جور کرد، سپس حق دوست لحنش را به خشونت آمیخته کرد و گفت :

- دفعه آخرت باشه که صدات رو بالا می بری . یادت نره تو یه متهمی و من هم افسر بازپرس . پس من سوال می کنم، تو جواب ی دی. نه کمتر ، نه بیشتر.

اشک در چشمان درشت و براق غزاله خانه کرد . در تله ای گیر افتاده بود که نه راه پیش داشت و نه راه پس . به تلخی بغضش را فرو خورد و جلوی ریزش اشکهایش را گرفت. حق دوست به سردی سوالات دیگری مطرح کرد ولی غزاله هیچ جوابی برای آن ها نداشت. تنها چیزی که عاید سروان شد " نمی دونم و خبر ندارم " و یا کلماتی از این قبیل بود .

فصل 4 (قسمت سوم)

مقابل درب بزرگ آهنی معدودی زن و مرد مستاصل و نگران به محض دیدن مأمورین ستاد جلو می دویدند و جویای چند و چون مراحل بازجویی بستگان خود می شدند. آن روز به محض خروج

سرگرد زادمهر ، منصور و هادي جلو دويدند و جويابي احوال غزاله و چگونگي روند بازجويي شدند ، زادمهر با سردي اظهار بي اطلاعي كرد و بي تفاوت، گويي گوش ناشنوايي دارد ، پشت فرمان نشست و اتومبيلش را در دنده قرار داد ، اما قبل از آنكه كلاچ را رها كند حق دوست با عجله به او نزديك شد و گفت :

- آا...گيرت انداختم. كجا داداش ؟

- اگه اجازه بفرماييد ! خونه.

- چند لحظه صبر كن الان مي يام.

حق دوست پس از صحبتي کوتاه با نگهبان ورودي ستاد به سرعت در صندلي جلو جاي گرفت و گفت :

- قربونت سر راه يه سر بريم دادگاه يه كار كوچكي دارم. بعد راه مي افتم طرف كرمان كه شما هم زودتر بري پيش حاج خانمت.

- بينم علي جون ما چيكار كنيم كه حضرت عالي دست از سر كچل ما برداري .

- خيلي هم دلت بخواد. بد كردم از تنهائي درت آوردم.

- بابا ما چاكرتيم.

- چوب كاري مي فرماييد كيان جان . ما مخلصيم يه چيزي هم اون ور تر .

تا رسيدن به دادگاه زمان را به شوخي و خنده گذراندند و بعد از انجام كار حق دوست به سرعت راهي كرمان شدند.

سرگرد زادمهر كرمان يي بود و در همان شهر سكونت داشت در حالي كه از شش روز نويت كاري اش ، سه روز را در ستاد مبارزه با مواد مخدر كرمان و سه روز ديگر را در ستاد مبارزه با مواد مخدر سيرجان مشغول به كار بود.

در راه زادمهر با كنجاوي سراغ غزاله را گرفت و گفت :

- راستي علي جون با هدايت چيكار كردي ؟ خانواده اش امروز سراغش رو از من مي گرفتن... اين جور كه آقاي سهرابي ميگفت جرمش سنگينه.

- آه ولي فكر نكنم بشه ازش اعتراف گرفت.

- حرفه ايه ؟

- نمي دونم. بهش نمي ياد . خيلي گريه مي كنه و مدام قسم مي خوره.

- كجا دستگير شده ؟ وسيله شخصي داشته ؟

- نه بابا مسافر اتوبوس بوده . این طور که خودش میگه حال و روز خوشی نداشته و هوا زده شده بود و متوجه اطرافش نبوده.

- احتمال داره کسی بسته ها رو توی ساکش گذاشته باشه ؟

- بعید نیست.

- حربه بازجوییت چی بوده ؟

- سعی کردم آروم باشم و با حوصله .

- دفعه دیگه بترسونش . هر چه زودتر اعتراف کنه بهتره.

- نمی دونم. فقط خدا کنه گیجم نکه .

- نظر خودت چیه ؟ چی فکر می کنی ؟

- چی بگم به من بود می گفتم همین حالا بره خونش، اما تمام این سالها یاد گرفتم به ظاهر کسی اطمینان نکنم

فصل 4 (قسمت چهارم)

- می بینی تو رو خدا ، شانس من رو . مثلاً عروسیمه ولی همه عزادارند.

سعید که بطور مداوم در لبخندها و ژستهای دروغین خود ملاحظه مهناز را می کرد، در آن لحظه تمام ناراحتی و خشمش را فرو خورد، اما کلافه و بی حوصله بود . از این رو برای فرار از جو به وجود آمده ، بلند شد و گفت :

- من باید به چند جا سر بزنم. اگه کاری ندارید با اجازه شما آقا محمود ، خداحافظ.

محمود روزنامه اش را به کناری پرتاب کرد و گفت :

- آقا سعید بمون باهات کار دارم پسرم .چیزی به تاریخ عروسی نمونده . بهتره فکرامون رو روی هم بریزیم ببینیم چه کار میشه کرد.

- ولی محمود آقا اگه غزاله خانم آزاد نشه که نمیشه عروسی رو برگزار کرد.

- مراسم رو نمی شه بهم زد ، باید

مهناز به میان حرف پدر دوید و گفت :

- جواب منصور و چی بدم بابا ! منصور از ما انتظار داره .

- منصور خودش موقعیت شما رو می دونه . اگه عاقل باشه توقعی نمی کنه.

سعید با صدای خفه ای گفت :

- حق با مهنازه. من برای آقا منصور احترام زیادی قائلم . نمی خوام کاری کنم که نتونم توی چشمش نگاه کنم.

شوکت که تا آن لحظه خیلی صبوری کرده بود از کوره در رفت و با عصبانیت گفت :

- گند بزنن این پسر رو . چقدر بهش گفتم مادرا! این دختر لقمه ما نیست ، گفتم گول ظاهر فریباش رو نخور ، به گوشش نرفت که نرفت . آخه ما رو چه به کرمان ... اگه از همین خراب شده خودمون زن می گرفت ، الان این آبروریزی پیش نمی اومد.

محمود با ابروان در هم کشیده شده گفت :

- حالا وقت این حرفها نیست. این اتفاق ممکن بود برای هر کدوم از ما پیش بیاد.

- برای ما؟! ... توی طایفه به این بزرگی ، برای کدوم یکیشون همچین اتفاقی افتاده ؟ از ساک کدوم یکیشون هروئین بیرون آورده اند؟

- خب برای اونا هم پیش نیومده بود . بخت که برگرده فالوده دندون می شکنه ... تازه با اصرارهای تو و دخترت اون طفل معصوم گرفتار این مصیبت شد .

- حالا دیگه بنداز گردن ما

- بی تقصیر هم نیستی.

- تو ... تو از اولشم طرف غزاله رو داشتی. نمی دونم چی به خوردت داده که این طور هواش رو داری ... به جون تو، کرمونیا عادت دارن آدم رو چیز خور کنن.

این بار محمود براق شد ، بدون توجه به نگاههای متعجب سعید و شرم مهنازه گفت :

- زن خجالت بکش ... دیگه داری حوصله ام رو سر می بری به جای این چرندیات فکر چاره باش .

شوکت پس از مکث کوتاهی با لحنی که نشان از دلخوری اش داشت گفت :

- حالا به قول تو مراسم عروسی رو هم برگزار کنیم . جواب مردم رو چی بدیم ؟ نمیگن کو پسر یکی یك دونه اش ... نمیگن کو عروسش ، نوه اش کجاست .

- تا روز مراسم ده دوازده روز مونده. خدا رو چه دیدی! شاید غزاله از این دردسر نجات پیدا کرد.

- بچه گول می زنی. منصور می گفت از ساکش هروئین درآورده اند ! اگه اعدامش نکنند، شانس آورده ایم. اون وقت جنابعالی فکر آزادی چند روزه ای.

دردی جانکاه در قفسه سینه محمود پیچید و او را وادار کرد تا به روی سینه اش خم شود. حدقه چشمش کم کم نمناک شد و در حالی که غمی سنگین در خود احساس می کرد ، به قطرات اشك اجازه داد تا از چشمها سرازیر شوند.

- مهناز با مشاهده چهره منقبض و رنگ باخته پدر، سراسیمه جلو رفت و گفت :
- چي شد بابا ؟!
- چيزي نيست دخترم. يك لحظه نفسم بند اومد.
- بريم دكتر ؟
- نه عزيز بابا ... خودت رو ناراحت نكن چيزي نيست.
- به خاطر من خودتون رو اذيت نكنيد آقاجون ... اگه زبونم لال براي شما اتفاقي بيفته من خودم رو مي كشم.
- بس كن دختر ... چرا بيخودي شلوغش مي كني . من حالم خوبه. شما بريد دنبال كارهاي عروسي... من هم مغازه رو سروسامان ميدم. اگه خدا بخواد ظرف يكي دو روز آينده به سري ميرم كرمان بينم چه خبره.
- بالاخره مژگان به حرف آمد و گفت :
- آره بابا ، فكر خوبيه. تو رو خدا خودتون بريد و سر از ماجرا در بياريد.
- شوكت علاقه اي به غزاله نداشت و هميشه سعي مي كرد براي سركوفت او دنبال سوژه جديدي بگردد. در تايد حرف مژگان گفت:
- مژگان درست ميگه. زودتر بريد . حداقل تكليف منصور هم زود تر معلوم ميشه.
- چه تكليفي ؟!
- نكنه انتظار داري منصور زير پاش علف سبز بشه تا غزاله از زندان آزاد بشه... ميفهمي زندان ! محمود حسابي عصباني شد و با حالي كه شوكت هيچ انتظار آن را نداشت فرياد زد.
- دهنت رو ببند. خجالت نمي كشي . هنوز كه چيزي معلوم نيست ... به جاي غصه خوردن و نذر و نیاز براي عروست ، دنبال تكليف پسرتي ... واقعا كه شرم داره زن ! خدا مي دونه كه اون دختر طفل معصوم الان چه حالي داره ... درست دو روزه كه بچه اش رو ندیده . مي دوني يعني چي ؟ تو خودت مادري، نه ! ... فكر كنم مي دوني چي مي گم.
- شوكت انتظار درشتي از جانب محمود ، آن هم در مقابل دامادش را نداشت. با چشمان نمناك جمع را ترك كرد و به اتاقش پناه برد.
- دختران براي دلداري مادر به اتاق رفتند . محمود هم كه از تندروي خود كلافه و پريشان بود در حاليكه از اتاق خارج مي شد ، گفت :
- شما هم با من مياي سعيد خان ؟

چند روز بعد محمود در حالیکه دعا مي کرد ايکاش آنقدر پاسبک و خوش قدم باشد که به محض ورودش خبر آزادي عروسش را بشنود ، راهي کرمان شد . اما آنطور که از جوانب امر بر مي آمد ، اوضاع غزاله مناسب نبود، او نه تنها آزاد نمي شد بلکه تقريبا آماده اعزام به زندان بود.

طي يك هفته از دستگيري غزاله ، تمام تلاش هاي منصور براي ملاقات بي نتيجه مانده و موفق به دیدار همسرش نگردیده بود.

کار هر روزه منصور این بود که از صبح علي الطلوع به سيرجان برود و مقابل ستاد قدم بزند و چشم به در بسته آن بدوزد و هر از گاهي که احيانا در باز مي شد ، جلو بدود و جوياي احوال غزاله و نتيجه پرونده او گردد. در این بين تعدادي از سربازان به حال او دل مي سوزاندند و از اوضاع و احوال غزاله به او اطلاعاتي مي دادند. ضمن آنکه مواد غذايي مورد نیاز غزاله را نیز به او مي رساندند.

محمود در بدو ورود به کرمان ، يکراست به ستاد مبارزه با مواد مخدر رفت ، و با نگاهی اجمالي به اندک مردم پخش شده در حوالی درب ، منصور را که با حالي زار کنار ديوار چمباتمه زده بود ، يافت. در حالیکه از درد و غم مالمال گشته بود ، بالاي سر او ایستاد.

منصور به آرامي سر بالا گرفت و با کمال تعجب پدر را بالاي سر خود دید. قیافه محزون و غم گرفته اش به لبخندي تلخ گشوده شد. سراسیمه از جاي جست و و پدر را در آغوش فشرد . دست پرمهر پدر که بر سرش کشیده شد اشکهایش با احساسی تلخ ، بي محابا فرو ریخت.

هق هق گریه اش سینه پدر را به لرزه انداخته بود . در این هنگام هادي که براي تهیه خوراک و نوشيدني به شهر رفته بود نزديک شد و سلام کرد . منصور خود را از آغوش پدر بيرون کشيد و گفت : بالاخره اومدي هادي ؟

هادي پاکت خريد را به دست منصور داد و با محمود احوالپرسی کرد و گفت :

- راضي نبوديم شما خودتون رو به زحمت بيندازيد.

- دلم طاقت نياورد. غزاله مثل بچه خودمه. کاش کور مي شدم و اين روزها رو نمي دیدم.

- دور از جون. قسمته ديگه. قسمت خواهر ما هم اينجوري شد . فکرشم نمي کرديم از اين جور جاها رد شيم ولي حالا...

- توکلت به خدا باشه . ان شاءالله به سوء تفاهم جزئي است. و به همین زودي دخترم آزاد ميشه.

- خدا از زبونتون بشنوه.

- تونستيد ملاقاتش کنيد؟

- نه، اجازه ملاقات نمي دن.. فقط يه بار که مي بردنش دادگاه از دور دیدمش.

- چي ميگن ؟ حرف حسابشون چيه ؟ چرا تکليفش رو زودتر معلوم نمي کنن؟

- چون در مرحله اعترافه و ممکنه ما راهنماییش کنیم ، ملاقات نداره... یکی از سربازها گفت باید اعتراف کنه تا قاضی حکم نهایی رو بده .

- وقتی بی گناه به چی اعتراف کنه... حالا اگه اعتراف نکرد چی ؟

- میره زندان.

- چی؟ زندان !!!

منصور با حرکات سر کلافگی خود را نشان داد و گفت :

- دارم دیوونه میشم آقاجون... ماهان یکریز بهانه مامانش رو می گیره. گوشت تن بچه ام آب شده.

- باید به کاری کنیم. همیشه دست روی دست گذاشت و نگاه کرد.

هادی برای اولین بار در گفتگویی پدر و پسر دخالت کرد و گفت :

- ما هرکاری به عقلمون رسیده کردیم. دوست و آشناهای زیادی دیدیم ولی محمود خان جایی که غزاله گرفتار اومده بد جایه... تا اسم مواد مخدر و هروئین رو می بریم، همه جا می زنن و هیچ کس خودش رو به خاطر به آشنایی ساده توی دردرس نمیندازه.

محمود کلافه هوای ریه اش را بیرون داد و در سکوتی تلخ به در بسته ستاد چشم دوخت.

فصل 4 (قسمت پنجم)

یک هفته زجر آور در اسارت و تنهایی و دوری از فرزند شیرخوار جسمش را تکیده و رنجور کرده و التهاب و استرس و بازجوییها روحش را افسرده و آزرده ساخته بود و در این بین تمام روش ها و ترفندهای سروان حق دوست برای وادار ساختن او به اقرار و گرفتن اعتراف کتبی بی نتیجه مانده و پرونده اش تکمیل نشده بود.

زمانیکه حق دوست در کار بازجویی خود ماند از سرگرد زادمهر خواست تا قبل از اعزام غزاله به دادگاه، ملاقاتی با او داشته باشد، از این رو سلیمی برای آخرین بار او را به اتاق بازجویی انتقال داد.

از استرس و هیجانات دفعات قبل در غزاله اثری دیده نمی شد او از سوالات مکرر و جو موجود ، خسته به نظر می رسید و در دل آرزو می کرد کاش این ماجرا هر چه زودتر پایان یافته و از این کابوس دهشتناک نجات یابد.

در حالیکه بی حوصله انتظار حق دوست را می کشید در باز شد و سرگرد زادمهر قدم به داخل اتاق گذاشت. زادمهر باصلابت و گامهایی استوار جلو آمد و مقابل میز ایستاد. غزاله به خیال حق دوست بی رغبت سرش را بالا آورد ، اما چشمان درشت و براقش از تعجب گرد شد و بار دیگر دچار استرس شد. به خاطر آورد این نگاه غضبناک را یکبار دیگر دیده است. مرد جوان با چهره

مصمم و جدي نگاه تند و ملامت بارش را به او دوخت و در سکوتي معنادار به او خيره ماند. غزاله با دیدن او سراسيمه از جاي برخاست و سلام داد.

زادمهر با عليکي سرد گفت :

- تعجب مي کنم! چرا به جاي اينکه شاکر نعماتي باشي که خدا بهت ارزوني داشته، خودت رو مفت و رایگان به اين دنيا فروختي!

غزاله برآشفت، ولي در موقعيتي نبود که زبان به اعتراض بگشاید، از اين رو با لحنی گلایه آمیز گفت :

- شما خیلی راحت در مورد ديگران قضاوت مي کنید.

- من قضاوت نمي کنم. يعني شغلم قضاوت نيست. پرونده ات رو خوندم خیلی سنگينه. هرويين! فکر نمي کنی با وجود شوهر و يه بچه ۶ ماهه ، کفران نعمت بود که دست به چنین کار احمقانه ای بزنی.

- چرا هيچ کس باور نمي کنه... من هيچ چيز نمي دونم . به خدا ! به قرآني توي سينه حضرت محمده ، روحم از اون هرويين ها بي خبره.

اشك مجال ادامه صحبت را از او گرفت و باقي کلمات در هق هق گريه اش گم شد .زادمهر که مانند ديگر همکارانش به طور مداوم با اين کلمات از طرف متهمين روبرو مي شد، بي حوصله گفت :

- خوشم نمي ياد گريه کنی ... نه اشك بريز، نه قسم بخور... چطور مي تونم خطاي تو رو نادیده بگیرم، سرکار خانم! با پنج بسته سيگار جاسازي شده دستگیر شدي، بهتره بجاي ادا و اطوار بدون کم و کاست جواب سوالاتم رو بدي.

سپس با ملایمت افزود:

- امروز آخرين روز اقامت تو در اينجاست. فردا که بري دادگاه، از همون جا يکراست تشریف مي بري زندان، پس بهتره عاقل باشي و درست جواب بدي.

- زندان!؟...

- آره ... نکنه توقع ديگه ای داری .

- ولي من هر چي مي دونستم به سروان حق دوست گفتم. شما حق نداريد بيشتري از اين با آبرو و زندگي من بازي کنید...

- کسي آزار نداره با زندگي شما بازي کنه. ما که نه شما رو مي شناختيم و نه پدر کشتگي با شما داشتيم ... خواسته يا نا خواسته اين مشکل به وجود آمده و هيچکس جز خودت پاسخگو نيست. حالا اه اعتراف کنی همه رو خلاص کردی.

غزاله نگاه پراتماس و ناامیدش را در چشمان زادمهر دوخت. شاید زادمهر با همان نگاه پی به اوج مظلومیت او برد، ولی او مرد قانون بود و نمی توانست با احساس تصمیم گیری کند، به همین دلیل از تیررس نگاه او گریخت و با لحن ملایم تری گفت :

- بین ! من با خودم قلم و کاغذ ندارم پس حرفهای تو ثبت نمیشه. باور کن هرچی بگی بین ما می مونه. من فقط برای کمک اینجا هستم. حیفه تمام سالهای جوونیت رو پشت میله های زندان سر کنی... اگه همکاری کنی قول می دم برات تخفیف بگیرم، حالا عاقل باش و حرف بزنی. غزاله فکر کرد از هر احساسی تهی شده است. نه خشم، نه نفرت؛ نه ملتمس، نه ناراحت؛ بی اراده چشم به نقطه نامعلومی دوخت و زمزمه کرد :

- من در این تاریکی

فکر یک بره روشن هستم

که بیاید علف خستگی را بچرد

من در این تاریکی....

- پس نمی خواهی همکاری کنی. با این حساب کمکی از من ساخته نیست.

غزاله با افکار درهم و آشفته، مستاصل گفت :

- هرچی شما بگی ، همکاری می کنم.

گوشه لب زادمهر لبخند کم رنگی نشست. فکر کرد در کار بازجویی خود موفق شده است . بلافاصله مقابل غزاله نشست و فت :

- آفرین ... تصمیم عاقلانه ای گرفتی . حالا می خوام کامل و دقیق جواب سوالاتم رو بدی. اول بگو این جنسها رو از کی تحویل گرفتی و قرار بود به کی تحویل بدی.

- باز که رفتی سر خونه اول. من هیچی از اون مواد نمی دونم.

زادمهر با احساس اینکه به بازی گرفته شده، عصبانی برخاست در حالیکه قصد خروج داشت با خشم گفت :

- به درک. هر چی سرت بیاد حفته... تو به درد زندن می خوری، نه خونه و زندگی.

و گامی بر داشت تا برود، ولی غزاله سراسیمه و هراسان از جای جست و مقابل او زانو زد. و بی اراده پوتین او را چسبید و با التماس ، با چشمان اشکبار گفت :

- تورو خدا جناب سرگرد ... تورو جون عزیزترینت کمکم کن ... تورو به فاطمه زهرا نجاتم بده.

زادمهر که از حرکت ناگهانی غزاله غافلگیر شده بود با خشونت پایش را از میان پنجه های ناتوان او بیرون کشید و برافروخته گفت :

- این کارها چیه؟ بلند شو!

- چرا اصرار داری به من اتهام بزنی. چرا با آبروی من بازی می کنی.

- نه اصرار وارد کردن اتهام به شما رو دارم، نه قصد آبروریزی. خانم! مثل اینکه یادتون رفته! جلوی چشماي خودتون پاکتهای سیگار رو از ساکتون درآورده اند... حالا چه بخوای چه نخوای متهمی.

- آخه من برای چی باید این کار رو می کردم.

- نمی دونم... این همه آدم که خلاف می کنن، دلیلش رو از دیگران می پرسن!؟ پول... این پول کثیف انگیزه تمام خلاف هاست.

و بدون معطلی سلیمی را صدا زد. غزاله بار دیگر گفت:

- تو رو خدا کمک کن... شما تنها امید منی.

- چرا فکر می کنی من تنها امیدم.

- چون فکر می کنم شما رییس باشید. حتما نفوذتون هم بیشتره.

- چی تو اون کله پوکت می گذره!؟

غزاله از ترس به خود لرزید، با این وجود تمام توانش را به کار بست تا به نحوی زادمهر را تحت تاثیر قرار دهد. از این رو با لحنی التماس آمیز گفت:

- نگذارید زندگیم تباه بشه. کمک کنید.

کنج لبهای زادمهر پوزخندی نشست. در حالیکه دستگیره را می چرخاند گفت:

- وقتی که جیک جیک مستونت بود، فکر این روزها نبود؟

غزاله ناامید پرخاش کرد.

- من دست نیاز به سویی شما دراز کردم... همیشه قانون حرف اول رو نمی زنه. می دونم اگه بی گناه بیغتم کنج زندون، یه شب هم خواب راحت نداری.

- آره درسته... من هیچ وقت خواب راحت ندارم. می دونی چرا؟ چون تمام مجرمینی رو که انداختم توی هلفتون می مدام نفرینم می کنن.

فصل 5 (قسمت اول)

به همراه پرونده ای که اعتراف یا مطلب قابل توجهی در آن ذکر نشده بود، مقابل قاضی نشسته بود و در انتظار صدور حکم به سر می برد. سهرابی با وجود مندرجات بی اهمیت پرونده، سوالات گوناگونی از غزاله پرسید که جز جوابهای بی اهمیت مندرج در پرونده عایدش نشد.

انکار و عدم اعتراف غزاله قاضي را در نقطه کور از قضاوت قرار داده بود. از این رو تصمیم گرفت بنا به روند معمول دادگاه ، تا انجام تحقیقات کامل از موقعیت اجتماعی و خصوصی زندگی غزاله ، او را به زندان انتقال دهد و صدور حکم نهایی را تا تکمیل تحقیقات به تعویق بیندازد.

با قرائت حکم ، غزاله به هم ریخت . پرخاش و التماس در او آمیخته شد و او را وادار به حرکات بی اراده ساخت. سلیمی به هر زحمت که بود او را در دفتر قاضي بیرون کشید. و در گوشه سالن نشاند و با تشر زدن او را وادار به سکوت کرد و در حالیکه دست او را به نیمکت فلزی دستبند می زد ، گفت :

- چه خبرته؟! اینجا دادگاهه! این دیوونه بازیها رو بذار برای سلولت ... حالا تا من برم و حکم زندان رو بگیرم ، مثل بچه آدم ساکت بشین.

غزاله ناچار آرام گرفت ، اما اشکش توقفی نداشت . دیوانه وار به اطراف چشم می چرخاند که صدای خنده ای او را متوجه ساخت. با کنجکاو به سمت صدا چرخید. چشمش به حق دوست و زادمهر افتاد که مشغول خوش و بش بودند. یادش نبود در چه موقعیتی قرار دارد ، بی اراده و از سر خشم از جای برخاست و خطاب به آن دو نفر داد زد:

- چرا که نخندین ! امروز نوبت شماست ، ولی شاید فردای فردا همه چیز تغییر کنه ، کی می دونه ؟

کلام کنایه آمیز غزاله ، زادمهر را برآشفته . در حالیکه دندان قروچه می رفت با خشم جلو آمد و گفت :

- فکر کنم رفتار ملایمی داشتم که این طور گستاخ شدی.

غزاله نگاه غضبناک و آکنده از نفرتش را به چشمان زادمهر دوخت و گفت :

- بی وجدان... تو اصلا وجدان نداری.

و بی تامل آب دهانش را به سمت زادمهر پرتاب کرد . زادمهر آنچنان برآشفته که بی محابا دست بالا برد ، اما با دیدن قطرات اشک و مظلومیتی که در چهره غزاله به اوج خود رسیده بود با کلافگی دستش را پایین انداخت و عصبانی دادگاه را ترک کرد.

سلیمی با حکم قاضي در مقابل غزاله استاد و گفت :

- پاشو ، پاشو وقت گذشته.

دل غزاله فرو ریخت طوریکه رخوت و سستی سراپای وجودش را فرا گرفت ، ناامید به هرسو نظر کرد . هیچ چیز و هیچ کس امید بخش دل ترسانش نبود.

دقایقی بعد خودرو حمل زندانی ، در حالیکه تعداد دیگری زندانی را با خود حمل می کرد از محوطه دادگاه خارج شد و پس از طی مسافتی مقابل درب بزرگ زندان سیرجان متوقف شد و پس از مدت کوتاهی ماشین وارد محوطه زندان شد.

غزاله با دلشوره و اضطراب ، در حالیکه نگاه هراسانش را به زوایای محوطه دوخته بود ، به همراه چند زندانی دیگر وارد ساختمان اداری زندان شد و بعد از انگشت نگاری و گرفتن چند عکس از زوایای مختلف صورتش که از سخت ترین و تلخ ترین لحظات عمرش محسوب می شد و ارائه پاره ای اطلاعات شناسنامه ای که در کامپیوتر ثبت گردید ، وارد اتاق بررسی شد و بعد از تفتیش بدنی به رختکن رفت و با تعویض لباس و پوشیدن لباس فرم مخصوص زندان ، در قسمتی به نام قرنطینه محبوس شد.

لحظات به کندي مي گذشت و وسعت باور او محدود و محدودتر مي شد تا جايي که صدای جز ضربان ضعیف قلبش نمی شنید . خسته و پژمرده به دیوار پشت سر تکیه داد . سعی داشت تا نگاهی را از دیگران بدزد. ولي فخري که از بقیه بزرگتر و با سابقه تر بود جلو آمد و با لحن داش وار گونه خود گفت :

- بینم خوشگله! خلاف ملافت چه جوري یاس ؟

غزاله با ترشروبي چشم در چشم فخري دوخت و گفت :

- به تو چه !

- آآ... نداشتیم جونم. معلومه دفعه اولته که سر از اینجا درآوردی ... بذار روشنت کنم! اگه دلت دردسر نمی خواد ، بهتره با کس دیگه ای این جور سر شاخ نشی ... شیرفهم ؟

- مثلا چیکار می کنی ؟

فخري که از زندانیان سابقه دار بود و اکثر روزهای جوانی را در زندان بسر برده بود و کمابیش حال غزاله را درک می کرد و چون می دانست اگر غزاله با این روحیه جنگجویانه وارد بند شود دچار دردسر و مشکل خواهد شد ، لحن دوستانه ای به خود گرفت و گفت :

- بین خوشگل خانم ، فردا که بریم بند خیلی ها دوره ات می کنن . اگه قرار باشه جواب همه رو این طوری بدی ، واسه خودت دشمن درست می کنی.

- مهم نیست . چه اهمیتی داره ! بذار همه دشمنم باشن. دوست می خوام چیکار.

- دنیا که به آخر نرسیده ... اصلا تو که جریزه زندون نداشتی ، چرا خلاف کردی ؟

- چه خلافي!

- چه می دونم... همون خلافي که واسه خاطرش تشریف آوردی اینجا.

- من واسه هیچی انجام.

شلیک خنده در فضا پیچید و غزاله غضبناک فریاد زد:

- چه مرگتونه... چي چي من اینقدر خنده داره؟

قرشته که دفعه قبل با غزاله در ستاد درگیر شده بود در جواب گفت :

- باز که هارت و پورت می کنی بچه پروا!

- خفه شو آشغال.

- آشغال جد و آبادته.

فخری دست به کمر در مقابل او ایستاد و گفت (بگیر بتمرگ) و انگشت سبابه را به سمت فرشته نشانه رفت و گفت :

- آگه یه بار دیگه باهاش بد حرف بزنی ، من می دونم و تو.

فرشته که فخری را می شناخت آرام در جای خود نشست. فخری به جانب غزاله چرخید و گفت :

- تو تجربه زندون نداری. خونسردی خودت رو حفظ کن . آگه بخوای هر دقیقه به شاخ یکی بپری ، تمام دوران حبست رو باید با تنبیه سر کنی.

احساسی تلخ غزاله را در هم فشرد، حس می کرد درون قبری گرفتار آمده است که نه دستی برای برآوردن، نه پای برای کوفتن، نه فریادی برای بانگ زدن دارد در حالی که از درون فرو می پاشید، سر را میان دستها پنهان ساخت.

فصل 5 (قسمت دوم)

روز بعد به محض ورود به بند، فخری مورد الطفات دوستان و هم بندان خود قرار گرفت. غزاله که تجربه تلخ و جدیدی را می گذراند، سر به زیر و خاموش در پناه فخری جلو آمد. فخری، غزاله را جلو کشید و گفت :

- بچه ها این خوشگله دوستم غزاله است ... حواستون باشه بهش بد نگذره.

غزاله برای تشکر سر بالا گرفت و پس از آنکه نگاهی اجمالی به جمع انداخت. با شرم سلام کرد.

شهیلا که یکی از پر شر و شورترین زنان بند بود، با مشاهده چهره زیبای او سوت ممتدی کشید و با لحنی آهنگین گفت :

- عسل بانو، عسل گیسو، عسل چشم ... به به عجب آباد انگوری.

- چه خیره؟ چرا طفلکی رو دوره کردین.... بذارید از راه برسه بعد. بهتره تو رو پیش خودم نگه دارم اینطوری کاملا مراقبت هستم.

غزاله بی اراده به دنبال فخری قدم به سلول گذاشت. نگاه مملو از غمش در زوایای سلول چرخ خورد. چهار تخت سه نفره که اکثر صاحبانش بیرون از سلول بودند. هاله ای از اشک چشمان

زیبایش را براق کرد و قطرات اشک بی اراده از چشمانش فرو چکید. فخری دلسوزانه او را در آغوش کشید و گفت :

- چیه عزیزم، چرا گریه می کنی؟ چقدر بی تحملی دختر آگه بخوای تو این چهار دیواری دووم بیاری باید قوی باشی. با این روحیه سر ماه کارت ساخته ست.... تو رو خدا نگاه کن عین بچه ها آخه عزیز دلم، قربون اون چشمای نازت برم. جای گریه و زاری دعا کن. ان شالله خدا خودش یه راه نجات برات باز می کنه.

- تو ماهانم رو ندیدی. خیلی کوچیکه، فقط شش ماه داره. کی می خواد ازش نگه داری کنه، کی می خواد تر و خشکش کنه، کی می خواد براش لالایی بخونه... بچه ام عادت داره شبها شیر خودم رو بخوره، ولی حالا شیرم داره خشک میشه... دیگه دارم دیوونه می شم، دیگه طاقت ندارم.

- زنده باشه باباش، مادرت، خواهرت... سر اونا سلامت.

- چي ميگي، من بدون ماهانم ميميرم.

- پاشو دختر. پاشو بذار يکي از اين تختها رو برات جفت و جور کنم تا استراحت کنی

فصل 6

فاطمه اشکش را پاک کرد و نگاه مملو از غمش را به چهره ماهان دوخت و روبه محمود گفت :

- حالا چي ميشه؟ اين وضع تا كي ادامه داره ... يعني هيچ راهي نيست؟

- صبر داشته باش فاطمه خانم، با غصه و اشک ريختن كه كاري درست نمي شه. غزاله دختر من هم هست. خدا ميدونه كه خيلي دوستش دارم.... به خدا هر كار لازم باشه مي كنم تا بي گناهيست ثابت شه.

- بچه ام اين جور جاها رو ندیده، به خدا دق می کنه ... حالا زندون به درك بدون ماهان دیوونه ميشه.

- آدميزاد از جنس مقاوميه. ان شالله كه چيزي نيست.

- اين بچه بعد از يك هفته تازه تيش قطع شده ... مدام گريه مي کنه، مي دونم كه بهونه ي مادرش رو مي گيره، در حالي كه كاري از دستم ساخته نيست.

- ماهان فقط شش ماه داره بچه ها خيلي زود فراموش مي کنند و بلافاصله به ديگري دل مي بندند. ماهان مي تونه خودش رو با شرايط جديد وفق بده. بهتره ما بزرگترا عاقل باشيم و به جاي غصه خوردن يا فكر چاره باشيم، يا حداقل صبر داشته باشيم و منتظر الطاف خداوند بمونيم.

صدای باز شدن در گفتگوی آن دو را قطع کرد و لحظاتی بعد منصور و هادی وارد شدند. سلامشان سرد و کوتاه بود و بلافاصله هر دو در گوشه ای کز کردند. محمود با مشاهده چهره های درهم و گرفته آن دو با ملامت گفت :

- شما با این روحیه ، به يك ماه نمی کشید.

منصور به سختی گفت :

- نمی دونی بابا ، به هر دری می زنی بسته است، هر جا می ریم امیدم زود ناامید میشه. با وکیل هم صحبت کردیم ، میگه تا جواب تحقیقات، باید دست نگه داریم ولی چون هروئین ها رو از وسایل شخصی خود غزاله پیدا کردن ، نباید زیاد امیدوار باشیم.

- بنده خدا چي کاره است که امید تو رو ناامید کنه، امیدت به خدا باشه.

- کدوم خدا! همونی که یادش رفته بنده ای به اسم غزاله داره

- استغفرا... کفر نگو ، کفر نگو.

- ولم کن بابا . چي واسه خودت بلغور می کنی ؟ کفر نگو ، کفر نگو ... یه نگاه به من بنداز ! تاوان چي رو دارم پس می دم؟ تاوان کدوم گناه نکردمو؟... سرم تو لاک زندگیم بود... چشم به مال و ناموس کسی نداشتم ... همه فکر و ذکر من زن و بچه ام بود .اما حالا خدا مکافاتم کرده... زندگیم یه شبه زیر و رو شد. چرا ؟

- شاید این یه امتحانه، امتحان صبر ... امتحان ایمان. شاید هم میزان عشق و صبر!... پسر ما اگه ایمان داشتی این طور به هم نمی ریختی. دنیا هزار رنگه، هزار زیر و بالا داره که بهشون می گن امتحان. کسی از امتحان دنیا سر بلند بیرون میاد که ایمان داشته باشه.

- تو رو خدا روضه نخون ... زندگیم از هم پاشیده، زنی افتاده گوشه زندون، بچه ام هر شب تب میکنه و تا خود صبح گریه می کنه. چطور صبر داشته باشم

- نمی دونم چطور تو رو دلداري بدم پسر ، ولی بابا نا شکری نکن.

محمود نفس عمیقی کشید و خطاب به فاطمه گفت :

- نمی تونم زیاد بمونم ، پسر و نوه ام رو به شما می سپرم... شرمم میاد این موضوع رو پیش بکشم ولی....

فاطمه که زن پخته و با تجربه ای بود مقصود او را درک کرد و رشته کلام را خود به دست گرفت و گفت :

- همه ما موقعیت شما رو درک می کنیم ... من خودم دختر دارم. شما حق دارید فکر آبروی خانواده تون باشید. غزاله برام گفته که تا به حال به عناوین مختلف عروسی مهناز خانم عقب افتاده... امر خیر رو نباید به تاخیر انداخت. انشاء... به سلامتی.

- به خدا شرمنده ام.

- دشمنت شرمنده باشه محمود آقا.

تداركات به بهترين نحو انجام پذيرفت و باغ زيباي گلشن پذيراي مهمانان شد .مجلس حسابي گرم بود ، اما در اين ميان تنها چشمي كه نمي توانست نگراني و اضطرابش را پنهان سازد، شوكت بود .او علي رغم دلداري محمود ، هر چه به زمان ورود عروس و داماد نزديكتر مي شد ، بر پريشانيش افزوده مي گشت. حال آشفته شوكت محمود را مجبور كرد كه با فرزندش تماس بگيرد.

منصور نيز حال خوشي نداشت. به محض برقراري ارتباط بي حوصله و به سردي احوالپرسی کرد و با حسرت گفت :

- واسه عروسي مهناز خيلي نقشه ها داشتم، ولي حيف اشك مجال سخن گفتن را از منصور گرفت .

- اين كارها چيه مرد ... ناسلامتي زنگ زدم يه كمی مادرت رو نصيحت کنی. تو كه از اون هم بدترى.

- چه كار كنم آقاجون بي سر و سامان شدم.

- مي دونم پسرم ، توكلت به خدا باشه ... جون بابا يه كم خوددار باش و مادرت رو نصيحت كن كه از صبح تا حالا اشك ريخته.

چند لحظه بعد منصور در حاليكه سعي داشت اندوه را از كلامش دور كند مشغول درد و دل با مادر شد. تبريك كه گفت اشك شوكت درآمد.

- كاش مادرت مي مرد و ناراحتي تو رو نمي دید.

- دور از جون مامان. انشاءالله صد سال زنده باشي . چرا ناشكري مي کنی، فرض كن پسر ت يه كشور ديگه است و نتونسته بياد.

- كاش به كشور ديگه بودي ولي گير اون مار خوش خط و خال نمي افتادي.

- آخه مادرم ! غزاله كه گناهي نداره.

- خيلي با اطمينان حرف مي زني. مگه استغفرا... دختر پيغمبره.

- ميشه بس کنی.

- چرا چشمات و باز نمي کنی ؟ چرا نمي خواي حقيقت و بيني؟ اين دختره داره فریبت مي ده. خدا مي دونه چه گند و كثافت كاري ديگه اي كرده كه تو خبر نداری ... اصلا خوب شد گير افتاد ، حتما كار خدا بوده تا چشمهاي تو رو باز كنه.

- مامان غزاله عروسته... زشته. اين حرفا رو نزن.

- تو اگه عاقل بودي ، به جاي مخالفت با من ، يه کم فکر مي کردي. ببينم شازده! پسر من تا حالا به کسي هم گفته که خانمش توي هلفتوني تشریف داره.

-

- دِ نگفتي دِ يعني روت نمي شه بگي . اما بايد با اين ننگ بسازي و بسوزي.... پسر من منصور با آبروي خودت بازي نکن. شر اين دختر رو از سرت کم کن.

- هفته ديگه مي تونم با غزاله ملاقات کنم ... ازش توضیح مي خوام.

- احساس آدم همیشه به آدم دروغ ميگه. يه نگاه به دور و برت بنداز ، حقيقت رو در نظر جامعه درباره يه زن زندون رفته پيدا کن.

منصور حسابي زير و رو شد ، در حالیکه احساس مي کرد درونش آشوبي برپاست گفت :

- بايد فکر کنم...

ارتباط که قطع شد منصور در دريايي از توهم غوطه ور شد.

فصل 7 (قسمت اول)

صداي نگهبان در راهرو پيچيد : (شرفي ، اکرمي ، هدايت ، طباح ، ملاقاتي داريد.)

فخري مشغول سيگار کشيدن و گپ زدن بود که با شنيدن نام غزاله از جا پرید و با خوشحالي خود را به غزاله رساند و او را در آغوش گرفت و گفت :

- مژده بده !

- آزاد شدي ؟

- برو گمشو ديوونه. چي چي رو آزاد شدي... پاشو، پاشو ملاقاتي داري.

- مرگ من ! راست ميگي؟!!

- پاشو ديگه تنبل. معطل نکن.

- کجا بايد برم؟

فخري دست نوازشي به گلبرگ گونه هاي غزاله کشيد و گفت :

- هول نشو عزيزم. چادرت رو سرت کن ، دنبال شرفي راه بيفت.

غزاله چادر به سر کرد اما مردد و پریشان به نظر مي رسيد، به طوري که لرزشي سراپايش را فرا گرفت . دقايقی بعد غزاله با التهاب از مقابل چند کابين گذشت تا آنکه نگاه منتظر و نگرانش در چهره زيباي ماهان خيره ماند. قطرات اشک بي اراده از گونه هاي برجسته اش پايين چکيد.

دستهایش را به هوای نوازش فرزند پیش برد ولی شیشه های قطور کابین مانع شد. منصور و فاطمه هم ، اشک می ریختند. بالاخره منصور گوشی را برداشت و به غزاله هم اشاره کرد تا گوشی را بردارد. غزاله در حالیکه نگاهش را به ماهان دوخته بود گوشی را به گوشش نزدیک کرد اما قادر به صحبت کردن نبود. بغض داشت و با کلماتی بریده و متقاطع سخن می گفت.

- آگه نتونم بی گناهیم رو ثابت کنم چی ؟

- ناامید نباش تحقیقات فقط چند ماه طول می کشه. تو هم که شکر خدا موردی نداری. پس نگران نباش

غزاله حوصله شنیدن امیدهای واهی منصور را نداشت در حالیکه برای صحبت کردن با مادرش بیتاب بود نگاه از منصور گرفت و به چهره مهربان مادرش خیره شد و گفت :

- می خوام با مامان حرف بزنم.

صدای لرزان فاطمه در گوشی پیچید.

- عزیز دلم مادرت برات بمیره... تو اینجا چیکار می کنی؟

- برام دعا کن مامان

- غصه نخور دخترم... به پاشون می افتم و التماس می کنم ، هرکاری که از دستم بر بیاد برای دختر نازنینم کوتاهی نمی کنم.

- فدات شم مامان... تو فقط برام دعا کن.

غزاله احساس می کرد که ماهان در فاصله این بیست روز او را کاملا فراموش کرده از این رو غمگین و افسرده پرسید :

- ماهان بهانه من رو نمی گیره.

- 7، 8 روز اول خیلی اذیت کرد. اصلا آروم و قرار نداشت، ولی حالا شکر خدا عادت کرده.

غزاله لبخند تلخی به لب راند و گفت :

- خوبه ... فکر می کردم بدون من مریض میشه و با بغض افزود : خدا رو شکر فراموشم کرده.

- اینقدر گریه نکن... صبور باش مادر.

- قربونت برم مامان ، تو رو خدا غصه من رو نخور آگه قندت بره بالا و زبونم لال بلایی سرت بیاد... من اینجا می میرم... به خاطر من هم که شده غصه نخور.

و نگاهش را به منصور دوخت . منصور گوشی را گرفت و گفت :

- چه عجب یاد ما کردی خانمی.

- منصور .
- جان منصور.
- دلم خيلي برات تنگ شده. هر شب خوابت رو مي بينم.
- دل من هم برات تنگ شده... خونه بدون تو صفايي نداره. همه جا ساکته، جات خيلي خاليه .
نمي دونم با کي درد و دل کنم.
- تو هم مثل پسرت به نبودنم عادت مي کنی.
- بي انصافي نکن غزاله ، مي خواي شکنجه ام کنی.
- من اين جا مي ميرم منصور.... تو رو خدا زودتر يه کاري کن.
- خدا نکنه عروسک قشنگم. نوکرتم به خدا.
- منصور مکث کوتاهی کرد و با لحنی جدی گفت :
- فقط باید از يه چیز مطمئن شم.
- چه چیزی ؟!
- باید مو به مو برام شرح بدی من باید بدونم چه اتفاقی افتاده و تو چه جوري توي مخمصه به این بزرگی افتادی.
- حس غریبی غزاله را پر کرد ، از ذهنش گذشت منصور دچار تردید شده در این موقع صدایی در بلندگو پیچید و پایان زمان ملاقات را اعلام کرد. منصور با دستپاچگی پرسید :
- چیزی می خواي برات بیارم ؟
- يه مقدار پول ، پتو ، فلاسک چاي و چند تکه لباس زیر و رو.
- سپس ماهان را از روی شیشه کابین بوسید و در حالیکه بي اراده اشک می ریخت گفت:
- يه کاري کن ملاقات حضوري بگیری می خوام ماهان
- ارتباط تلفنی قطع شد . اما منصور منظور غزاله را درک کرد و با حرکت لب و دستها به او فهماند که در این مورد سعی خواهد کرد.
- غزاله خوشحال از ملاقات خانواده و دیدار فرزند ، گویی نیروی تازه ای گرفته باشد ، خوشحال و خندان وارد بند شد. فخری دستهای او را در دست گرفت و گفت :
- نمرديم و خنده سرکار عليه رو هم دیدیم.
- حتم دارم شوهرت حسابي بهت حال داده. فالي این را گفت و به دنبال آن قهقهه ای سر داد.

- چه خبرته؟ بذار غزي جون حرف بزنه.
- غزاله نفسش را بيرون داد و با لېخندي گفـت :
- دلم وا شد . ولي فخري ! به نظرم ماهان خيلي لاغر شده بود .
- عيب نداره... همين كه سالمه جاي شكرش باقيه.
- بي شرف پاك منو يادش رفته بود ! بهم نگاه مي كرد اما انگار نه انگار مادرش رو مي بينه.
- يه بچه 5، 6 ماهه كه نزديك يك ماهه مادرش رو نديده، معلومه نمي تونه اونو به خاطر بياره. مخصوصا از شيشه هاي كت و كلفت كابين.
- فكر مي كني تا چند ماه ديگه كه برگردم خونه ، غريبي نمي كنه و تحويلم مي گيره؟
- سرور قيافه مضحكي به خود گرفت و با لحن كشداري پرسيد:
- | | | ... چه فكر مي كني دختر به جاي اين چرنديات از شوهرت بگو ، تحويلت گرفت يا مثل شوهر پدرسوخته ما رفت اونجا كه عرب ني انداخت.
- غزاله شق و رق كمر راست كرد . فكر كرد بايد عشق منصور را به رخ ديگران بكشد، گفـت:
- منصور خيلي دوستم داره. از لحظه اول ملاقات تا وقتي مي رفت مدام اشك ريخت.
- فالي گفـت :
- خوش به حالت ، با اين وصفي كه تو كردي، قول مي دم سر سه ماه نشده ، بياردت بيرون.
- آره خودش هم همين و گفـت .
- پس ديگه دردت جيه ؟ حالا يوخده اون سگرمه هات رو باز كن تا ما هم از كسالت دريابيم. هلاك شديم بسكه غصه ات رو خورديم دختر. غزاله لېخندي زد و با نگاهی اجمالي به جمع گفـت :
- خيلي اذيتتون كردم ، نه؟ حلالم كنيد. دست خودم نيست. اگه بدخلفي مي كنم و خواب از چشمتون گرفتم، واسه دوري پسرمه.
- اكرم كه شيطنت از سر و رويش مي باريد، چرخي ميان سلول زد و شروع به رقص كرد و سرور هم با صدای زيبايش او را همراهي كرد. هريك از افراد بند به طريقي سعي داشتند در شادي كوچكي كه به افتخار غزاله به پا شده بود ، شركت كنند. همه غرق شادي بودند كه نگهبان با زنداني جديد وارد شد و همه را امر به سكوت داد. بند به يكباره ساكت شد. فخري از جايش نيم خيز شد و چشم به انتهاي راهرو دوخت. شهين بلنده در آستانه ورود به بند ، به جمع زل زده بود

فصل 7 (قسمت دوم)

فخري لېخندي موزيانه زد و كفت :

- براي سلامتي شهين جون صلوات.

و براي استقبال جلو رفت. شهين از زندانيان با سابقه اي بود و به دليل قد و قامت بلندي كه داشت لقب شهين بلنده را گرفته بود. يكه بزن و قلدر بود. هر وقت وارد زندان مي شد ، قديمي ترها و يكه بزن ها مي زدند گاراژ. كسي جرئت حرف زدن روي حرف او را نداشت. ولي در مورد فخري فرق مي كرد. هر دو از يك قماش بودند و براي يك نفر كار مي كردند، از اين رو شهين بعد از احوالپرسی با دوستان و هم بندان قديم خود ، در مقابل فخري قرار گرفت و گفت :

- عروسي مروسي داشتين؟

فخري لبخندي زد و گفت :

- يكي از تازه واردها حالش گرفته بود ، گفتيم از دلش در بياريم

- نيده بودم فخري جون مهربون باشه. چيه؟ نكنه استفادش زياده !

- يه بار ديگه ور بزني روزگارت رو سپاه مي كنم.

- خيلي خب بابا، چرا ترش كردي؟ شوخي كردم.

اما فخري با جديت چشم در چشم او دوخت و انگشت سبابه اس را به علامت خط و نشان بالا برد و گفت :

- دور غزاله رو خط مي كشي. واي به حالت جايي بشنوم ور زيادي زدي.

- اسمش غزاله است ؟ چشم قربان اطاعت ميشه... حالا اگه اجازه مي فرماييد بيايم تو يه كم استراحت كنيم.

شهين بادي در غيغب انداخت و وارد سلول شد . به محض ورود نگاهش در دو حلقه زيبا و درخشان خيره ماند. به سختي روي از او گرفت و نگاه پرمعنائي به فخري انداخت. فخري كه از اميال شيطاني شهين خبر داشت، زير لب غريد و دستپايش را به نشانه حمايت روي شانه هاي نحيف او نهاد و گفت :

- اين خانم خانما عين خواهرمه. به همه سفارش كردم به تو هم مي كنم. هواش رو داشته باش.

شهين نگاه خريدارانه اي به او انداخت و گفت :

- سامليك آبجي بنده در خدمتگذاري حاضرم.

غزاله با شرم سر به زير شد. و با صداي لرزاني جواب سلام داد. شهين باز لبخند كريهش را نشان داد و گفت : (سلام به روي ماهت) . و رو به فخري پرسيد :

- بينم فخري جون اين عروسك فرنگي اينجا چه كار مي كنه؟! بهش نمي ياد اهل اين حرفها باشه.

معلوم بود فخري فكر شهين را خوانده است، براي همين كفري بود و جوابي نداد و او را با اشاره سر به دنبال خود بيرون كشيد. وقتي فخري وارد راهروي دستشويي شد شهين بدون معطلتي او را به ديوار پشت سر چسباند و گفت :

- حالا كه اينجام نمي دارم اين لقمه تنهائي از گلوت پايين بره.
- دستت رو بکش.
- بين فخري !من نمي خوام شكارت رو از چنگت در بيارم، ولي بايد يه چيزي هم به من بماسه.
- غزاله رو فراموش كن.... يه بار بهت گفتم بازم مي گم ، غزاله عين خواهرمه.
- چرند نگو. خواهر كدومه ! مي دوني اين دختر چقدر مي ارزه ؟ فكر نكنم اين قدرها ديوونه باشي كه دور اين همه پول رو خط بكشي.
- ديگه داري شورش رو در مياري.... بس كن.
- تو كاريت نباشه ، فقط بگو جرمش چيه و چند وقت اينجا مهمونه. ترتيب آزادي و بقيه كارهاش و خودم مي دم.
- خفه شو شهين.
- ديوونه نشو فخري . خودت مي دوني تيمور واسه اين عروسك چه پولي خرج مي كنه.
- اين عروسك صاحب داره... بي كس و كار نيست.
- بي خيال شو فخري از كي تا حالا مبادي آداب شدي صاحب كدومه.
- اين زن شوهر و يه بچه داره. در ضمن در شرايط روحي خوبي نيست. هيچ خوشم نمي ياد دور و برش بپلكي و توي گوشش چرت و پرت بحوني.... براي دفعه آخر ميگم دور اين يكي رو خيط بكش ، والا...
- باشه ولي خوش نَرَم كلك ملكي توي كار باشه.
- خيالت راحت ، كلكي توي كار نيست.

فصل 8 (قسمت اول)

چروزها از پي هم مي گذشتن دو تقريبا با وضع موجود کنار آمده بود . هر دو هفته يكبار اجازه ملاقات حضوري داشت. با اينكه فرزندش از رفتن به آغوشش خودداري مي كرد ، با اين وجود به بوييدن و لمس كردنش اکتفا مي كرد و گويي نبرويي تازه براي ادامه مي يافت.

منصور و هادي نيز به طور مداوم به ملاقاتش مي رفتند و در اين بين گاهي غزل و فاطمه را با خود به دیدار غزاله مي بردند. داخل بند نيز فخري كاملا مراقبش بود و يك آن از او غافل نمي شد ، مبادا شهين با اراجيف خود ذهن او را مسموم كند . شهين نيز گذشتن از غزاله براييش به

سادگي ميسر نبود، مترصد رسيدن فرصتي مناسب بود تا آنکه فخري براي دوش گرفتن غزاله را دست سرور سپرد و رفت. سرور مدام از اين سلول به سلول ديگر مي رفت و چند دقيقه اي را به جوك و مزخرفات سپري مي كرد. رفتار سرور با روحيات غزاله جور نبود ، به همين دليل سرور را به حال خود گذاشت و به سلول بازگشت.

شهين تنها و پشت به در سلول مشغول انجام كاري بود ، غزاله آرام و بي صدا به او نزديك شد.

ماده سياه رنگي شبیه قره قروت بين انگشت شست و سبابه شهين در حال مالش بود. غزاله متعجب لب بالاداد: (يعني چه ؟) و قبل از آنکه فرصت پرسيدن داشته باشد ، شهين گلوله نخودي را به دهانش پرتاب کرد و بلافاصله با آب آن را قورت داد.

غزاله با تعجب پرسيد:

- چي مي خوري ؟

شهين عين فتر از جا جست و با مشاهده غزاله با دلهره گفت :

- هيچي ... آب خوردم.

- پس اون خمير سياهه چي بود ؟

شهين نگاهی به اطراف انداخت . هيچكس نبود و اين همان فرصت طلايي شهين بود. پس لحنی مهربان به خود گرفت و گفت :

- غذاي درست و حسابي كه نمي خوريم ، اگه اين دارو و دواهاي كرموني رو هم نخوريم ديگه جوني برامون نمي مونه.

- من تا حالا همچين داروي گياهي نديده بودم.

- براي اينكه زخم معده نداري. اگه داشتني مي ديدي جونم.

- حالا چي هست ؟

- شيره شيرين بيان.

- مامان من هم هميشه جوشونده شيرين بيان به ما ميده . ميگه براي تقويت معده تون خوبه.

- جون من ! خوب شد گفتي... اگه دوست داري بدم بخوري.

- نه مرسي ... من زياد اهل داروي گياهي نيستم.

شهين بلافاصله به جان بالشتش افتاد چند لحظه بعد به سوي غزاله چرخيد و گلوله كوچكي به قدر ماش به سمت او گرفت و گفت:

- بيا بخور واسه معده ات خوبه.

غزاله در عین سادگي و عدم علاقه اش به خوردن دارو ، تعارف کرد.
- نه نه ممکنه خودت کم بیاری.

- تو غصه من و نخور. خودم می دونم چه جوري تهیه اش کنم.

دخترک بي اندیشه و ساده بدون مخالفت آن را روي زبانش گذاشت ، اما به محض تماس آن با زبانش با انزجار گفت :

- چقدر تلخه.

شهین بلافاصله لیوان آب را به لبهای او نزدیک کرد و در کمتر از يك ثانیه شیره را به اعماق معده بیچاره زن بینوا فرستاد. لبخند شهین از روي رضایت بود چون می توانست در کمتر از يك هفته غزاله را معتاد و مطیع اوامر خود کند. اما توهماتش بیش از نیم ساعت طول نکشید ، زیرا غزاله در اثر خوردن شیره تریاک ابتدا دچار سرگیجه و سپس حال تهوع شد و مسمومیت شدید او را راهی درمانگاه زندان و از آنجا به بیمارستان سیرجان کرد.

این امر ناخواسته اسباب گرفتاری او را در تشکیل پرونده ای دال بر استفاده از مواد مخدر به وجود آورد. و این ، خود نقطه سیاهی در روند تحقیقات در مورد او شد.

فصل 8 (قسمت دوم)

یکی از شبهای گرم تیر ماه زندانیان سلول شماره 5 گرد هم جمع شده بودند و هر يك قصه زندگي خویش را میگفتند.

تا زمان خاموشي وقت زیادی نمانده بود . همه آنهايي که با غزاله در يك سلول بودند ، مشتاق شنیدن داستان زندگيش او را وادار به تعریف کردند.

غزاله لبخندی زد و متعاقب آن گفت :

- طعم پدر رو نچشیدم، بچه که بودم او رو از دست دادم. اصلا قیافه اش یادم نیست. مادر مهربون و فداکارم به خاطر ما هیچ وقت ازدواج نکرد. اینقدر این در و اون در زد تا بالاخره تونست دستش رو توي آموزش و پرورش بند کنه.

درسته که گفتم طعم پدر رو نچشیدم ، ولي مادرم هیچي برامون کم نداشت. پدر بود ، مادر بود ، رفیق بود الانم که همه وجودمه، بگذریم. برادر بزرگم هادي 29 سال داره و مهندس عمرانه و در يك شرکت ساختموني کار می کنه. خواهر کوچیک ترم غزل دانشجوي سال دوم مهندسي الكترونيکه. خودمم تا اومدم بجنبم با یه دیپلم خشک و خالي رياضي تن به ازدواج ...

فالي میان حرفش پرید.

- اول بگو بینم با شوهرت چطور آشنا شدی؟

- خیلی اتفاقی ، دو سال پیش که برای گردش نوروزی رفته بودیم شیراز ، تخت جمشید با هم رو به رو شدیم.

غزاله لبخندی زد و در ادامه گفت :

- دسته جمعی به سمت پارکینگ می رفتیم. هادی بستنی قیفی خریده بود و من بی میل لیسش می زدم. حین قدم زدن غزل که یه کم تنبل تر از بقیه بود ایستاد و گفت: (هادی تو برو ماشین رو از پارک در بیار ما همین جا منتظر می مونیم) هادی موافقت کرد، اما همسرش نیلوفر برای درددل عاشقانه دنبالش راه افتاد.

غزل تند و تند به بستنی اش لیس می زد. در حالیکه نگاهش می کردم تکیه دادم به ماشین همجواریم و گفتم (چه بستنی مسخره ای ، کاش نخریده بودیم.) غزل گفت(مجبورم که نکردن، بندازش دور) . نگاهی به بستنی انداختم و در حالیکه می گفتم خداحافظ به پشت سرم پرتابش کردم. يك لحظه بعد با دیدن چشمهای گرد شده غزل بی درنگ چرخیدم. خدای من بستنی درست وسط سر اون فرود اومده بود.

هراسان ماشین رو دور زدم ، طرفم اونقدر عصبانی بود که احساس می کردم می خواد خفه ام بکنه...

دستپاچه دستمالي از کیفم درآوردم و به طرفش دراز کردم ولی محکم زد زیر دستم. با اینکه از رفتارش دلگیر شدم ، ولی به خاطر قیافه مضحکی که پیدا کرده بود ، نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. به سختی لبهامو جمع کردم که جلوی خنده ام رو بگیرم که نشد. نرم نرمك عضلات صورت و شکمم به حرکت درآمد و پکی زدم زیر خنده.

برافروخته شد و داد زد (مرض... به چی می خندی؟) نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم . خنده ام بالا گرفت و در جوابش انگشتم رو به سمت سرش نشانه رفتم و گفتم : (خیلی با مزه شدی) . غزل که احساس کرد الانه که یه کتک مفصل نوش جان کنم. جلو دوید و از منصور معذرت خواهی کرد. من هم کم کم به اعمال خودم مسلط شدم . بیشتر از قبل شرمنده شده بودم. گفتم : (معذرت می خوام ، نمی دونم چرا یه همچین کار احمقانه ای کردم). پاسخی نداد و بی اعتنا به سمت صندوق عقب رفت . ظرف 4 لیتری آب رو با عصبانیت به سمتم گرفت . مطمئن بودم در آن لحظه ارث پدرش رو از من طلب داره، چون با تغییر گفت : (بریز رو دستم). سر و صورتش رو شست ولی هنوز از دستم عصبانی بود. ظرف آب رو از دستم قاپید. سرش داخل صندوق عقب ماشین بود که سرم رو جلو بردم و گفتم: (من یه مسافریم و تا چند دقیقه دیگه از اینجا میرم . دلم می خواد من رو ببخشی). ولی او چنان به سمتم چرخید که از ترس قدمی به عقب گذاشتم. دلش سوخت چون لبخند کم رنگی زد و با صدای آرومی پرسید: (ترسیدی؟) آب دهانم را قورت دادم و گفتم : (به هر حال معذرت می خوام، خداحافظ). چرخیدم برم که گفت : (چه کجایی؟) . (کرمان).ابروی بی بالا داد و گفت : (دختر کرمونی!!... باور نمی شه) . تند شدم : (چرا ؟ مگه دختری کرمون شاخ دارن؟) بدون اینکه جوابی بده خیره شده بود . منم لاقید شانه ای بالا انداختم و به علامت خداحافظی دست بلند کردم و ازش دور شدم. و چند دقیقه بعد به اتفاق هادی به سوی شیراز حرکت کردیم.

فرداي آن روز به اتفاق رفتيم حافظيه. هادي و نيولوفر ، بعد از زيارت رفتن زير سايه و په گوشه اي مشغول دل دادن و قلوبه گرفتن شدند، غزل هم براي فال دم پله ها موند ، ولي من راه افتادم توي محوطه. غرق تماشاهاي انواع گلهاي زيبايي بودم که روح انسان را شاد مي کرد که صداي آمرانه مردمي مخاطبم قرار داد: (ببخشيد خانم، شما ديروز اشتباها يکي از وسايل من رو با خودتون نبرديد؟). با کمال تعجب چشمم به منصور افتاد . هاج و واج نگاهش مي کردم . دوباره گفت : (جواب ندادي؟) دستپاچه و با لکنت گفتم : (نه ، نه. من به وسايل شما دست نزدم) . جدي بود گفت : (چرا زدي تو يکي از با ارزش ترين متعلقات من رو با خودت بردي). ترسيده بودم احساس مي کردم مي خواد با تهمت زدن کار ديروزم رو تلافی کنه. در شرف گريه بودم ، گفتم : (به خدا من به وسايل شما دست نزدم) . خنديد و با لحنی که دل را لرزاند ، گفت : (اومدم دلم رو پس بگيرم). بهت زده نگاهش کردم اما خيلي زود به خودم آمدم و با اخم پرسيدم : (منظورت چيه؟) خيلي معذب بود. (فکر نکن اتفاقي اينجا هستم) . تند شدم : (يعني تعقيب مي کردی؟ مگه تو کار و زندگي نداری ... به کاره دنبال مردم راه مي افتي که چي؟) لحن ملایم و جدي به خود گرفت و گفت : (سوء تفاهم نشه. قصد بدی ندارم . شايد به نظرت احمقانه بيا اما احساس مي کنم بهت علاقمند شدم، خواهش مي کنم به فرصت بهم بده). بهش براق شدم و گفتم : (برو کنار مي خوام رد شم) . نگاهش التماس داشت ، گفت : (خواهش مي کنم بذار بيشتري بشناسمت). گفتم: (اشتباه گرفتي ، من اهل رفاقت نيستم حضرت آقا). (همچين قصدي ندارم) با نگاه و لحنی متعجب پرسيدم : (قطعا نمي خواي باور کنم که با په نگاه قصد ازدواج کردی). با کلافگي گفت : (دوست ندارم دنبال دخترای مردم راه بيفتم و قربون صدقشون برم. يعني توي ذاتم نيست. اگه اينجا هستم ، واسه اينه که احساس مي کنم دوستت دارم نمي خوام جواب بدی ، ولي خواهش مي کنم بدون فکر دست رد به سينه ام نزن. بذار شانسم رو امتحان کنم). به سختي نگاه از چشمان پراتماسش گرفتم ولي هنوز قدمي به جلو نداشته بودم که پشيمون ايستادم و نگاهش کردم. التماس در نگاهش موج مي زد . شماره تلفنم رو دادم و گفتم : (اسمم غزاله است... دلم نمي خواد از اين شماره سوءاستفاده کنی). وقتي پام به کرمان رسيد تماسهاي مکرر منصور شروع شد مدتي نگذشته بود که فکر کردم بهش علاقمندم. خيلي زود اومد خواستگاري ، ولي مامان قبول نکرد. مامان اصلا دلش نمي خواست من رو به راه دور شوهر بده ، ولي منصور پاش رو کرده بود توي په کفش . اونقدر رفت و اومد تا اينکه مامان به شرط انتقال او به کرمان با عروسي ما موافقت کرد. الان يکسال و نيمه که زندگي مشترکمون رو شروع کرديم.

غزاله پوزخندي زد و گفت :

- قبل از اين ماجرا احساس مي کردم خوشبخت ترين زنِ عالم هستم

فصل 8 (قسمت سوم)

فالي دوان دوان وارد بند شد و در حالیکه نفس نفس مي زد، در چشمان غزاله خيره شد و گفت :

- مگه کري ! دارن صدات مي کنن. ملاقاتي حضوري داري.

غزاله با شنیدن این جمله شادمان جفت زد وسط سلول و با عجله به سمت نگهبانی دوید. چند لحظه بعد در محوطه ملاقات حضوری در محیطی باز ، مشتاقانه در جستجوی عزیزترین موجود زندگی چشم می چرخاند. مدتی می شد که منصور کمتر به ملاقاتش می آمد و بیشتر به ملاقات کابین به کابین راغب بود تا ملاقات حضوری ، با اینکه سردی حضور او را احساس می کرد ، اما به این موضوع اهمیتی نمی داد و شاید به نوعی به خودش تلقین می کرد که همسرش از دوری او بیمار و بی حوصله شده است. آن لحظه در جستجوی ماهان بود که با چهره مهربان مادر مواجه شد. با روبوسی و يك احوالپرسی پرشتاب! چشمانش را برای یافتن فرزند و همسرش به هر سو چرخاند و گفت :

- این هفته هم ماهان و نیاوردی؟

غزل گونه خواهر را بوسید و بی اعتنا به سوال او گفت :

- چطوری غزی خانم... چشم نخوری دوباره داری سرحال می شی.

غزاله دمق و بی حوصله پرسید:

- پس منصور کو ؟ ماهان ؟...

مادر دست دختر پریشان را گرفت و او را وادار به نشستن کرد و گفت :

- منصور ، ماهان رو برده شیراز . ان شا... هفته دیگه میاد ملاقات.

- رفته شیراز !!!؟...

- آره دیگه مادر . بنده خدا خیلی غصه می خوره . احتیاج به یه همزیون داره. باید بین خانواده اش باشه و دلداری بشنوه.

- ولی من چی مامان ؟ دلم برای ماهان یه ذره شده. من به عشق اون اینجا نفس می کشم . چطور دلش اومد توی این موقعیت بذاره بره.

- این قدر خودخواه نباش دختر. اون بیچاره بیشتر از تو زجر می کشه.

نگاه غزل در چهره خواهر همراه با دلسوزی بود. فکر کرد جو به وجود آمده را عوض کند ، گفت :

- یعنی دیدن ما خوشحالت نکرده بدجنس .

لبخند کم رنگی کنج لب غزاله نشست ، گفت :

- این چه حرفیه ؟ دیدن شما تنها دلخوشی منه ... از امروز تا دوشنبه دیگه به عشق دیدن شما شبهام رو روز می کنم.

- خیلی خب ! پس چرا ماتم گرفتی؟ تعریف کن ببینم چه کار می کنی

غزاله با نگاهی در چهره مادرکه سعی داشت غمش را پنهان کند ، سر به شانه او نهاد و گفت :

- مامان !

قطره اشکی از گونه های استخوانی فاطمه روان شد و با بغض جواب داد :

- جان مامان بگو عزیز دلم.

- من شما رو بین در و همسایه و فامیل بی آبرو کردم ، نه ؟

مادر گرم و مهربان او را به سینه فشرد و گفت :

- مگه تو چیکار کردی ؟ من بابت زندان رفتن تو نه به کسی جواب پس می دم نه از کسی می خورم . خیالت راحت باشه عزیز دلم.

- خاک بر سر بی عرضه ام که مفتی مفتی آبرو و حیثیتم رو به باد دادم.

فاطمه تکانی خورد و غزاله را با فشار مختصری از خود دور کرد. سپس با نگاه ملامت بار دست زیر چانه اش گذاشت و گفت :

- نکنه صبح تا شب با این فکرهای پوچ خودت رو آزار بدی ! نگاش کن ! لاغر و زرد شده ، عین میت.

- می خواستی به چی فکر کنم . فکر خانواده منصور ، مخصوصا مادرش ، دوستها و همکارهای اداره اش داره دیوونم می کنه. دیگه چطور می تونم جلو فک و فامیلش سر بلند کنم. خواه ناخواه همه عالم و آدم فهمیدن که من افتادم گوشه زندون.

- حالا بدونن . مثلا چه غلطی می خوان بکنن.

- نمی دونم، نمی دونم.... وقتی پای درد و دل زندونی های دیگه میشینم، تازه می فهمم که در مقابل گرفتاریها و مصیبت های اونا غم زیادی ندارم و ناشکرم.... راستی مامان شما تنها اومدید. پس هادی کجاست؟

- هادی تازگیها خیلی گرفتار شده.

ابروی غزاله به نشانه تعجب بالا رفت. فاطمه لبخندی زد و گفت :

- یادم رفته بود برات بگم . نیلوفر بارداره و استراحت مطلق داره و هادی مجبوره حسابی ازش مراقبت کنه.

غزاله با شنیدن کلمه باردار حیغی کشید و در حالیکه گل از گلش شکفته بود ، دستهایش را به هم سایید و گفت :

- خدایا شکرت. چه خبر خوبی ، چرا زودتر نگفتی... وای خدا . از قول من تبریک بگو... بالاخره هادی به آرزوش رسید.

دوران حبس غزاله به ماه چهارم نزدیک می شد و حضور منصور در ملاقاتها هر هفته کم رنگ تر تا آنکه بطور کامل محو شد و در طول این دوران زن جوان فقط به ملاقاتهای خانواده اش دل خوش کرده بود. او دلیل این رفتار همسرش را نمی دانست ، این در حالی بود که احساسش نهیب می زد شخصی یا عاملی او را وادار به عقب نشینی می کند.

بی اعتنایی و سردی منصور ، غزاله را در لاک خود فرو برده بود و او را با غم سردرگمی عجیب ساخته بود تا جایی که روز به روز رنجورتر و افسرده تر می شد و به روزهای اول حبس برمی گشت.

از طرفی دوری از فرزند برایش مشکل تر شده بود ، احساس می کرد یادآوری چهره محبوب دلبندهش قدری دور از ذهن گردیده است. چقدر دوست داشت فرزندش را در آغوش گرفته و او را نوازش کند. اما افسوس...

افسوس که مرد رویاهایش بی رحمانه فرزندش را فرسنگها از او دور ساخته بود و خود نیز رفته رفته عزم کوچ داشت.

فصل 9 (قسمت اول)

صدای زنگ آیفون شوکت را سراسیمه از جای کند. با شور و هیجان زایدالوصفی به سمت حیاط دوید و در آستانه در منزل بی محابا فرزندش را در آغوش کشید و غرق بوسه ساخت. شوکت چنان ابراز احساسات می کرد که منصور مجالی برای احوالپرسی نمی نیافت. بالاخره هم پدرش به داد او رسید و با سپردن ماهان به مادر بزرگش ، فرزندش را نجات داد.

- چه خبره زن ! انگار صدساله ندیدیش.

شوکت ماهان را بوسید، او را در آغوشش فشرد :

- پس چي فکر كردي ! براي من هر لحظه دوری منصور مثل صد ساله.

محمود در حالیکه وارد حیاط می شد گفت :

- حالا می خوای وسط کوچه از پسرت پذیرایی کنی . حداقل بذار بیاد تو بعد .

منصور که پس از حوادث اخیر احساس تنهایی و غربت می کرد ، وقتی خود را میان جمع صمیمی و گرم خانواده اش دید، کمی احساس آرامش یافت و از دلهره اش قدری کاسته شد . ماهان غریبی نمی کرد و هر چند دقیقه یکبار دست به دست می شد. مژگان و مهناز حسابی او را چلانند . پسرک بازیگوش و زیبا غرق محبت شده بود ، بالاخره هم پس از ساعتها بازی و شیطنت در آغوش عمه مژگان به خواب رفت.

ساعتي پس از صرف شام سعيد و مهنار خداحافظي کردند و رفتند.

در آن لحظه ، عقربه هاي ساعت نيمه شب را نشان مي داد و رفته رفته خواب بر همه چيره شد. محمود اولين نفر براي خواب جمع را ترك كرد و بدنال او مژگان. اما شوكت كه مشتاق درددل بود، وقتي منصور خواب آلوده قصد برخاستن كرد ، با كلام سد راهش شد.

- بنشين مامان باهات حرف دارم.

منصور در طول سه ماه گذشته از طريق تلفن هر چه بايد مي شنيد ، شنيده بود. او كاملا تحت تأثير مادر قرار گرفته و از همسرش دوري مي جست ، با اين حال هنوز رشته هايي از محبت در دلش چنگ مي زد كه از شنيدن اراجيف بيشتري در مورد زنش مانع مي شد. از اين رو خواب را بهانه كرد و گفت :

- باشه براي صبح ، درز چشمم باز نمي شه.

صبح روز بعد، ماهان پس از حمام آب گرم حسابي سرحال نشان مي داد به طوري كه در آغوش مادر بزرگ مهربان با شيطنت دست و پا مي زد. منصور كه تازه از خواب بيدار شده بود در آستانه در ظاهر شد و نگاهش در موج نگاه شيرين و خندان ماهان خيره ماند. به جز كلمه بابا ، كلمات نامفهومي از دهان كودك خارج مي شد و به هواي پدر دست و پا مي زد .منصور با حرکات فرزند 9 ماهه خود بيتاب شد. او را در آغوش كشيد :

- سلام بابايي. الهي دورت بگردم پسر خوشگلم... رفته بودي حموم.

شوكت تحت تأثير اين صحنه اشك ريخت و منصور با مشاهده اشك مادر كلافه گفت :

- مامان مرگ من گريه نكن. اگه مي خواي چند روزي رو كه مهمونت هستم آرامش داشته باشم، خواهشا گريه نكن. بخدا ، به اندازه كافي آه و زاري ديدم و شنيدم.

- تقصير خودته. هرچي سرت اومده حفته.

- مامان شروع نكن.

- چي چي رو شروع نكن. تازه حالا به حرف من رسيدي. چقدر گفتم اين دختره وصله ما نيست، گوش نكردي تا اين شد. حالا اينها به درك . وقتي حرفت رو به كرسبي نشوندي و عقديش كردي، گفتم همين جا بمون و زندگيت رو بكن، باز گفتي قول دادم، نمي تونم زير قولم بزنم... حالا خوردي ... حالا كه مردي و مردونگيت رو به فاميل زنت ثابت كردي، به فاميل خودت هم نشون بده.

- منظورت چيه !؟

- خودت رو به خريت زن.

- جدي نمي دونم منظورت چيه... تو رو خدا واضح حرف بزن بينم چي مي گي.

- فكر مي كني اونا باورشون شده كه زنت از روي بدشانسي افتاده كنج زندون !؟

- مگه غير از اينه؟

- چي بگم والله !!!

- اصلا به مردم چه ربطی داره؟ به چه حقی تو زندگی من دخالت می کنی... توی اون خراب شده که بودم در و همسایه مدام سراغش رو می گرفتن، انگار برای حرف درست کردن دنبال بهونه می گشتند... بهانه های صدا تا به غاز من هم که جلوی دهنشون رو نمی گیره... به مشت تهمت و افترا به غزاله بیچاره نسبت دادند. من به خاطر این تهمت ها روی آپارتمان رفتن رو ندارم ماما. همکارهای بی شعورم هم نمی دونم چطور فهمیدن که هزار جور حرف پشت سرم درست کردند. می ترسم برام دردسر درست کنند اون وقت کارم رو هم از دست بدم.

- از قدیم گفتم در دروازه رو می شه بست اما در دهن مردم رو نه.

- من احمق تحت تاثیر چرندیات مردم چند وقته به ملاقات غزاله نرفتم. خدا منو بیخشه، ولی دیگه برام مهم نیست مردم چي میگن. من غزاله رو دوست دارم و با تمام وجود بهش اطمینان دارم... گور پدر حرف مردم.

- حالا چاییت رو بخور ، وقت واسه این حرفها زیاده.

منصور به خوبی می دانست مادرش دل خوشی از تنها عروسش ندارد و ترجیح می دهد تا هرگاه صحبتی از او به میان آمد، سخن را کوتاه کرده یا موضوع حرف را عوض کند. بنابراین آن روز به محض تمام کردن صبحانه به هوای دلتنگی، ماهان را در آغوش کشید و بیرون رفت. روز بعد با وجود چند روز مرخصی که باقی مانده بود به دلیل طعنه ها و کنایه های مادر و تعداد محدودی از بستگان نزدیک افسرده و مشتاق بازگشت بود.

برای رهایی از بار این فشارها در اولین فرصت راهی کرمان شد. اما این بار بدون فرزند ! زیرا شوکت برای نگه داری نوه کوچکش اصرار فراوانی داشت و منصور به دلیل بیماری فاطمه و حال نا مساعد او ، بالاچار با ماندن ماهان موافقت کرد.

برخلاف تصور منصور، پس از بازگشت از شیراز نه تنها از فشارهای به وجود آمده کم نشد ، بلکه غیبت ناگهانی غزاله از سوئی و شروع تحقیقات از سوئی دیگر دهان آشنا و غریبه را برای یاره گویی باز کرد.

با شروع تحقیقات شك و شبهه همسایگان تقریبا به یقین پیوست. و در زمزمه هایی تلخ ، زهر را در نیش زبان به جان او تزریق کرد. یکی می گفت: (میگن زن تابش با فاسقش فرار کرده و الان در انتظار سنگساره) و دیگری می گفت: (ولی من شنیدم خواستگار قبلیش اون رو دزدیده.) و سومی که از همه بی انصاف تر بود شایع می کرد: (کجای کارین بابا ، خودشم نمی دونه بچه مال شوهرشه یا مال به پدرسوخته دیگه). شنیدن این تهمت ها از سوی همسایگان و کنایه های گاه و بیگاه همکاران در اداره و زخم زبانهای پشت هم مادر، از منصور آدم نامتعادلی ساخت، به طوریکه ملاقاتهای غزاله را به طور کامل قطع و تصمیم به جدایی گرفت.

تصميم عجولانه منصور، غزاله را چنان درهم شکست که در مدت چند روز بیمار و به علت افسردگي شديد فورا به بیمارستان روانپزشکي کرمان منتقل شد و اگر مراقبت هاي شبانه روزي مادر نبود ، او بزودي تسليم مرگ مي شد.

منصور با وجود اطلاع يافتن از بيماري همسرش ، از ديدار او سر باز زد و در عين قساوت قلب مهر طلاق را روي شناسنامه اش کوييد، با کمال بي وفايي دست نياز همسرش را که به سويش دراز شده بود پس زد و بر تمامي باورهاي او خط بطلان کشيد.

فصل 9 (قسمت دوم)

بدشانشي هاي اين زن جوان، گويي تمامي نداشت زيرا مدت زيادي از طلاقش نگذشته بود که بار ديگر به دادگاه احضار شد.

نتيجه تحقيقات چنگي به دل نمي زد، گفتارها ضد و نقیض بود. تعداد اندکي از همسايگان تحت شايعه هاي پراکنده شده، او را زني بدنام معرفي کرده بودند و تعدادي نيز اظهار بي اطلاعي کرده و بعضي نيز او را زني اهل خانه و خانواده معرفي کرده بودند و چون غزاله اهل مسجد نبود، پيش نماز و خادمان مسجد نيز از او اظهار بي اطلاعي کرده بودند.

مسئله طلاق و مسموميتش بر اثر استفاده از مواد مخدر، نقاط سپاه اين پرونده به شمار مي رفت. قاضي سهرابي با استناد به پرونده، بار ديگر از او خواست تا آخرين دفاع را از خود به عمل آورد، اما غزاله از حرف زدن طفره رفت. اين بار سکوتش عاري از اشک و آه قسم بود. بنابراین قاضي دوباره نتوانست راي نهايي را صادر کند به اين ترتيب غزاله بار ديگر تا زمان اعتراف به زندان فرستاده شد.

گويي براي او ديگر اهميت نداشت و نفس کشيدن در فضاي زندان را به هواي آلوده بيرون ترجيح مي داد، به همين دليل در سکوت با چهره اي محزون روي نيمکت راهرو نشست و سر به زير به نقطه اي خيره شد.

در خلا کامل بود که يك جفت پوتين نظامي مقابل دیدگانش متوقف شد. به آرامي سر بلند کرد.

قد 189 سانتي متری سرگرد زادمهر وادارش کرد تا سرش را کاملا بالا بگيرد. نگاه بي فروغش را در چشمان پرجذبه و نافذ زادمهر دوخت. گويي او را مسبب تمام بدبختي هایش دانست، ابروانش را به هم گره کرد.

زادمهر با نگاه تند و پرسرزنش و با لحن نيش داري گفت :

- چي شد. اعتراف كردي؟

غزاله مجددا سر به زير انداخت و سکوت اختيار کرد، اما زادمهر با صدای پرجذبه اش که دل هر متهمي را مي لرزاند، گفت :

- وقتي سوال مي کنم مي خوام جواب بدي. نتيجه تحقيقات که نشون مي ده چه کاره اي، پس بهتره بازي در نياري. تو که نمي خواي همه عمرت رو تو زندون باشي.

- کلام نیش دار زادمهر براي غزاله گران تمام شد. با اخم نگاه بیمارش را به او دوخت و گفت :
- آگه از خدا مي ترسيدي اينقدر راحت به ديگران تهمت نمي زدي.
- زادمهر پوزخند زد:
- با اين حساب همه دروغگو هستند جز سرکار عليه.
- در ذهن مردم رو نمي تونم ببندم... ولي مي تونم مراقب حساب و کتابم با خدای خودم باشم.
- زادمهر لاقید شانه اي بالا داد:
- به هر حال بهتره اعتراف کني. آگه همکاري کني و همدستات رو لو بدي، قول مي دم برات تخفيف بگيرم.
- غزاله در حود فرو رفت، بعد از تامل کوتاهي در حالي که به نظر مي رسيد نا اميد و مستاصل گشته، پرسيد:
- آگه اعتراف کنم حکم اعدامه ؟
- نه بابا... يه چند سال حبس و يه جریمه نقدي.
- پس بي خيال شو.
- نگاه زادمهر متعجب بود، پرسيد :
- يعني مي خواي بميري!
- غزاله دستهاي کشيده اش را بالا آورد و بغل صورتش گرفت. بغضش در حال ترکيدن بود، گفت :
- آره پس يه کاري کن که اون روز زودتر برسه، و قطرات اشک بي محابا از چشمانش جاري گشت.
- نگاه محزون غزاله، زادمهر را چنان تحت تاثير قرار داد که در حالیکه به او مي انديشيد، دادگاه را ترک کرد.
- بار ديگر غزاله به زندان انتقال يافت، اما اين بار احساس مي کرد که به خانه بازگشته است. آغوش پرمهر فخري و نوازش هائيش، مادر را به خاطرش مي آورد. فخري گيسوانش را نوازش داد و گفت :
- چرا اعتراف نکردي؟ فوق فوقش چند سال حبس مي خوردي ديگه. ولي اينجوري خدا مي دونه چند سال بلاتکليفي.
- نه فخري جون، نه. من حاضر نيستم مهر اين ننگ رو به پيشونيم بچسبونم.
- بخواي و نخواي کاريه که شده . تو با اين وضعيت فقط خودت رو حيرون مي کني.

- شاید حق با تو باشه که هست، ولي براي آزادي اشتياقي ندارم.
- دنيا که به آخر نرسیده دختر زنده باشن مادر و خواهر و برادرت... منصور ترکت کرد که کرد. مرتیکه الاغ لياقتت رو نداشت.
- میگی اعتراف کنم؟
- آره جونم... چشم به هم بذاري مي بيني بهار جوونيت توي اين خراب شده به باد رفته.
- بايد فکر کنم... يك ماه! دو ماه! ... شاید هم اعتراف کردم.
- اما روزها مي گذشت و او قادر به تصميم گيري نبود، تا آنکه يکي از روزهاي سرد زمستان وقتي فخري او را ماتم زده در گوشه اي از محوطه زندان دید جلو رفت و با ملامت گفت :
- چیه باز که رفتي تو لک... آخه تو چته دختری؟
- غزاله سکوت کرد و فخري که از آب شدن ذره ذره او رنج مي برد، پهلویش نشست و در حالیکه با انگشت به افراد درون محوطه اشاره مي کرد گفت :
- نگاهشون کن... فکر مي کنی ايناي علي بي غمن ... بابا! به خدا همه غم و غصه دارن. بعضي هاشون مثل تو آشيونه شون خراب شده، مثل همين پروانه، اگه ماشينش بیمه بود به خاطر نداشتن ديه نبايد يك سال از بهترين روزهاي عمرش رو اينجا بگذرونه و هنوز خدا مي دونه چند سال ديگه بايد مهمون اينجا باشه... بعضي هاشون حسرت يه مادر رو مي خورن که حداقل هفته اي يه بار بياد ملاقاتشون... تو خيلي ناشکري غزاله ، يه کم عاقل باش ، يه خرده توکلت رو بيشتر کن.
- درد من هم مادرمه... الان دو هفته است که نيومده سراغم، دلم شور مي زنه.
- بيخود دلت شور مي زنه. اينجا کم غصه داري، فکرهاي الکی هم مي کنی.
- غزل و هادي چي ؟ اونا هم نمي تونستن بيان ؟
- فخري قیافه حق يه جانبي گرفت و گفت :
- بذار روشنت کنم. الان درست 11 ماهه که توي اين خراب شده هستي. اگه زبونم لال مرده بودي، ديگه کسي سر قبرت هم نمي اومد... نمي دونم چرا توقع داري همه کار و زندگيشون رو ول کنن و تو رو بچسبن.
- غزاله بلند شد :
- مامانم فرق داره... تمام کار و زندگي مامانم من هستم. مي دونم طاقت دوريم رو نداره. .. مي دوني فخري! دو سه شبه خوابهاي آشفته مي بينم، ديشب هم خواب دیدم دندونم افتاده.
- فخري به هم ريخت. غزاله نگاه بي فروغش را به او دوخت و با لحن ملتمسي گفت :

- تعبیرش چیه فخری؟

فخری نگاه از غزاله گرفت و سر به آسمان گفت :

- انشاء... خیره. انشاء... خیره ... بریم تو که هوا سرده.

غزاله به دنبال فخری وارد ساختمان شد، اما نه آن روز بلکه روزهای آینده نیز در دلشوره و نگرانی به سر برد تا اینکه در يك ملاقات خصوصي، خبر فوت مادر را از زبان هادي شنید.

این ضربه به منزله تیر خلاصی بر پیکر او بود. شاید شیون و زاری کمی از آلام و غم هایش می کاست، اما او مدتها در گوشه ای می نشست و به نقطه نامعلومی خیره می ماند. به ندرت حرف می زد و به اصرار و زور فخری غذای مختصری می خورد. او آنقدر این رویه را ادامه داد تا آنکه کاملاً بیمار و رنجور شد.

فصل 10 (قسمت اول)

پرده های سوسنی را کنار کشید. لبه تخت نشست و با ملاطفت پنجه در موهای فرزند فرو برد و به آرامی صدایش زد: (کیان، مادر) و زیر لب زمزمه کرد: (عجب عرقی کرده) و بار دیگر او را صدا زد: (کیان مادر چشمت رو باز کن) کیان با سر و روی عرق کرده در حالیکه نفس های بلندی می کشید در تخت نیم خیز شد و با صدای خفه ای گفت: (آب). چند لحظه بعد عالیله با لیوانی لبریز از آب خنک به او نزدیک شد و گفت:

- هیچ وقت این جورى ندیده بودمت! خواب می دیدی؟

- خواب عجیبی بود... خواب یکی از متهمه هام رو می دیدم.

- روز کم باهاشون سر و کله می زنی، حالا دیگه شب هم دست از سرت بر نمی دارند.

کیان پتو را از رویش کنار زد و از تخت پایین آمد و گفت:

- هر چی بود خیلی بد بود. مثل یه کابوس وحشتناک.

و در حالیکه به موهایش چنگ می زد مقابل آینه ایستاد و گفت:

- اسمش هدایت... مرده بود و رو دوش هم بنداش با تکبیر و صلوات تشییع می شد.

کیان با چشمهایی مضطرب رو به مادر چرخید و افزود :

- من مویه کنان موهای سرم رو می کندم و چنگ به صورتم می زدم... یه زن مسن ! نمی دونم کی بود، ولی تو خواب می دونستم که مرده، مدام سرم فریاد می کشید که من بچه ام رو از تو می خوام.

عالیله با تعجب گفت :

- واه ! این دیگه چه خوابیه پسر !

- کیان کلافه و مستاصل بود. بار دیگر در موهایش چنگ زد و گفت :
- نمی دونم، نمی دونم... شنیدم حالش خیلی بده.
 - و بار دیگر چشمان مضطربش را در چشم مادر دوخت.
 - نکنه مرده باشه؟
 - حالا فرض که مرده باشه. تو چرا خودت رو ناراحت می کنی. خوب شاید عمرش سر اومده.
 - آخه خیلی جوونه عزیز.
 - چه فایده؟ زنی که قدر خودش و جوونی اش رو ندونه و دست به اعمال خلاف بزنه، همون بهتر که بمیره.
 - کیان به یاد التماس های غزاله افتاد و گفت:
 - شاید هم بی گناه بوده و ما مرتکب اشتباه شدیم!
 - بعد از يك سکوت کوتاه، ناگهان با دلهره رو به مادر گفت :
 - نکنه نفرینش گرفته باشه!
 - یعنی چی؟
 - نفرینم کرد... از خدا خواست تا خواب و آسایشم رو بگیره. التماس می کرد کمکش کنم... می ترسم، می ترسم در مورد بی گناهیست راست گفته باشه... اگه مرده باشه، می دونم که تا آخر عمر عذاب وجدان دارم.
 - خب، اینکه کاری نداره، اگه مطمئنی بی گناهه، کمکش کن.
 - آخه چطوری؟ بچه ها تحقیق کردن، زیاد موقعیتش خوب نیست.
 - اگه تحقیقات نشون میده آدم حسابی نیست، چرا بیخود حرص و جوش می خوری.
 - قربون شکل ماهت برم، اگه می خواستم واسه تكَ تكَ زندونی ها و متهم ها فکر کنم و غصه بخورم که باید استعفا می دادم و می نشستم تنگ دلت.
 - پیراهنش را از دسته صندلی برداشت و در حالیکه به تن می کرد، ادامه داد:
 - به این یکی هم اصلا فکر نمی کردم. فقط موندم چرا خوابش رو دیدم. اونم یه همچین خوابی! می دونی تعبیرش چیه؟
 - تعبیرش ساده است، کسی که در خواب بمیره عمرش طولانی میشه.
 - و تعبیر گریه های من!؟

- گریه در خواب خوشحالی روزه.

کیان لاقید شانه بالا داد و به دنبال مادر برای وضو و نماز صبح بیرون رفت. در حالیکه زیر لب کلماتی زمزمه می کرد: (بی خیال بابا! خوابه دیگه). ولی در حقیقت نمی توانست در مورد خوابی که دیده بود بی تفاوت باشد.

ساعاتی بعد در ستاد مبارزه با مواد مخدر سیرجان در حالیکه تحت تاثیر خواب شب گذشته کمی کسل و دمق به نظر می رسید، مشغول بررسی پرونده جدیدی شد. حالگیری او وقتی به اوج رسید که مجبور بازپرسی مورد مشابهی مانند غزاله شد، در آن هنگام با احساس سردرد شدید آن را نیمه کاره رها کرد و به دفترش پناه برد تا آنکه حوالی ظهر سروان حق دوست با اخبار جدید به همراه متهمین از دادگاه بازگشت.

حق دوست برای خبر جدیدش آنقدر در هول و ولا بود که بدون تامل به دفتر کیان رفت. اما به محض ورود با مشاهده چهره پریشان او گفت :

- چته مرد؟ تو که هنوز سگرمه هات تو همه .

- چیزی نیست... یه کم کسلم.

- ولی من یه خبر دارم که اگه بشنوی شاخ در میاری.

- بگو بینم این چه خبریه که می تونه شاخهای من رو در بیاره.

- تیمور.

- تیمور!؟... افتاد تو تله.

- پوف ... افتاد تو تله؟ ... پسر کجای کاری؟ غزل خداحافظی رو خوند.

چشمهای کیان گرد شد.

- مرگ من !!!

- هان چیه ... نگفتم شاخ در میاری.

- !!! مسخره بازی در نیار دیگه بگو بینم، چطور این اتفاق افتاد؟

- یه دختر گل و گلاب فرستادش به درک.

- پس این بار خودش شکار شد.

- بله، تیمور شکار... شکار یه دختر 25 ساله شد.

کیان به فکر فرو رفت و حق دوست اضافه کرد :

- راستی هدایت رو یادته؟

کیان با یادآوری خوابش، ناگهان به هم ریخت و سراسیمه پرسید:

- چیزی شده... اتفاقی افتاده !!!؟

حق دوست متعجب در کیان خیره شد:

- چیه هول برت داشت.

کیان شرمنده سر به زیر انداخت و با کمی مین و مین گفت :

- آخه ... آخه می دونی... خواب دیدم مُرده. گفتم نکنه به همین زودی خوابم تعبیر شده باشه... فقط همین.

حق دوست با تاسف سری تکان داد و گفت :

- خب راستش حالش خیلی خرابه ، چیزی به مردنش نمونده... میگو مرگ مادرش ضربه روحی شدیدی بهش وارد کرده ... طبق نظر شورای پزشکی، جناب سهرابی مجبور شد به نحوی دستور آزادیش رو صادر کنه. برای همین چند میلیون جریمه و چند سال حبس تعلیقی براش برید... فکر کنم تا یکی دو روز دیگه آزاد بشه، چون در قبالش سند هم گرو گذاشتند.
کیان در افکار خود غوطه ور شد.

فصل 10 (قسمت دوم)

سرو صدای سرور همه را وحشت زده از خواب پراند. فخری سراسیمه از تخت پایین پرید و حلقه ایجاد شده در وسط سلول را کنار زد، به محض مشاهده غزاله، بر بالین او نشست و سر او را به دامن گرفت، ترسیده بود. چشمان غزاله به تاق دوخته شده بود و مردمک آن حرکتی نداشت. چندین بار به صورت غزاله نواخت ولی غزاله عکس العملی نشان نداد.

تقریباً تمامی بند، گرد سلول شماره 5 جمع شده بودند و با صدایی شبیه یه وزوز زنبور از یکدیگر می پرسیدند: (چه اتفاقی افتاده؟) در این اثنا نگیهان با زندانی جدید وارد شد و با مشاهده جمعیت غرولندکان جلو آمد و به محض مشاهده غزاله در آن وضعیت، وحشت زده پرسید:

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ این دختره چش شده؟

فخری اشک ریزان تکرار کرد: (نمی دونم...). نگیهان هم شد و سر به سینه غزاله گذاشت. ضریان قلب ضعیف خیال او را کمی آسوده کرد. در حالیکه برای جابجایی غزاله به درمانگاه دور و بر سلول را خلوت می کرد، با انگشت به فخری، شهلا و چند نفر دیگه اشاره کرد و دستور داد تا او را در پتویی گذاشته و از بند خارج سازند.

غزاله روی دست هم بندانش حمل می شد که نگاه زندانی جدید با وحشت در چشمان باز و ثابت او خیره ماند.

دقایقی بعد غزاله روی تخت درمانگاه در حالیکه سُرْم به دست داشت با صدای ضعیفی ناله می کرد. با آنکه فخری بی قرار و مشتاق پرستاری از دوست عزیزش بود، اما برای بازگشت به سلول

اجبار داشت. به همین دلیل نگران و سراسیمه به بند بازگشت. و به محض ورود به بند با سوالات زندانی جدید رو به رو شد.

- حالش چه طوره؟

نگاه فخري در چشمان زنداني جوان متعجب بود.

- تو ديگه كي هستي!؟

- زنداني جديد.

- غير از اين نمي تونه باشه. ولي بگو بينم! مگه تو غزاله رو مي شناسي؟

- نه كاملا ... حالش كه خوب مي شه؟

- نمي دونم با خداست... فقط براش دعا كن.

فصل 11 (قسمت اول)

- فقط 15 دقيقه وقت داريم... مي خوام دقيق و حساب شده عمل كنيد.

آنگاه دو نقطه را روی نقشه علامتگذاری کرد:

- بايد جاده هاي منطقه رو در اين دو نقطه بينديم.

سپس رو به عزيز افزود:

- تو، قاسم و نبي در محور سيرجان - کرمان در موقعیت تعیین شده موضع بگیری و به مجرد گزارش عبدالحمید ، وقتي زادمهر به تله افتاد، جاده رو ببندید و به طبق نقشه خودروها رو به بهانه بازرسي معطل كنيد.

سپس در چشمان سرخ رنگ عبدالحمید خیره ماند و ادامه داد:

- بايد خيلي هوشيار باشي ... موفقيت اين پروژه بستگي به دقت تو داره... به محض خروج زادمهر از ستاد تعقيبش مي كني. چشم از او برنمي داري. لحظه به لحظه به اصغر و عزيز گزارش مي دي... در ضمن با عبدالواحد مرتب در تماس باش.

باز هم تاکید کرد:

-بين حميد! دقت كن. من زمان خروج زادمهر رو از سيرجان مي خوام

عزيز متفكرانه پرسيد:

- اگه احيانا يه خودرو همزمان با زادمهر به تله افتاد دستور چيه؟

ولي خان لاقيد شانه بالا انداخت و گفت :

- آگه خوش شانس باشه زودتر از زادمهر ما رو رد مي کنه و اگر بدشانس باشه هرگز به مقصد نمي رسه.

روکرد به جانب حداد و گفت :

- سرگرم کردن پلیس راه پای توست... حوالی موقعیت، تریلر حامل بشکه های نفت و بنزین رو به آتیش بکش ... می خوام آتش سوزی مهیبي راه بیفته.

اصغر تابی به سبیلش داد و گفت:

- پس من باید از محور کرمان جاده رو ببندم قربان.

- آره ... تو و بشیر و صداقت محور کرمان رو ببندید... دقت داشته باشید ما کاملاً به هم نزدیکیم. سه موقعیت در فاصله کمتر از 5 کیلومتر... پس نترسید و نگرانی به دلتون راه ندید. آگه هم در هر صورت مجبور به استفاده از اسلحه شدید برای فرار معطل نکنید. نمی خوام کسی دستگیر بشه. حالا آگه صحبت خاصی ندارین، بسم ا... وقت تنگه.

عزیز که از دیگران کمی مضطرب تر به نظر می رسید گفت :

- قربان آگه اشکالی نداره یه دور نقشه رو مرور کنیم.

ولی خان کلت را از روی نقشه برداشت و به کمرش بست و با تحکم گفت :

- باشه! پس یه بار دیگه نقشه رو مرور می کنیم... ببینید بچه ها ما در سه نقطه به فاصله سه نقطه به فاصله 5 کیلومتر جاده رو پوشش می دیم. این نزدیکی برای امکان اجرای بهتر نقشه و سرعت عمل بیشره.

مکت کرد. نگاهش در چهره تک تک افراد چرخ خورد، سپس با اشاره به هر نفر وظیفه او را گوشزد کرد.

- عزیز، قاسم، نبی محور سیرجان... اصغر، بشیر، صداقت محور کرمان... عبدالحمید هم که تعقیب می کنه و نزدیک شدن زادمهر رو گزارش می ده. اما حداد باید نیم ساعت بعد از خروج زادمهر تریلر رو به آتش بکشه و آتیش سوزی مهیبي راه بندازه آگه گشتی های پلیس رو سرگرم این قضیه کنیم که کار ما جفت و جور می شه و در غیر این صورت باید نقشه دوم را که دزدیدن زادمهراز خونش اجرا کنیم.

ولی خان نفسی تازه کرد و افزود:

- من، کریم، اسد، فیروز و سلمان با اتومبیل گشت پلیس راه و دو اتومبیل سواری دقیقاً در مرکز موقعیت مستقر میشیم و به بهانه بازرسی مدارک، اتومبیل زادمهر رو متوقف می کنیم و به مجرد اینکه موفق به ربودنش شدیم شما رو در جریان قرار میدیم... باید هرچه سریعتر منطقه رو ترک کنیم. یادتون نره ما وقت زیادی نداریم و باید هماهنگ عمل کنیم

فصل 11 (قسمت دوم)

چند بار ضربه زد و منتظر ایستاد. صدای سرهنگ شفيعي به اجازه ورود بلند شد:

- بفرمایید.

وارد شد و سلام داد. شفيعي رييس زندان سيرجان، با مشاهده او در حالیکه هيچان زده بر مي خاست گفت :

- به به ... سلام عليكم جناب سرگرد عزيز.

کیان لبخند را چاشني چهره جذابش کرد و در آغوش شفيعي سُر خورد. بازار احوالپرسی گرم شد و کیان که گویی از دوست دیرینه خود متوقع بود، گفت :

- چرا به من خبر ندادي بدجنس... ترسیدی ما رو به شام دعوت کنی.

- چون کیان آنقدر ذوق رده بودم که اصلا نفهمیدم چه کار می کنم... چاکرتم به خدا، قدمت سر چشم.

- به هر حال تبریک می گم مرد، انشا... روش رو دیدی داغش رو نبینی... خوشحالم که جواب صبر پونزده ساله ات رو گرفتی.

- نمی دونی پدر شدن چه لذتی داره کیان ... انشا... ازدواج می کنی و صاحب اولاد می شی، اون وقت می فهمی چی میگم.

- به قول حاج خانم، والده رو می گم، بخت ما که بسته است... خب بگو بینم بچه داری خوب یاد گرفتی؟

- اوه ... تا دلت بخواد. پدر صلواتی مگه می داره تا صبح چشم به هم بذاریم.

لبهای کیان تا انتها گشوده شد.

- دمش گرم، بابا ایول... خوشم اومد، تلافی بیدار باش های پادگان رو داره در میاره.

- ای بدجنس هنوز یادته.

- مگه میشه بلاهای افسر مافوق رو فراموش کرد رفیق عزیز.

شفيعي پشت میزش قرار گرفت و گفت :

- بینم تو اومدی حالم رو بپرسی... یا بگیری؟

- ما چاکرتم آقا رضا ... فقط جهت عرض ارادت اومدیم. در ضمن یه وقت ملاقات می خواستیم تا شازده جنابعالی رو زیارت کنیم.

- قدمت سر چشم. امشب در خدمتم.

- نه، امشب نه. الان بايد برگردم کرمان ... اگه فردا کاري نداري با حاج خانم خدمت مي رسم.
- منزل خودته... فردا نهار منتظرم.
- ديگه زحمت نمي ديم.
- به جون تو اگه بذارم. اگه نهار نمي، اصلا نيا.
- آخه خانم تازه وضع حمل کرده به دردمس مي افته.
- پس خدا خواهزن رو برا چي آفريده، مرد
- بابا تو ديگه کي هستي.
- چند ضربه به در خورد و گفتگوي آن دو را قطع کرد. سرباز وظيفه با سيني چاي وارد شد و به آرامي پا کوبيد و فنجان را در مقابل کيان قرار داد، همگام پذيرايي از سرهنگ گفت :
- ببخشيد جناب سرهنگ. ستوان مرادي اجازه حضور مي خواد
- باشه براي بعد فعلا مهمون دارم.
- کيان گفت :
- اشکالي نداره جناب سرهنگ، من ديگه دارم رفع زحمت مي کنم.
- لحظاتي بعد مرادي وارد شد و پا کوبيد. گفت :
- جناب سرهنگ. در مورد بيمارستان بند زنان مزاحم شدم.
- اتفاقي افتاده؟
- جناب سرهنگ دکتر پناهي دستور دادن تا هرچه زودتر به بيمارستان کرمان منتقلش کنيم.
- پس بايد آمبولانس درخواست کنيم.
- دکتر در اين مورد دستور خاصي ندادن فکر نکنم احتياج به آمبولانس باشه.
- درخواستش رو آوردي؟
- بله جناب سرهنگ، ولي ماشين حمل زنداني گيربکس خرد کرده و تعميرش طول ميکشه .
- حالا که قاضي حکم آزادي مشروطش رو صادر کرده زنگ بزني يکي از اعضاي خانواده اش تا براي تحويلش اقدام کنن.... تا فردا که مي تونه صبر کنه؟
- بله...ولي اين کار رو انجام داديم... کسي گوشي رو بر نمي داره.

- اگه تحملش رو داره فکر کنم اشکالي نداشته باشه تا با يکي از پرسنل بفرستيمش... بين کدوم يکي از بچه ها ميره کرمان، بده با خودش ببره.

با اين وصف مرادي درخواست تحويل زنداني به بیمارستان کرمان را مقابل شفيعي قرار داد. شفيعي درحاليکه درخواست را امضا مي کرد گفت :

- اين هدايت هم براي ما قوز بالا قوز شده... خدا رو شکر که حکم آزاديش صادر شد، و الا تا چند ماه ديگه، يا ميمرد يا يه ديوونه زنجيري مي شد .

به مجرد بيرون آمدن نام هدايت از دهان شفيعي، چهره کيان درهم رفت و با دلهره پرسيد:

- براي هدايت اتفاقي افتاده!؟

- چند ماه پيش که حکم طلاق به دستش رسيد پاك به هم ريخت و راهي بیمارستان شد... مثل اينکه تازگيها هم مادرش فوت کرده و باز اين بنده خدا دچار افسردگي شديد شده.

کيان احساس کرد به نوعي به اين زن ظلم شده است. با اين احساس در اندوه به فکر فرو رفت.

مرادي که در سکوت نظاره گر بود با وييدن پا به قصد خروج کيان را از افکار خود بيرون آورد و او را به فکر واداشت تا قبل از خروجش شفيعي را مورد خطاب قرار دهد.

- من که دارم ميرم کرمان، اگه صلاح بدونيد حاضرم ببرمش.

- چه بهتر از اين. ديگه خيالم جمع جمع. حاضرش کنيد و تحويل جناب سرگرد بديد

فصل 11 (قسمت سوم)

از شدت ضعف به سختي قادر بود روي پاهاي خود بند شود. نگهبان بند زنان دستش را به دستگيره ي بالايي در دستيند زد و به کيان نزديك شد و گفت :

- جناب سرگرد! جناب سرهنگ دکتر پناهي تاکيد داشتن که خيلي مراقب ايشون باشيد، چون هر لحظه ممکنه عملي خلاف انتظار شما ازش سر بزنه.

نگاه رقت بار کيان از چهره غزاله گرفته شد و گفت :

- اين که حالش خيلي خرابه. ميذاشتي رو صندلي بخوابه.

و دستش رو براي گرفتن کليد دراز کرد و گفت :

- بده دستبنده رو باز کنم خودم مراقبشم.

- نه نه، خطرناکه... دستيند فقط براي جلوگيري از اقدام احتمالي او براي خودکشي است. خواهش مي کنم تحت هيچ شرايطي دستبنده رو باز نکنيد... اگه فکر خودکشي به سرش بزنه هممون به دردسر مي افتم.

- يعني اينقدر روحيه اش خرابه؟

- بله، وضعيت خوبي نداره... فعلا هم كه اعتصاب غذا كرده و بجز سرم غذايي نداره، اونم هر وقت فرصتش پيش بياد از دستش بيرون مي كشه. لطفا با خانوادش تماس بگيريد و گوشزد كنيد براي تكميل پرونده به اينجا بيان.

كيان پشت فرمان نشست، نگاهش بي اراده در آيينه افتاد. غزاله تكيده و رنجور به نظر مي رسيد احساساتي تلخ وجودش را فرا گرفت. بي حوصله اتومبيل را در دنده قرار داد و از محوطه زندان خارج شد. با توصيفي كه از بيماري غزاله شنيده بود مرتبا در آيينه مراقب حرركات او بود، اما غزاله گويي در خواب بود چون بعد از گذشت 20 دقيقه هنوز چشم باز نكرده بود و هيچ عكس العملي نداشت. كيان با احساس نگراني قبل از خروج از شهر مقابل دكه اي ايستاد چند پاكِت آميويه و بيسكويت خريداري كرد و به سراغ غزاله رفت. درب عقب را باز و نيم تنه اش را داخل برد سر صندلي نشست او را به نام خواند.

غزاله با اكره چشم گشود و به آرامي به سمت صدا چرخيد. نگاه بي فرغش در صورت كيان خيره ماند او را شناخت، با اين وجود ناي نشان دادن عكس العملي نداشت، از اينرو مجدا سر به شيشه اتومبيل تكيه زد.

كيان ني را در پاكِت آميويه فرو برد و با مهرباني و چهره اي كه نشان مي داد دلسوزي مي كند گفت :

- بيا اين رو بخور يه كم سرحال مي شي.

غزاله توجهي نكرد. كيان آميويه را به سمت او دراز كرد و گفت :

- شنيدم حكم آزاديت صادر شده، پس دليلي براي ناراحتي وجود نداره... الانم لجبازي نكن و آميويه ات رو بخور.

غزاله با صدائي كه گويي از ته چاه بلند مي شد و قدري هم تنفر چاشني آن بود گفت:

- راحتم بذار.

- تا اين آميويه رو نخوري نه راحتت مي دارم، نه از اينجا تكون مي خورم. فكر كنم اخلاق منو مي دوني ... حالا خو داني.

غزاله داغون تر و بي حوصله تر از آن بود كه بناي ناسازگاري بگذارد، از اين رو براي خلاصي از اصرارهاي مكرر و دستورگونه او پاكِت آميويه را گرفت و گفت:

- حالا بريم.

نگاه كيان بار ديگر در چهره رنگ پریده او افتاد . سيماي رنگ پریده اش حتي قسي القلب ترين انسان ها را نيز به ترحم وا مي داشت، از اين رو كيان دلسوزانه گفت:

- بهتره دراز بکشي.

غزاله با پلك رضایت خود را اعلام کرد، اما کیان گفت:

- شرط داره... اول آبمیوه ات رو بخور بعد من دستات رو باز می کنم تا بتونی دراز بکشی.

با وضعیت نشسته و با آن حال بیمار، غزاله کلافه و عصبی بود و نیاز مبرم به دراز کشیدن داشت. پس با شرط او مخالفت نکرد و آبمیوه را به لبهای خشکش نزدیک کرد، جرعه ای نوشید سپس پاکت را به سمت کیان گرفت.

کیان چشم غره ای رفت وگفت :

- تمومش. باید تمومش رو سر بکشی. اون وقت من هم سر قوالم هستم.

غزاله به ناچار چند جرعه دیگر نوشید، اما با معده خالی دچار تهوع شد.

- دیگه نمی تونم.

کیان متوجه تغییر حالت او شد، از این رو دست از اصرار کشید و بلافاصله دست غزاله را آزاد کرد.

- حالا بگیر بخواب، اما قول بده دیوونه بازی در نیاری.

غزاله روی صندلی دراز کشید ولی کیان مردد شد. می ترسید غزاله با حال خراب و پریشانی که دارد برایش دردرساز شود، از این رو از او خواست تا در صندلی جلو بنشیند.

غزاله چاره ای جز اطاعت نداشت، به زحمت پیاده شد. کیان صندلی را خواباند، غزاله لم داد و کیان دست او را به دستگیره در اتومبیل دستبند زد سپس پشت فرمان نشست و قفل مرکزی را زد و فت:

- فکر نکنی بهت اطمینان ندارم، فقط نمی خوام بلایی سر خودت بیاری.

رفتار کیان برای غزاله بی اهمیت بود. از نظر غزاله کیان افسری خشک بود که گریه ها و التماس هایش را نادیده گرفته بود و علیه او پرونده ای تشکیل داده بود که بهای آن از دست دادن زندگی مشترک، فرزند، شوهر، مادر و موقعیت اجتماعی اش بود. او آنقدر نسبت به این مرد احساس تنفر داشت که دلش می خواست در موقعیت بهتری قرار داشت تا انتقام تمام مصیبت هایی که بر سرش آمده، یکجا از او بگیرد. اما در آن لحظه چاره ای نداشت، جر آنکه پلك بر هم بگذارد و حداقل مجبور به دیدن قیافه مرد خودخواه و مغروری چون او نباشد.

کیان با اطمینان از راحتی غزاله به حرکت در آمد. مدتی مشغول رانندگی شد، اما کنجکاو دانستن مطالب بیشتری پیرامون زندگی غزاله بود، به همین دلیل پرسید:

- بیداری؟...

غزاله شنید اما سوال او را بی پاسخ گذاشت. کیان توجه نکرد و مجدداً گفت:

- نمی خوای به نگاه به بیرون بنداری؟ دلت نمی خواد از هوای آزاد و تازه بیرون استفاده کنی؟

غزاله به مدت ده روز در درمانگاه زندان بستری بود و در این مدت جز سُرْم، غذای دیگری نداشت، او حتی تمایلی به حرف زدن نیز از خود نشان نداده بود. از همه چیز و همه کس متنفر و منزجر بود و پزشک زندان به علت امتناع او از خوردن غذا، برای جلوگیری از شوک احتمالی دستور اعزامش را به بیمارستان کرمان صادر کرده بود و حالا با مهربانی کیان که به نظرش تصنعی می آمد شکنجه می شد. با آنکه از هم صحبتی با او گریزان بود، برای خالی کردن حرص و بغضش با صدایی شبیه ناله گفت:

- هوای تازه ای وجود ندارد. همه جا کثیفه. همه جا بوی تعفن می ده.

- فکر می کنی تقصیر کیه؟

- تقصیر تو و امثال تو... شما نابودگرید. خدا می دونه چند تا زندگی دیگه رو از بین بردی.

و در حالیکه پلکهایش را محکم به هم می فشرد افزود:

- من احتیاجی به دلسوری شما ندارم یعنی حالا دیگه ندارم.

کیان می دانست دق و دلی غزاله از کجاست، گفت:

- آگه شوهرت آدم بی جنبه ای بود، به من چه ارتباطی داره؟

- تو زندگی رو نابود کردی. تو ... تو باید تقاضش رو پس بدی.

برای خالی کردن عصبانیتش چیزی جز نفرین به ذهنش خطور نکرد، از این رو گفت:

- خدا کنه حسرت دیدن بچه ات به دلت بمونه تا درد من رو بفهمی.

نفرین غزاله موجب خنده کیان شد. گفت:

- چرا دوست داری اشتباه خودت رو گردن دیگران بندازی و بابت گناه نکرده شون اونا رو لعن و نفرین کنی.

- اشتباه من چي بود؟ جز اینکه به مسافر عادی بدم مثل 40 نفر دیگه؟

- از نظر ما تو هنوز گناهکاری، ولی اگر هم خلاف این باشه، تو که حال و روز درستی نداشتی، نباید مسافرت می کردی یا حداقل با اون وضعیت تنها نمی رفتی شاید این بزرگترین اشتباهت بود.

- اشتباه رو شما کردید نه من. شما من بی گناه رو اونقدر نگه داشتید تا همه زندگی رو باختم.

- ما فقط وظیفمون رو انجام می دیم، اونم طبق قانون... شاید در مورد دستگیر شدن بدشانشی آوردی، ولی موضوع طلاق و جواب منفي تحقیقات دست قاضي رو بست. الانم آگه آزادی و قراره برگردی سر خونه و زندگی، به دلیل اوضاع روحی و روانیته... والا هنوز هم باید توی هلفدون می موندی و آب خنک می خوردی.

- خونه و زندگي! من ديگه علاقه اي به آزادي ندارم. ديگه نمي خوام برم خونه.

- چرا؟! فکر مي کردم همه اين ديوونه بازبهايات براي خلاصي از زندانه .

غزاله چشم دوخت به لکه ابري که به سرعت به آنها نزديک مي شد، گفت:

- بيرون از زندان چي دارم! جز يه خواهر و برادر سرشکسته و يه فاميل سرکوفت بزن، کسي انتظارم رو نمي کشه. ترجيح مي دم بميرم يا تا آخر عمر توي زندون بمونم.

احساس کيان اين بود که غزاله به نقطه پايان رسيده است و آسيبهاي روحي و رواني يکي پس از ديگري در طول مدت 11 ماه او را کاملا از زندگي سير ساخته. در حالیکه با دلسوزي نگاهش مي کرد، انديشيد که به طور حتم، او به اشتباه تاوان سنگيني پرداخته است. براي آنکه به نوعي او را دلداري داده باشد گفت:

- شايد! يعني حتم دارم خدای بزرگ داره امتحانت مي کنه. بايد قوي باشي.

غزاله پوزخندي زد و گفت:

- کاش يکي از اين امتحان ها رو از تو بکنه.

سپس در حالیکه سعي داشت کيان را عصبي و کلافه کند اضافه کرد.

- مي دوني فقط يه آرزو دارم! اينکه جلوي چشمام پرپر بزني. دلم مي خواد زجر کشيدنت رو ببينم. اون وقت ازت بپرسم اين آزمائش خداست، چطوري مرد، از پس امتحانت برمياي و تو زار بزني و عاجزانه بگي غلط کردم خدا... بسه... ديگه بسه.

برخلاف انتظار غزاله کيان لبخندي زد و گفت:

- مثل اينکه بدجوري با ما سر لج افتادي! نکنه مي خواي انتقام شوهرت رو از من بگيري.

غزاله از سر خشم دندانهايش را به هم سايبد ولي ترجيحا سکوت اختيار کرد. کيان نيز وقتي سکوت و عصبانيت او را ديد چشم به مسير مقابل دوخت و در سکوت مطلق بر رانندگي متمرکز شد.

از آن سو گروه ربايندگان به سرکردگي ولي خان در نزديکي کمينگاه خود مستقر شدند و حداث بلافاصله پس از گزارش عبدالحميد، کاميون را واژگون و آتش سوزي مهيبی راه انداخت. بدین سان عمليات آغاز و افکار نيروهاي انتظامي و پليس راه مشغول اين حادثه شد. تردد در محور سيرجان - کرمان کند شد و اکثر اتومبيل هاي گشت براي هدايت اتومبيل ها و گشودن جاده و حفظ جان مردم، به محل اعزام شدند، با اين جابه جايي راه براي انجام عمليات ربايندگان هموار و جاده از مامورين پاک شد.

بشير و عزيز در دو طرف جاده به عنوان مامورين ايست بازرسي ملبس به لباس نيروي انتظامي در محلهاي خود استقرار يافتند و به مجرد ورود کيان در دام، عمليات خود را طبق نقشه به اجرا در آوردند و راه را بر ساير خودروها بستند.

کیان بی خبر از دامی بر سر راهش پهن شده بود در سکوت چشم به مسیر مقابل داشت تا آنکه در یکی از پارکینگهای بین راه به واسطه تابلوی ایست مامور پلیس راه متوقف شد.

نگاه کیان در آینه، جاده را می پایید. افسر جوانی که به نظرش ناآشنا آمد مشغول بازدید دو خودروی پژو بود. فکر کرد به دلیل تصادفی که در پایان جاده اتفاق افتاده، عده ای نیروی جدید جایگزین شده اند. با این اندیشه در حالیکه نیم نگاهی به غزاله داشت، بی احتیاط پیاده و به اتومبیل گشت نزدیک شد. به افسری که در صندلی جلو نشسته بود و ظاهراً مشغول نوشتن جریمه بود سلام داد، اما لحظه ای دچار تردید شد که کریم به او مجال روی گرداندن نداد.

با ضربه کریم درد شدیدی در ناحیه پس سر احساس کرد و در حالیکه پلکهایش روی هم می افتاد نقش بر زمین شد.

فصل 11 (قسمت چهارم)

دو نفر از افراد بلافاصله دستها و پاهایش را بستند و او را در صندوق عقب اتومبیل انداختند. ولی خان طبق گزارشی که از عبدالحمید شنیده بود رو به سلمان کرد و گفت :

- شاهد احتیاج نداریم، کلک دختره رو بکن و ماشین رو بردار و راه بیفت.

سلمان بی معطلی اسلحه اش را بیرون کشید و ضامن آن را آزاد کرد و لوله اسلحه را روی شقیقه غزاله گرفت. غزاله به وحشت افتاد و صدای گوش خراشش در دل کوه پیچید.

فریاد غزاله جرقه ای را در ذهن ولی خان روشن کرد، از این رو بی درنگ ایستاد و رو به سلمان فریاد زد:

- دست نگه دار.

سلمان اسلحه اش را کنار کشید و به جانب ولی خان برگشت. ولی خان گفت:

- اون رو هم بیار. ممکنه به دردمون بخوره.

سلمان بی درنگ درب اتومبیل را باز کرد اما با دیدن دستبند زمزمه کرد: (لعنتی) و رو به ولی خان گفت:

- دستبند شده به ماشین قربان.

اسد که در حال بستن کیان بود جیبهای او را گشت و کلید را به سمت سلمان پرتاب کرد و گفت :

- یالا عجله کن الان بچه ها عبور و مرور رو آزاد می کنن.

سلمان سراسیمه دست غزاله را که از ترس بیماری خود را فراموش کرده و مقاومت می کرد ، باز کرد و او را به زور از اتومبیل بیرون کشید اما صدای گوش خراش فریادش اعصاب سلمان را به هم ریخت. برای همین به مجرد دستور ولی خان با ضربه ای بر سر غزاله او را بیهوش کرد.

فصل 11 (قسمت پنجم)

چشم گشود، اما دست و پا و دهان بسته اش مانع از هر حرکتی بود.. در تاریکی مطلق فضای کوچک صندوق عقب آه از نهادش برخاست و در حالیکه که از بی احتیاطی خودش کلافه و عصبی می نمود، می اندیشید به چه منظوری ربوده شده است، اما قادر به تمرکز نبود زیرا درد شدیدی که در ناحیه پشت سرش احساس می کرد، با هر تکان خودرو در یکی از دست اندازهای جاده هر لحظه بیشتر می شد..

زمان دیر و کند می گذشت و او ساعتها درون صندوق عقب اتومبیل محبوس بود تا آنکه با کاسته شدن سرعت، اتومبیل پس از گذشتن از یک پیچ تیز وارد جاده ای فرعی و خاکی شد و پس از طی مسافتی، در مکانی که به نظر می رسید خالی از سکنه است، مقابل یک درب آهنی متوقف شد. راننده سه بوق کوتاه و یک بوق ممتد زد. متعاقب آن درب آهنی باز شد و 5 اتومبیل به سرعت وارد باغ شدند.

ربایندگان در حالیکه خشنود و راضی به نظر می رسیدند، از خودروها پیاده و پس از مسلح کردن اسلحه هایشان، گرد صندوق عقب حلقه زدند. اسد با احتیاط درب صندوق عقب را باز کرد و وقتی کیان را هنوز دست و پا بسته یافت نفسی عمیق کشید و با جرئت بیشتر خنده کریهی کرد و گفت:

- در چه حالی جناب سرگرد ... فکر نمی کردی مثل موش توی تله بیفتی ! هان.

چشمان کیان در مقابل نور با پلک زدن عکس العمل نشان داد و اسد بدون معطلی چنگ در یقه او زد و با آن هیکل قوی و ورزیده اش او را با یک حرکت از صندوق عقب بیرون کشید.

کیان در اسارت طناب ها با صورت نقش بر زمین شد ولی با وجود آنکه قدرت نشان دادن هیچ واکنشی را نداشت کریم و سلمان هراسان لوله اسلحه هایشان را به سمت او گرفتند.

ولی خان وقتی از در بند بودن و بی دفاعی کیان مطمئن شد، بادی در غیغ انداخت و روی او خم شد و چسبی را که به دهان او زده شده بود با ضرب کشید. نگاه پرعیطش را در چشمان او دوخت و گفت :

- کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه.

پوزخندی زد و با تمسخر افزود:

- جناب سرگرد در چه حالی؟

سپس چشمانش را که از شدت کینه و غضب به رنگ سرخ درآمده بود با دندان قروچه ای بر هم نهاد و در حالیکه آرزومند کشتن کیان بود، خود را کنترل کرد و خطاب به اسد گفت:

- این آشغال رو بنداز تو طویله.

اسد تشنه آزار و شکنجه، به روی کیان خم شد و با خنجر تیز برنده اش گلوئی او را تهدید کرد. سپس طناب پاهای او را باز کرد و وحشیانه در موهایش چنگ زد و او را با موهایش بلند کرد. کیان درد شدیدی احساس کرد. هنوز روی پا بند نشده بود که با ضربه قنناق اسلحه در ناحیه کمر به سمت جلو سکندری خورد.

لحظاتی بعد درون طویله حبس شد. تنفس در آن آشغال دانی کار آسانی نبود، به طوریکه از بوی گند قدرت تفکر از او سلب شد.

بالاخره برای یافتن موقعیتش به زحمت از جای برخاست، اما قبل از هرگونه حرکت در طویله باز و جسم نیمه جان غزاله توسط سلمان در گوشه ای رها شد. با وجود غزاله آه از نهاد کیان برخاست، او قطعا سبب تهدید بیشترش می شد. در دل آرزو کرد کاش غزاله را ول کرده بودند. به خوبی آگاه بود مردان خشن و بی رحمی چون ولی خان و اسد از انجام هر عمل کثیفی فرو گذار نخواهند کرد.

به پیکر خاک آلود غزاله خیره شده بود که صدای سلمان او را به خور آورد:

- با تاریک شدن هوا از اینجا خارج می شیم، بهتره به این لش مرده حالی کنی که ما با کسی شوخی نداریم... آگه بخواد سر و صدا راه بندازه، میفرستمش به درک.

با غیظ چهره در هم کشید و رفت. با خروج او کیان با احتیاط به غزاله نزدیک شد. باید از حال او با خبر می شد پس نام او را صدا زد: (هدایت). صدایی از غزاله بر نخواست کیان بالاجبار به او نزدیکتر شد و صدایش را بالاتر برد:

- هدایت.... بلند شو هدایت.

صدای غزاله شباهت زیادی به ناله داشت.

- من.... کجام؟

- وضعیت ما اصلا خوب نیست. پاشو. به خودت بیا ، باید باهات حرف بزنم.

غزاله به سختی نیم خیز شد اما یارای نشستن نداشت و کیان هم که از پشت دستبند شده بود در آن وضعیت قادر به کمک نبود، از این رو به هشداري اکتفا کرد و گفت:

- ما توی بد مخمصه ای افتادیم. این از خدا بی خبرا رُب و رُب سرشون نمی شه. نمی دونم چرا ما رو دزدیدن، ولی می خوام که موقعیت رو درک کنی و قوی باشی.

غزاله وحشت زده گفت:

- ما رو می کشن!؟

- شاید ! ولي اينو خوب مي دونم كه اگه قرار بود بميريم تا حالا مرده بوديم. بايد صبر كنيم ببينيم چه نقشه اي دارن.

مكتي كرد و به چهره رنگ پریده غزاله نظري انداخت و با لحن ملایم و دلسوزانه اي گفت :

- مي دونم كه بيماري، البته بيماري كه به اراده خودش به اين روز افتاده، پس مي توني خودت رو جمع و جور كني. ميدونم كه نبايد بترسونمت، ولي يه خواهش دارم.

و در حالیکه سر به زیر مي انداخت ادامه داد:

- اگه احساس كردي حالت كمی بهتر شده نشون نده، دلم نمي خواد بلايي سرت بيااد...
متاسفم كه به خاطر من توي اين دردسر افتادي.

غزاله كه هنوز در اثر ضربه اي كه به سرش وارد شده بود گیج و منگ به نظر مي رسيد، گويي متوجه سخنان كيان نشده باشد به سمت زمين رها شد.

با تاريك شدن هوا دو گروگان را با خشونت و تهديد بيرون كشيدند. نور چراغهاي اتومبيل مانع دید مناسب و تشخيص صحيح كيان مي شد، از اين رو در حالیکه چشمها را تنگ مي كرد، كمی سر به جانب شانه راست مایل كرد اما قبل از تشخيص صورت ولي خان، با فشاري كه قنداق اسلحه به شانه اش وارد كرد مجبور به زانو زدن در مقابل ولي خان شد. غزاله با كمك بشير روي پاها ايستاده بود و در صورت رها شدن، هر آن نقش بر زمين مي شد. ولي خان با گام هاي سنگين جلو آمد و بي درنگ مشت گره کرده اش را زیر چانه كيان كه با چشمان نافذ، نگاه پر نفرتش را نثار او مي كرد، كويد. صورت كيان تكان شدیدی خورد، لبش بلافاصله پاره و خون از آن جاري شد.

ولي خان چرخي زد و پشت به او ايستاد و گفت:

- مطمئن باش بلايي به سرت ميارم كه روزي هزار بار آرزوي مرگ كني... پس فعلا فكر مردن رو از سرت بيرون كن.

سپس رو به اسد كرد و گفت:

- چشماشون رو ببند و دستهاشون رو از پشت داخل هم دستبند كن اگه فكر فرار به سرشون زد دختره رو خلاص كن.

اسد كلاههاي سپاه رنگ را روي سرهايشان كشيد و دستهاي آن دو را از پشت به هم به صورت ضريبدر دستبند زد تا در صورت فرار احتمالي كيان ، غزاله دست و پاگيرش شده و مانع از حرکت سريع او گردد. اسد آن ها را در صندوق عقب اتومبيل سيمرغ خواباند. ولي خان هشدارهاي لازم را به آن ها داد و چون مي دانست كيان افسر تعليم دیده و ورزيده اي است و به راحتی مي تواند از كوچكترين غفلت آنها براي فرار استفاده كند، براي احتياط بيشتري از اسد خواست تا پاهاي كيان را نيز ببندد.

دقایقی بعد اتومبیل سیمرغ با چراغ خاموش از راه‌های فرعی از میان کوهستان به سمت جنوب شرقی کرمان به حرکت در آمد.

دست اندازه‌ها از شمار خارج بود . هر ثانیه سیمرغ در هوا بلند می شد و به زمین اصابت می کرد و هربار سر غزاله به کف اتومبیل برخورد می کرد. مبان یکی از همین بالا و پایین پریدن ها بود که کیان احساس کرد دستهای غزاله کاملا سرد و بی حس شده است، از این رو با اضطراب او را صدا زد و چون جوابی نشنید از اسد کمک خواست و گفت:

- اگه اشتباه نکنم اسم یکی از شماها اسده.

اسد گره ای بر ابروانش انداخت و به تندی گفت:

- خفه شو.

لحن اسد برای کیان اهمیتی نداشت، اوضاع غزاله وخیم بود و احتیاج به کمک داشت، بنابراین گفت:

- این زن مریضه... قرار بود بیرمش بیمارستان، الانم بیهوش شده، اگه چند بار دیگه سرش به کف ماشین بخوره بدون شك می میره.

- به درك كه مُرد تو رو سَننه.

سلمان چشم از تاریکی مقابلش بر نمی داشت يك لحظه غفلت کافی بود تا همه را از زندگی محروم گرداند، بنابراین با سرعت نیم نگاهی به اسد انداخت و گفت :

- یه چیزی بذار زیر سرش اگه نفله بشه جواب ولي خان رو نمی تونیم بدیم.

اسد کلافه اور کتش را از تن خارج ساخت و از بالای صندلی به قسمت عقب سیمرغ رفت. غزاله را تکان داد، اما غزاله کاملا از هوش رفته بود. کلاه سیاه را از روی صورت او بالا کشید. این زن حتی با چهره زرد و رنگ پریده و در عالم بیهوشی بر آدمی تاثیرگذار بود. اسد با اطمینان از تپیدن نبض، به آرامی سر او را بالا آورد و اورکتش را زیر سر او گذاشت سپس انگشتان زمختش را روی گونه برجسته غزاله کشید.

کیان رفتار اسد را نمی دید، اما فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

- این آدم ربایی برای چیه؟ پول یا...

کلام کیان در گلویش خفه شد زیرا اسد چنان لگدی به پهلویش نواخت که احساس کرد دل و روده اش در هم تاب خورده است. حالا موقعیتش را بهتر درك می کرد، مردان خشنی که مسلما با نقشه ای حساب شده و پرهزینه او را به دام انداخته بودند، هدفی بزرگتر از قتل یا آزارش داشتند.

فصل 11 (قسمت ششم)

پلکهایش را به سختی تکان داد، اما گویی نیرویی برای باز کردن آن‌ها نداشت. هنوز موقعیت خود را درک نکرده بود که صدایی چون غرش دیو در گوشش پیچید و متعاقب آن سطلی آب به رویش پاشیده شد که برای لحظه‌ای نفسش را بند آورد و چشمانش از فرط وحشت گرد شد.

مردی که تا آن لحظه چهره‌اش را ندیده بود، مقابلش ایستاده و چشمان دریده‌اش را در چشمان او دوخته بود. مرد تنومند که مراد نام داشت به محض اطمینان از به هوش آمدن او گفت :

- فکر کردی اینجا هتله شازده!؟

او که مانند هرکول می‌مانست چنگ در یقه او زد و او را یک ضرب از جا بلند کرد.

- پاشو آقا پسر مهمونی تموم شد.

سپس پنجه‌های زمختش را از یقه کیان رها کرد و گلوی او را چسبید و چنان فشار آورد که کیان احساس کرد در حال خفه شدن است. بنابراین برای رهایی از چنگال چنین دیوی در حالیکه قادر به کمک گرفتن از دستانش نبود، پای راستش را بالا آورد و ضربه محکمی میان دو پای او زد.

سر و صدای ایجاد شده، چشم‌های غزاله را گشود، زن جوان و بیمار به محض دیدن مراد نیم خیز شد و در حالیکه به هوشیاری کامل می‌رسید خود را به دیوار پشت سر چسباند.

مراد از شدت درد گلوی کیان را رها کرد و برای لحظاتی دست زیر شکمش گرفت، بعد با عصبانیت هر چه تمام‌تر به جان کیان افتاد و با مشت و لگد او را بی‌جان ساخت.

غزاله نفس در سینه حبس کرد و حسابی خودش را جمع و جور کرد. مراد به محض خالی کردن دق و دلی‌اش بدون آنکه متوجه هوشیاری غزاله شود بیرون رفت و در را پشت سرش قفل و زنجیر کرد.

با خروج او غزاله برای کمک به کیان به زحمت از جا بلند شد. اما هنوز تحت داروی بیهوشی گیج و منگ بود. همان گام اول دچار سرگیجه شد و چون دست‌هایش از پشت بسته بود و نمی‌توانست از آنها برای حفظ تعادل خود کمک بگیرد به شدت به زمین خورد.

با شنیدن صدای برخورد غزاله به زمین، کیان به سختی چشم‌های متورم و کبودش را گشود. از لابلای درز چشم غزاله را نقش بر زمین دید. نیم خیز شد و با صدایی که از ته چاه بالا می‌آمد گفت:

- خوبی هدایت؟

غزاله با تایید سری تکان داد و با هر جان‌کنندی بود از جا برخاست و به کیان نزدیک شد و با مشاهده صورت درب و داغان او وحشت زده گفت:

- خدای من! این وحشیها چه بلایی سرتون آوردن.

کیان آب دهانش را قورت داد اما عضلات صورتش از درد درهم شد، با این وجود گفت :

- چیزی نیست. تو خوبی؟

- چطور چیزی نیست؟ زیر ابروت شکافته! لب پاره شده! داری خونریزی می کنی!

- گفتم چیزی نیست.

و چشمان متورمش را در چشمان بی فروغ غزاله دوخت و با احساس ندامت گفت:

- کاش تو رو از زندان تحویل نمی گرفتم... واقعا متاسفم.

غزاله به دیوار تکیه داد. کشته شدن آن هم به طرز وحشیانه و توسط افرادی چون مراد او را می ترساند. اما برای آنکه به کیان بفهماند که هراسی از مردن ندارد گفت :

- فکر می کنی من از مردن می ترسم؟ این جور مردن بهتر از خودکشیه.

افکار آزار دهنده ذهن کیان را مشغول ساخته بود می دانست مردان کثیف و آلوده ای مانند مراد، سلمان و اسد و... نمیتوانند دست از زن زیبا و هوس انگیزی چون غزاله بردارند، از این رو در حالیکه در دل برای حفظ پاکدامنی او دعا می کرد، به عنوان هشدار گفت :

- خدا کنه به کشتنمون اکتفا کن.

کلام طعنه دار کیان غزاله را درهم ریخت و به فکر فرو برد. خود را به گوشه دیوار کشاند و همان جا چمباتمه زد. نگاه هراسانش در اطراف اتاق با ابعاد 6×4 با سقف چوبی و دیوارهای کاهگلی، بدون پنجره، با یک در فلزی. زیراندازشان یک زیلوی رنگ و رو رفته و پاره پوره بود.

ناگهان باد زوزه کشید و از روی سقف سر خورد. چشم غزاله به سقف خیره ماند، از ذهنش گذشت: (نکنه سقف بریزه) با این فکر خودش را جمع تر کرد، دلش حرف زد: (چه اقبال کوتاهی دارم، شاید ناشکر بودم خدا). نگاهش به چهره خون آلود کیان افتاد. باز دلش حرف زد: (حقت. تمام این بلاها رو تو بر سرم آوردی). اما دیدن زجر و ناله یک انسان او را راضی نمی ساخت، باز دلش حرف زد: (کاش دستهام باز بود و می تونستم کمکش کنم). بار دیگر باد زوزه کشان از روی سقف عبور کرد و نگاه هراسان غزاله را به سمت سقف کشاند.

کیان با وجود درد زیادی که می کشید، مراقب اعمال و رفتار غزاله بود وقتی متوجه رعب و وحشت او شد پرسید:

- می ترسی؟

غزاله برای تایید فقط سر تکان داد و کیان برای دلگرم ساختن او گفت:

- بهتره برای مسائل جزئی ترس به دلت راه ندی.

- سقفش محکم نیست ممکنه بریزه روی سرمون.

کیان پوزخند زد، زیرا لحظاتی پیش غزاله ترس از مرگ را انکار کرده بود. اما در آن موقعیت جای کل کل و جر و بحث نبود. او فقط وظیفه خود می دانست که به نحوی غزاله را دلگرمی دهد، بنابراین گفت:

- آگه این طور باشه باید اون رو یکی از رحمت های الهی بدونیم.

- زیر آوار موندن بلاست، نه رحمت.

- رحمت یا بلا بودنش به این بستگی داره که کجا و در چه موقعیتی باشی و آینده چه سرنوشتی برات رقم زده باشه.

- سرنوشت من هم بدبختانه با تو گره خورده. تو دودمانم رو بر باد دادی و حالا نوبت خودمه... نمی دونم کجا بودی که دیروز، شاید هم پریروز، سر از یقه من در آوردی.

- شاید برای این همسفرت شدم که به آرزوی دلت برسی.

- منظورت چیه!!!؟

- مگه نفرینم نکردی مگه از خدا نخواستی جلوت پرپر بزنم.خب.... حالا نگاه کن و لذت ببر.

- تو چي فکر مي کنی؟ یعنی من اینقدر پستم که از دیدن شکنجه یه آدم لذت ببرم.

کیان به بهانه لبخند لب پاره اش را با درد کج کرد و گفت:

- شوخی کردم، به دل نگیر... نمی خوام این دم آخری، بنده ای از بندگان خدا از دستم دلگیر باشه. حلالم کن... آگه فکر می کنی مسبب تمام بلاها و مصیبت هایی که تحمل کردی من هستم، حلالم کن.

- حالا که فکر می کنی با مرگ فاصله ای نداری این حرف رو میزنی.

- شاید حق با تو باشه... حالا که مرگ رو همسایه دیوار به دیوار خودم می بینم دنبال حلالیتم. ولی عیب نداره هرچور دوست داری فکر کن.

مکت کرد و سر به دیوار چسباند و پرسید:

- حالا حلالم می کنی؟

غزاله نگاه تند و گزنده ای به سوی او انداخت و سکوت را ترجیح داد، اما در دل کیان را ملامت کرد: (چقدر مغروره اصلا نمی خواد قبول کنه که مقصره. تا دیروز باد به غبغبش می انداخت، انگار که استغفرا... خداست. حاضر نبود یه کلمه با من حرف بزنه. حالا به التماس افتاده، مغرور از خود راضی). دل پُری داشت، خالی نشد. باز هم زمزمه کرد: (هرچی سرت بیاد حفته، دنیا دار مکافات! من هم نفرینت نمی کردم این بلا سرت می اومد).

انتظار کیان برای شنیدن حلالیت از زبان غزاله بیهوده بود، از این رو گفت:

- به هر حال ما هر دو در وضعیت بدی قرار گرفتیم، البته وضعیت تو از من بدتره ممکنه بخوان ازت سوءاستفاده کنن.

غزاله با لبهای لرزان گفت:

- می خوای من رو بترسونی؟

- مگه مرض دارم... می خوام همیشه و در همه حال ناخوش و عین لش مرده گوشه ای بیفتی. اگه بفهمن رو به راه هستی، ممکنه هر فکری به سرشون بزنه.

صدای زنجیر که از پشت در بلند شد رنگ از روی غزاله پرید. با اضطراب و به سرعت روی زمین دراز کشید و چشم بست. لرزش محسوسی سراسر وجودش را فرا گرفت. به خدا توکل کرد و بارها و بارها در دلش صلوات فرستاد.

اسد وارد شد و ظرفی از کنسرو لوبیا مقابل غزاله نهاد. چشمان حریصش اندام غزاله را از فرق سر تا نوک پا برانداز کرد. با ولع آب دهان قورت داد و غزاله را تکان داد. غزاله هیچ عکس العملی نشان نداد و او را وادار کرد تا برخیزد و به قصد خروج تا آستانه در برود، که صدای کیان او را وادار به توقف کرد.

- یه بار دیگه هم گفتم این زن مریضه و احتیاج به مراقبتهای ویژه داره... حداقل برایش پتو و غذای مناسب بیار .

اسد غیظ کرد و گفت:

- مثل اینکه تو نمی تونی خفه شی... اگه یه بار دیگه حرف بزنی، تا آخر عمر از داشتن نعمت زبان محروم می کنم.

کیان بیدار نبود که به این بادها بلرزد، حونسرد گفت:

- شما که دست و پام رو زنجیر کردین... چیه؟ از زبونم می ترسی؟ اون هم مال تو.

- خفه شو.

اسد گامی دیگر برای خروج برداشت که مجددا صدای کیان او را متوقف کرد.

- فکر نکنم از این زن بخت برگشته ترسی داشته باشی. حداقل دستهایش رو جوری ببند که بتونه غذایش رو بخوره.

اسد بدون آنکه جوابی بدهد بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پتویی بازگشت. مقابل غزاله زانو زد و او را که مثل بید می لرزید با حرکت دست دمر خواباند و دستبند او را باز کرد. در رفتار اسد نشانه ای از ملاحظت نبود، دست زیر کتف غزاله انداخت و او را تا قیاس خواباند و دست های او را از جلو دستبند زد.

غزاله تا سر حد مرگ ترسیده بود، دلش زمزمه می کرد: (یا ابوالفضل، یا فاطمه زهرا)، اما اسد بی توجه به او و با چشم غره ای به سمت کیان بلافاصله خارج شد.

با خروج او غزاله نفس حبس شده اش را آزاد ساخت و نیم خیز شد. نگاه بی رغبتی در ظرف لوبیا انداخت. چند قطره باران روی پتو چکید. خیز برداشت و آن را روی پاهایش کشید. نگاهش بی اراده به سمت کیان چرخید که بر به دیوار تکیه داده بود و بالای ابرویش خونریزی داشت. با ظرف لوبیا برخاست و مقابل او زانو زد، کیان با تعجب پرسید:

- چه کار می کنی!؟

غزاله قاشق را پر و به لبهای او نزدیک کرد، اما با دیدن دهان خون آلود او ظرف را کناری گذاشت و لبه آستینش را روی لبهای کیان کشید.

کیان با شرم و نجابت چشم بست. کلمه (استغفرا...) بی اراده و آهسته بر زبانش جاری شد. غزاله بدون توجه ظرف غذا را برداشت و بار دیگر قاشق را پر کرد و گفت:

- بخور.

کیان امتناع کرد و غزاله با سماجت گفت:

- باید به چیزی بخوری. این طور که معلومه تو سهمیه ای نداری. به خاطر هردومون بخور.

قاشق را در دهان او فرو برد و افزود:

- همه امید من تویی.

حق با غزاله بود. کیان به غذا احتیاج داشت تا نیرویی در خود ذخیره کند. از این رو دهان باز کرد و چند قاشق از لوبیای سرد را خورد و با تشکر گفت:

- خودتم به چیزی بخور رنگ به رو نداری.

غزاله بلند شد و کنار دیوار کزکرد، قاشق بالا آورد تا در دهان بگذارد. دخترک وسواسی یاد دهان خونین کیان افتاد، دلش زیر و رو شد، بشقاب را پس زد و پتو را به روی خود کشید و به فکر فرو رفت: (خدایا من برای جونم ارزش قائل نیستم، ولی تو رو قسم می دم به آبروی زهرا نداری دامنم لکه دار بشه).

موقعیت جدید چنان او را تحت تاثیر قرار داده بود که مرگ مادر، طلاق همسر و دوری فرزند و حتی کسالت خود را فراموش کرده بود. در آن موقع خود را اسیر دست کسانی می دید که ممکن بود هر لحظه با ارزش ترین گوهر وجودش را به یغما ببرند.

با افکار پریشان در اثر شدت ضعف به خواب رفته بود که خواب چند دقیقه ای اش تبدیل به کابوسی وحشتناک شد. در تقلا با هیولای خیالش بود که با جیغ خفه ای از خواب پرید. چشمانش در بیداری کابوس وحشتناک تری دید. مراد کیان را روی زمین خرکش می کرد. نفس در سینه اش حبس شد، از ذهنش گذشت: (می خوان چی کار کنن! نکنه بکشنش!).

مراد بدون توجه به غزاله که حالا تمام قد ایستاده بود از وحشت به دیوار پشت سرش چسبیده بود کیان را بیرون کشید و در را پشت سرش قفل و زنجیر کرد

فصل 11 (قسمت هفتم)

مراد کیان را از محوطه بین کلبه ها به زور اسلحه هل داد و به کلبه ای که نور ضعیفی در آن سوسو می زد هدایت کرد. به در کلبه که رسید کیان را با قنداق اسلحه به داخل هل داد. کیان سکندری خورد و مقابل پای ولی خان نقش بر زمین شد. ولی خان لبخند تمسخرآمیزی زد. مراد موهای کیان را در چنگ گرفت و سر او را بالا آورد. در این موقع ولی خان در مقابل کیان زانو زد و چهره اش را به علامت ترحم در هم کرد و گفت :

- نوچ نوچ ! نگاه کن چي کارش کردن. کدوم احمقی این کار رو کرده؟

و بدون آنکه منتظر جواب کیان بماند دست زیر چانه او گذاشت و کمی سر او را بالا آورد و گفت:

- جناب سرگرد مهمون اختصاصی خودمه... جز من کسی حق نداره بهش دست بزنه.

کیان از بازی گستاخانه و تمسخرآمیز ولی خان برآشفت. سرش را عقب کشید و نگاه تند و تیزش را در چشمان او دوخت و گفت:

- چي می خوای؟

ولی خان لبهایش را جمع کرد و با لحن مشمئز کننده ای گفت:

- جونت رو.

- پس چرا اینقدر لغتش می دی؟

- فکر کردی به همین راحتی می دارم بمیری. نوچ نوچ تو باید تقاص پس بدی.

- تقاص چي رو؟..... تقاص کثافت کاریهای تو رو من باید پس بدم.

ولی خان بلند شد . سیگاری بین لبهایش قرار داد و فندک زد. در حالیکه دود آن را بیرون می داد به سمت کیان برگشت و با خشم گفت :

- تو باید تقاص خون پدرم رو پس بدی. اما بعد از اینکه برادرم شیرخان آزاد شد.

با شنیدن نام شیرخان کیان تازه متوجه موقعیت خود شد و گفت :

- پس قصد معامله داری.

- این فضولی ها به تو نیومده.

و در حالیکه سیگارش را زیر پا له می کرد، خطاب به مراد گفت:

- افتخار میزبانی سرگرد مال تو.

به مجرد خروج ولي خان گويي ساديسم انسان آزاري در وجود حضار به غليان افتاده باشد با كمك يكدیگر كيان را از سقف آویزان كزردند، ابتدا با اعمال زشت و وقیحانه خود، روح او را به بازي گرفتند، سپس جسمش را به بدترین نحو آزدند.

انتظار غزاله براي بازگشت كيان ساعتی به طول انجامید و وقتی در باز و او به درون پرتاب شد از فرط وحشت جیغ كشید.

چهره كيان قابل شناسایی نبود. از آن چهره جذاب، جزكبودی و ورم و خون چیز دیگری دیده نمی شد. سراسیمه به سوبش شتافت و كنارش زانو زد. كيان با صورت نقش بر زمین و از حال رفته بود. اشك حلقه چشمان غزاله را تر كرد، صدا زد.

- سرگرد. سرگرد. آقای زادمهر.

كيان فقط ناله كرد. سعی غزاله براي كشاندن او به گوشه دیوار بیهوده بود. جابجایی مرد قوی هیکل و بلند قامتی چون كيان از عهده دستان رنجورش خارج بود، با این حال براي در امان نگه داشتن او از قطره های بارانی که از سقف چکه می کرد و مانند سوزن بر پیکر نیمه جاننش ضربه می زد، با سعی فراوان او را به سمت دیگر چرخاند و پتو را رویش كشید. صورت آتش و لاش كيان احتیاج به مرهم داشت. اما افسوس.....

فصل 12 (قسمت اول)

- منزل سردار بهروان؟

- بفرمایید.

- گوشي رو بده دست سردار، بچه.

- شما؟

- زادمهر.

پسرك بازیگوش با آنکه از لحن كيان متعجب شده بود ولي سن و سالش مانع کنجکاويش می شد. از این رو لي لي كنان به جانب پدر رفت و گفت:

- بابا جون با شما كار دارن.

سردار با اكراه سر از روزنامه خود بیرون كشید و در حالیکه گوشي را به دست می گرفت دست روي دهانه آن گذاشت و پرسید :

- كیه بابا جون؟

- عمو کیانه.

سردار با هیجان گوشي را بالا آورد و گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی مرد؟ از دیروز تا حالا غیبت زده!

صدای دورگه و زمخت مردی در گوشي پیچید:

- آگه می خوای جناب سرگردت رو زنده ببینی، باید منتظر تماس بعدی من باشی. در غیر این صورت جنازه اش رو برات پیشکش می کنم.

ارتباط قطع شد و سردار حاج و واج به نقطه نامعلومی خیره ماند.

محسن فرزند ارشد سردار وقتی پدر را متحیر و پریشان یافت، پرسید:

- آفاجون! حالتون خوبه؟

سردار پاسخی نداد، محسن این بار نگران تر از قبل پرسید:

- آفاجون با شما هستم. حالتون خوبه! اتفاقی افتاده؟

سردار بدون توجه شماره قرارگاه را گرفت و پس از رد و بدل شدن چند جمله، به سرعت لباس پوشید و در برابر دیدگان بهت زده خانواده، از خانه بیرون رفت.

در فاصله چند دقیقه به همراه سردار روزبه، سرهنگ کرمی مشغول بررسی پیرامون صحت و سقم تماس انجام گرفته، بودند. سرهنگ کرمی با یادآوری تلفن عالیه گفت:

- اتفاقاً دیشب خانم زادمهر سراغ کیان رو از من گرفت.... بهتره بهش زنگ بزنم تا مطمئن بشیم.

- فکر خوبی، ولی فعلاً چیزی نگو. نمی خوام نگران بشه.

سرهنگ کرمی بلافاصله شماره منزل کیان را گرفت. صدای مادر مهربان در گوشي پیچید. سرهنگ کرمی احوالپرسی کوتاهی کرد تا بی مقدمه مادر پیر و حساس کیان را رنجور و آشفته نسازد. عالیه که دو شب را چشم به در بسته منزل دوخته بود با هول و ولا پرسید:

- این پسر آتیش به جون گرفته من کجاست؟ دوباره فرستادیش ماموریت و صداش رو در نمیاری!؟

دل سرهنگ فرو ریخت. محتاط و با تردید پرسید:

- یعنی هنوز برنگشته.

- دیروز سرهنگ شفيعی ده بار از سیرجان زنگ زد که نا سلامتی شما ناهار دعوت دارید نه شام، پس چرا نمی آید. امروز هم که اصلاً ازش خبری نیست.

سرهنگ باید عالیه را در بی خبری نگه می داشت، از این رو گفت:

- ممکنه ماموریتش چند روزي طول بکشه، شما نگران نباشید.
- و در مقابل دیدگان کنجکاو و منتظر حضار گوشي را گذاشت و در سکوت فرو رفت. سردار بهروان با رخوت در صندلي اش رها شد و گفت:
- يعني چي مي خوان؟
- سردار روزه گفت:
- چطور سرگرد رو در گروگان گرفتن و کسي متوجه نشده؟
- سردار بهروان برخاست و در حالیکه متفکر به نظر مي رسيد گفت:
- بايد تحقيقات رو آغاز کنیم... با سيرجان تماس بگيريد و ببينيد سرگرد چه موقع سيرجان رو ترك کرده.
- بعد مکث کوتاهي کرد، گويي فکري به ذهنش خطور کرده باشد، گوشي همراهش را فعال کرد و با منزل تماس گرفت. صدای محسن پاسخگوي پدر بود. سردار گفت:
- باباجون شماره هاي تلفن رو کنترل کن و شماره اي روکه نیم ساعت پيش تماس گرفت، سريع پيدا کن.
- چند لحظه بعد محسن شماره اي به او داد و سردار بلافاصله دستور پيگرد آن را صادر کرد.
- تقریباً يك ساعت بعد مردی حدوداً 45 ساله که از لحاظ ظاهري بسيار متشخص و محترم به نظر مي رسيد بازداشت و در قرارگاه مشغول پس دادن بازجويي بود. او دبیر رياضيات بود که در هنگام ارائه درخواستي مبني بر سوزاندن سيم کارتش در مخابرات دستگیر شده بود.
- پرس و جو از او نتیجه اي نبخشيد زیرا تلفن همراه او در مقابل دیدگان چند تا از شاگردانش دزدیده شده بود و او براي اثبات حقانيتش شاهد داشت. بنابراین دستور آزادي اش صادر شد.
- دستور کنترل و ردیابی چند شماره تلفن صادر و تقریباً آماده باش اعلام شد. همه چیز آماده شروع يك عمليات بود که تلفن همراه سردار بهروان زنگ خورد. سردار بهروان به مجرد دیدن شماره روي صفحه با شعف گفت:
- شماره زادمهره.
- و با ایجاد ارتباط با هيچان پرسيد:
- کجايي مرد؟ دق مرگ شدیم!
- برخلاف انتظار سردار، صدای دورگه آشنا، با خونسردی عجيبی در گوشي پيچيد:
- خيلي نگراني سردار!
- تو کي هستي؟ چي مي خواي؟

- سر فرصت میگم.... ولي مطمئن باش اگه کلکي توي کارت باشه، سرگرد مي ميره.
سردار بهروان براي رديابي ماهواره اي سعي داشت مکالمه اش را طولاني کند، از اين رو با کمي مکث گفت:

- از کجا بدونم راست مي گي؟

سردی کلام مرد اعصاب سردار را به هم ریخت. او با خونسردی خاصی گفت:

- مدرک مي خواي؟

- آره خوب شاید گوشي زادمهر رو شانسي پيدا کردی.

قهقهه مستانه مرد در گوشي پیچید و بعد با سردی و خشونت گفت:

- 20 كيلومتری پلیس را باغین در محور بردسیر زیر په پل، ماشین سرگرد رو پیدا مي کنی. اگه مدرک بیشتر خواستی منتظر بمون.

ارتباط قطع شد و الو الو گفتن سردار بهروان بیهوده بود، سردار گوشي را با عصبانیت کف دستش کوبید و گفت:

- مثل اینکه موضوع جدیه.

سردار روزبه به خوبی حال او را درک مي کرد، از این رو او را دعوت به آرامش کرد و پرسید:

- چي مي گفت؟ خواسته اش چي بود؟

- حرفي نزد ولي آدرس ماشین سرگرد رو داد.

- کجا !؟

- 20 كيلومتری باغین.

- پس معطل چي هستي؟ بیسیم بزن بچه هاي پلیس راه، گرو تجسس رو هم سریعاً اعزام کنید.

اتومبیل کیان در محل مذکور کشف و بلافاصله پس از انگشت نگاری و بازرسی کامل برای تحقیقات بیشتر به کرمان انتقال داده شد.

اثر انگشت خاصی پیدا نشد. تنها اثر انگشت که دایره تشخیص هویت تایید کرد، مربوط به متهمه اي به نام غزاله هدایت بود. از این رو سردار بهروان طی تماس تلفنی با سرهنگ شفيعي، رییس زندان سیرجان، متوجه شد که غزاله به دلیل ضعف اعصاب به کیان سپرده شده بود تا در بیمارستان کرمان تحت مداوا قرار گیرد. پرونده غزاله مورد بررسی قرار گرفت. طبق تحقیقات به عمل آمده، او به طور حتم تا روزهای آینده آزاد و به خانواده اش ملحق مي شد. از این رو دلیلی نداشت تا کسی برای آزادی او متحمل چنین ریسکی شود با این وجود خانواده اش مظنون

قلمداد شدند و برادرش هادي به طور موقت بازداشت و تحت بازجويي قرار گرفت. بازپرسى از او نتيجه نداشت. تقريبا تمامي درها بسته بود که تلفن سوم زده شد و باز ردیابی ماهواره ای انجام گرفت.

- شاید به این زودي ها نتونم تماس بگیرم. فقط خواستم هشدار داده باشم که بجز زادمهر کسان دیگری هم هستند که ممکنه دچار دردسر شوند.... مثل پسرت.

بدن سردار یخ زد، با این حال با خونسردی گفت:

- چي مي خواي؟ برو سر اصل مطلب.

- ماشين زادمهر رو پيدا كردي؟ بهتره ترمز ماشين آقا محسن رو هم چك كني، ممكنه يه از خدا بي خبر اون رو دستكاري كرده باشه.

نفس سردار بند آمد، از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- چي مي خواي؟

- تند نرو! پله پله..... بازم تماس مي گیرم، منتظرم باش.

ارتباط قبل از شناسايي محل قطع شد. با این وجود شماره بلافاصله شناسايي شد و چند دقیقه بعد دختر خانمي که دانشجوي ادبيات بود، در اتاق بازجويي مشغول بازجويي و شرح ماجرای ربوده شدن تلفن همراهش بود.

دیگر شكي باقي نماند که ردیابی مکالمه ها کار بیهوده ای است و آنها در برابر حریف قدر و کارآموده ای قرار گرفته اند. آماده باش اعلام و شهر به طور نامحسوس تحت نظارت قرار گرفت.

دقایق به کند می گذشت. 34 ساعت از ربوده شدن سرگرد زادمهر سپری شده بود و سردار بهروان خود را موظف می دید که هر چه سریعتر گزارشی کامل برای مفر فرماندهی کل در تهران فکس کند.

فصل 12 (قسمت دوم)

دو روز سخت و طاقت فرسا تقریباً تمام رمق آنها را گرفته بود. غزاله به سبب ضعف، تحمل آزار و اذیت های گاه و بیگاه ربایندگان را نداشت و به همین دلیل بسیار ضعیف شده بود، با این حال ترس از دست دادن عفت و پاکدامنی، او را گوش به زنگ ساخته بود. او علی رغم درد و رنجی که تحمل می کرد، بی نهایت نگران کیان و سلامتی او بود، زیرا کیان تنها امیدش در آن وانفسا به شمار می رفت.

کیان روزی دو وعده به شکنجه گاه برده می شد و غزاله هنگام برگرداندن او با بغض و اشک پتو را دور او می پیچید تا کمی احساس گرما کند. او بیشتر جیره غذایی اش را با مقدار کمی آب در کنج دیوار، زیر پتو، پنهان می ساخت و آن را به زور به خورد کیان می داد.

اگر رسیدگی های جزئی غزاله نبود، چه بسا کیان در اثر گرسنگی و ضعف شدید جسمانی از دنیا می رفت. اما کیان مرد روزهای سخت بود. دیروز زیر شکنجه نیروهای بی رحم بعثی و امروز تحت شکنجه دشمنان داخلی بیرحم در کمین جوانان وطن.

صبح روز سوم فرا رسید. غزاله کز کرده در گوشه دیوار به خواب رفته بود که با صدای باز شدن در از جا جست. مراد و بشیر در حالیکه به زبان محلی صحبت می کردند وارد شدند و یکراست به سراغ کیان رفتند. غزاله این بار فرصت برداشتن پتو را از روی کیان پیدا نکرده بود. مراد نگاه غضب آلودی به او انداخت و گفت:

- خوب بهش می رسی!

و با غیظ به طرف غزاله رفت و در حالیکه روی او خم می شد. نگاه نفرت انگیزش را در چشم او دوخت و گفت:

- فکر نکنم دلت بخواد مزه مشمت و لگدهای منو بچشی.

غزاله سر به زیر شد و از ترس آب دهانش را قورت داد، ولی پنجه های زمخت و قوی مراد، دور فکش قفل شد و با فشار زیادی سر او را بالا آورد.

مراد چشم در چشم غزاله دوخت. هر لحظه حلقه چشمانش گشادتر و فشار انگشتانش بیشتر می شد، غزاله از گوشه چشم نگاه پراتماسی به کیان که حالا نیم خیز شده بود، انداخت. نگاه ملتمس غزاله دل کیان را به درد آورد. از این که نمی توانست کاری انجام دهد، عصبی و کلافه چشم بست و دندان قروچه کرد، چشم که باز کرد، دهان غزاله خونین شده بود. با صدایی شبیه به ناله فریاد زد.

- ولس کن عوضی. چي از جونش مي خوي؟

با فریاد کیان، مراد غزاله را با ضرب به سمت دیوار هل داد و نگاه غضبناکش را به او دوخت. ولی عضلات صورتش بلافاصله تغییر کرد و با لبخند تمسخرآمیز گفت:

- به به جناب سرگرد زبون باز کرده.

بشیر خنده مستانه ای سر داد و گفت:

- چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودیم.... به جون تو تا حالا فکر می کردم جناب سرگرد لاله.

مراد ناگهان به سمت غزاله چرخید و با يك حرکت او را از جا کند. قامت غزاله چون بيد می لرزید، دعای دل ترسانش: " خدایا به دادم برس... یا ابوالفضل " بود. مراد گشتی به دور او زد او را به سمت خود کشید. غزاله به تکاپو افتاد، اما رهایی از چنگال مرد قوی هیکلی مثل مراد کار راحتی نبود. کیان دیگر طاقت نیاورد، از جای جست ولی با لگد بشیر نقش بر زمین شد.

مراد بر فشار پنجه هایش افزود و غزاله از درد ناله سر داد. کیان از کرده خود پشیمان شده بود. کاش زبان به دهان می گرفت و حرفی نمی زد. با نفسی که در سینه اش حبس شده بود، چشم بست.

مراد براي تحريك بيشتر او صورت به صورت غزاله چسباند. غزاله در حالیکه فریاد گوشخراشي سر مي داد، سرش را کمي عقب کشيد و ناخنهایش را در صورت مراد فرو برد. مراد با احساس درد با غيظ او را به گوشه اي پرتاب کرد.

سه شيار قرمز رنگ روي گونه مراد دیده مي شد. با احساس سوزش دست بالا آورد و روي گونه اش کشيد. مرطوب بود. به انگشتهایش نگاه کرد که به خون آغشته شده بود. نگاه پريغيطش را به غزاله دوخت. چند گام به سمت او برداشت اما صدای اسد که فریاد مي زد: " مراد، مراد. چه غلطي مي کنی؟ جون بکنی هي، چرا نمیای؟". او را متوقف ساخت.

مراد به سمت صدا چرخيد.

- اومدم قربان.... اومدم.

بعد لبهایش را با کينه و نفرت جمع کرد و آب دهانش را به سمت غزاله پرتاب کرد و گفت:

- سر فرصت خدمتت مي رسم وحشي.

سپس خنده کريهي کرد و گفت:

- مي دونم گربه هايي مثل تو رو چطور بايد رام کرد.... بذار ولي خان و اسد برن!....

فصل 12 (قسمت سوم)

دخترک در حالیکه چادر گلدارش را به دندان گرفته بود مقابل درب سبز رنگ دژباني مبارزه با مواد مخدر ايستاد و با انگشتان کوچکش به آن ضربه زد. دريچه کوچکی باز شد.

- کيه؟ چي مي خواي؟

صدای ضعيف دخترک سرباز را وادار کرد که چشم به پايين بدوزد:

- آقا.... آقا.

- چي مي خواي بچه؟

دخترک بسته کوچکی را نشان داد و گفت:

- يه آقايي اينو داد گفت بده.... بده....

دخترک به ذهنش فشار آورد و سرباز بي حوصله گفت:

- برو پي کارت بچه. ديگه اين طرفا پيدات نشه ها....

دخترک به گريه افتاد و گفت:

- به من چه.

به نقطه ای اشاره کرد که اثری از کسی دیده نمی شد و افزود:

- اون آقا گفت اینو بدم به شما.... گفت فیلمش قشنگه حتما تماشا کنین.

دخترک بسته را روی زمین گذاشت و بی اعتنا راه خانه اش را پیش گرفت. سرباز بلافاصله گوشی را برداشت و جریان را به اطلاع سرهنگ کرمی رساند. کرمی سراسیمه دستور متوقف ساختن دخترک را صادر کرد. سرباز نیز گوشی را رها کرد و با عجله بیرون دوید. نگاهش در اطراف چرخ خورد برق چادر دخترک را در پیچ کوچک دید. مستاصل بود بسته را داخل دژبانی گذاشت و شروع به دویدن کرد.

در آستانه ورود به کوچه نظر انداخت، اما اثری از دخترک نیافت. نفس زنان به سمت ستاد بازگشت و گزارش داد و منتظر دستور ماند. دقایقی بعد مامور ویژه گروه تخریب برای شناسایی بسته به دژبانی رفت و پس از اطمینان از سلامت بسته آن را داخل ستاد برد. بسته باز شد و یک کاست ویدئویی از آن بیرون کشیده شد. بدین ترتیب بلافاصله مقامات در جریان قرار گرفتند و لحظاتی بعد در سالن کنفرانس قرارگاه، تنی چند از سرداران و مامورین ویژه اعزامی از تهران به همراه چند مقام عالی رتبه از فرماندهی نیروی انتظامی با تاسف و تأثر مشغول نظاره فیلم بودند.

صحنه هایی از شکنجه کیان و آزار و اذیت غزاله به تصویر کشیده شده بود. مردی با چهره کاملا پوشیده چنگ به گیسوان غزاله زد و او را مقابل دوربین کشید و گفت:

- به زودی پیش مرگ سرگرد عزیز رو براتون پیشکش می کنم تا بدونید ما با کسی شوخی نداریم.

سپس غزاله را با مو از جا کند، ناله غزاله در فضا پیچید و متعاقب آن باران مشت و لگد مرد بر پیکر رنجور و ناتوان او فرود آمد. خون از دهان و بینی غزاله جاری شد و مرد قهقهه مستانه ای سر داد و پیکر نیمه جان او را روی زمین تا مقابل دیدگان کیان کشید. سپس انگشتش را به خون غزاله آغشته کرد و به پیشانی کیان مالید و گفت:

- نذر تو کردمش سرگرد.

و به سمت دوربین چرخید و گفت:

- منتظر بمونید تا یکی دو روز دیگه سرش رو براتون می فرستم.

سپس لگدی زیر بدن غزاله زد، ولی غزاله نفسی برای فریاد کشیدن نداشت.

بالاخره غزاله را رها کرد و به سراغ کیان رفت. سر او را با مو بالا آورد. کیان در اثر شدت شکنجه تقریباً از حال رفته بود. لنز دوربین روی صورتش زوم شد و چهره او را از فاصله نزدیکتری به نمایش گذاشت. صورتی کاملاً متورم و کبود که به راحتی شناسایی نمی شد. چند جای صورتش شکافته و کاملاً غرق خون بود. مرد بوسه ای بر موهای کیان زد و مجدداً قهقهه مستانه سر داد و گفت:

- مي بيني سردار. مي بيني. اين همون سرگرد عزيز و دوست داشتني توست. خوب نگاه كن بين مي شناسيش؟... نوچ نوچ نشناختي . خوب نگاه كن! خودشه!

سپس مكثي كرد و با جدت، اما تهديد افزود:

- اگه مي خواي زنده بمونه فقط به راه داري..... شيرخان ! شيرخان در مقابل زادمهر... چگونه؟ عادلانه است؟

و موهاي كيان را رها كرد و براي التيماتوم آخر گفت:

- شايد فكر كني يك گروگان نمي تونه ضامن آزادي شيرخان باشه ولي من برنامه هايي فوق تصور دارم.... مواظب خودتون و يا احتمالا خانواده هاتون باشين. تا يكي دو ساعت ديگه يكي از همكارهاي گرامي تون به طور غير منتظره اي تشريف مي بره اون دنيا... بهتره تهديدهاي منو جدي بگيري. دلم نمي خواد به مو از سر شيرخان كم بشه، چون به تعداد موهاي اون از نفرات شما كم ميشه.

صفحه تلويزيون برفكي شد. حصار با بهتي آميخته به تاسف چشم از آن بر نمي داشتند. كسي ياري حرف زدن نداشت. قطرات اشك از چشمها سرازير بود.

سردار روزه در حاليكه شقيقه هایش را مي فشرد، گفت:

- رذلهاي كثيف.

و رو به سردار بهروان ، كه شانه هایش با هق هق بالا و پايين مي شد، افزئد:

- سردار! بهتره خودتون رو كنترل كنيد.... بايد فكر كنيم و دنبال راه نجات باشيم.

بيوس، مامور ويژه اعزامي، رشته كلام را به دست گرفت و چون مي دانست كيان و سردار بهروان پيوند خوني دارند، گفت:

- واقعا متاسفم... اما قبل از آنكه تحت تاثير اين اتفاق باشيم، بايد جوانب كار رو بسنجيم تا هرچه سريعتر به سر نخ قابل توجهي برسيم.

سپس به وايت بورد نزديك شد و در حاليكه در مائيك را براي نوشتن باز مي كرد گفت:

- اول بايد بدونم شيرخان كيه.

سردار بهروان اشك را از چهره اش زدود و لحن رسمي به خود گرفت و گفت:

- شيرخان يكي از قاچاقچيان بزرگ و تقريبا از مهره هاي اصلي باند بين المللي قاچاق مواد مخدره.... حدود سه سال پيش با رشادت و تيزهوشي سرگرد زادمهر در يك عمليات ويژه و درگيري بزرگ كه به شهادت عده اي بچه هاي تيم انجاميد، دستگير و روانه زندان شد.... هنوز نتوانستيم اطلاعات با ارزشي از او بيرون بکشيم البته تحقيقات بچه هاي دايره تشخيص هويت ، هويت اصلي اون رو مشخص کرده اند ولي او دهن قرص و محكمي داره.

- حکمش صادر شده؟
- بله، اعدام.
- و زمان آن اعلام شده؟
- بعد از ایام محرم.
- زمان حکم چه موقع علي شد؟
- حدود يك ماه پيش.
- پس حساب شده عمل کردن.
- شواهد این طور نشون مي ده.
- تا به حال چه سرنخي بدست آوردید؟
- هيچي.... جز اینکه تیم اونا كاملا حرفه ايه.... تمام تماسهاشون با موبایلهاي سرقتي صورت گرفته و قبل از سي ثانيه قطع شده.
- ربايندگي به چه نحوي صورت گرفته؟
- هنوز نمي دونم.
- بيوس هواي ريه اش را بيرون داد و روي وايت بورد کلمات سیرجان، کرمان، زادمهر و شیرخان را نوشت و رو به سردار بهروان گفت:
- اون طور که قبلا گفتید، سرگرد روز پنج شنبه از سیرجان حرکت کرده و هرگز به کرمان نرسیده.... مي خوام بدونم اون روز اتفاق خاصی در جاده رخ نداده؟
- در این موقع سرهنگ کرمي گفت:
- طبق تحقیقات ما در همان روز يك دستگاه کامیون بنز ده تن که تانکر سوخت بوده به دلیل نامعلومي در حوالي بيدخيري از جاده منحرف و واژگون شده. در پي این امر آتش سوزي مهیبي به را افتاده و متعاقب آن ماشینهاي گشت برای کنترل جاده اعزام شده اند محور کرمان- سیرجان تا حوالي بيدخيري از مامورين خالي بوده. در اطراف تانکر هم هيچ کس پیدا نشده ... از شواهد بر مياد که راننده حادثه رو ترك کرده. از قضا تانکر هم سرقتي بوده و صاحب اون چند روز قبل از حادثه گزارش سرقت رو به آگاهی داده بوده.
- با این حساب تصادف تانکر برای اجرائي نقشه بوده و آنها بين جاده کمين کرده بودند.
- دقيقا چون به گزارش چند شاکي، جاده توسط نيروي انتظامي حدود بيست دقيقه بسته شده و به بهانه بازرسي اجازه تردد از خودروها سلب کرده بودن. این درحالي است که نيروي انتظامي از این موضوع هيچ اطلاعي نداشته.

- و به احتمال قوي الآن سرگرد يه گوشه اي از خاك سيستان بلوچستانه.

- حدس ما هم همينه.

- فعلا در سراسر استانهاي کرمان و سيستان و بلوچستان آماده باش اعلام کنيد.

فصل 13 (قسمت اول)

در باز شد و بيكر غرق به خون كيان كف زمين رها گرديد. دهان غزاله از وحشت باز ماند. برخلاف دفعات قبل در هواي سرد و كوهستاني كيان پوششي به تن نداشت و جاي تازيانه ها نشان مي داد در هر ضربه تکه اي از گوشت بدنش جدا گرديده است.

دل غزاله ريش شد و دست جلوي دهان برد تا بغض گلويش را فرو بلعد، اما قطرات اشك بي اراده از چشمانش سرازير شد. پاهاي لرزان را تکان داد و به زحمت از جاي برخاست و کنار او زانو زد. حالا ديگر هق هق سر داده بود. لحظه اي بعد در ميان بغض و اشك به تن زخمي كيان خيره شد و گفت:

- چطور.... چطور دلشون اومد اين كار رو با تو بكنن.... مگه اونا آدم نيستن.

سر بالا گرفت و از خدا شكوه كرد: (خدايا تو كجايي؟ پس چرا ما رو نمي بيني؟ چرا كمكمون نمي كني؟)

صداي ضعيف كيان كه گويي از ته چاه بالا مي آمد غزاله را وادار به سكوت كرد. غزاله متوجه كلام او نشد، سرش را به لبهاي كيان نزديكتر كرد و گفت:

- چيزي گفتي؟

- آروم بگير دختر.

- آخه بين اين حيواني كثيف با تو چه كار كردن... آش و لاش شدي.

- اينجا جاي ضربه هاي ديشبه.... قفسه سينه ام مي سوزه. كمك كن برگردم.

غزاله سراسيمه دست در پهناي صورتش كشيد تا پرده اشك را از مقابل ديدهانش بزدايد، سپس دستهاي دستبند زده اش را زير تنه كيان برد و او را به سمت ديگر چرخاند. در اين هنگام نگاه بهت زده اش روي قفسه سينه كيان متوقف ماند. عفش گرفته بود حال تهوع دلش را زير و رو مي كرد. نا خودآگاه به گوشه اتاق دويد. دست خودش نبود محتوي معده اش بيرون ريخت. لبهايش را با لبه ژاكتش پاك كرد.

باورش نمي شد. به نظر او هيچ انساني نمي توانست تا آن حد رذل و كثيف باشد. نگاهش ديوانه وار به هر سو چرخ خورد تا روي كيان خيره ماند. سيگارهاي فراواني روي قفسه سينه او خاموش شده و چيزي شبیه به اسم حك كرده بود. بعضي از تاولها نيز تركيده و از جاي آن خونابه سرازير بود. انزجار، نفرت و كينه تمام وجودش را پر كرد. قدم هاي مضممش را به سمت در برداشت. لگد در پي لگد، فرياد دلخراشش طنين انداز شد.

- کثافتا.... خوکاي کثيف.... نامرداي عوضي....

کيان مي دانست اين اعتراض براي او عواقب بدې در بر خواهد داشت، از اين رو قوايش را جمع کرد و گفت:

- ساکت شو.... مي خوي دوباره بيان سراغت.... تو فکر مي کنی با کي طرفي؟

غزاله به هشدار او توجه نکرد، منزجر از رفتار ولي خان و مزدورانش مشت و لگد حواله در کرد و ناسزا چاشني آن.

مراد که منتظر فرصتي بود تا تلافی صورتش را در بياورد، تنوره کشان وارد شد و غزاله را به گوشه اي هل داد و فت:

- شیر شدي؟! عريده مي کشي!

غزاله چشم بُراق کرد و با خشم و صدايي که کم کم به گريه تبديل مي شد فریاد زد:

- چرا؟ چرا اينقدر اذيتش مي کنين؟ مگه شما آدم نيستين؟ مگه شماها انصاف ندارين؟ چي از جونش مي خوين؟ ولش کنين لعنتي ها.... ولش کنين.

و یکبارہ ساکت شد. نفس نفس مي زد. آب دهانش را جمع کرد و آن را روي مراد پاشيد. کيان با وحشت نیم خيز شده بود؛ (ساکت شو هدايت). مراد از سر خشم دندانها را به هم ساييد و جلو رفت. دست سنگينش بالا رفت و روي گونه غزاله فرود آمد. کيان با غيظ چشم بست.

خدا مي داند با اين ضربه غزاله چه دردي را تحمل کرد ولي تمام توانش را به کار بست تا جلوي ريزش اشک را بگيرد. در عوض خشمش را در صدايش جمع کرد. صورت برافروخته وچشمان مشتعلش نشان مي داد تا سر حد مرگ در مقابل اين ظالم خواهد ايستاد، فریاد زد:

- کثافتي مثل تو فقط مي تونه به يه زن يا يه مرد دست و پا بسته زور بگه.... تو از يه بچه هم ذليل تري..... تف تف به بي غيرتي مثل تو.

- خفه شو عجوزه.

و به جان دختر دست بسته و بي دفاع افتاد. سيلبي هاي پي در پي او از چپ و راست غزاله را گيچ کرد. هر ضربه چنان بود که گويي يکي از استخوان هاي صورت غزاله در حال شکستن است. مراد پر غيظ شده بود و کنترل اعمالش را نداشت، گيسوان او را دور پنجه هایش پیچيد و او را به دور خود چرخاند. فریاد گوشخراش غزاله در دل کوه پیچيد. مراد گيسوان پريشان او را رها کرد و لگدي به شکمش نواخت. ضربه چنان شديد بود که نفس غزاله حبس شد. سعي او براي بيرون دادن هواي ریه اش بيهوده بود، با شدت نقش بر زمين شد و از حال رفت.

مرد غول پيکر همين که احساس کرد دق و دلي اش خالي شده، بلافاصله بيرون رفت و در را قفل و زنجير کرد.

کیان که در خلال درگیری روی دو پا ایستاده بود، با نگرانی بر بالین او نشست و او را صدا کرد. جوابی نشنید. با دستهای بسته کمکی از دستش بر نمی آمد، از این رو پشت به او نشست و با کمک پنجه ها، غزاله را به سمت دیگرش چرخاند و صدایش زد، باز هم واکنشی ندید. به ناچار برای وارد کردن شوک با شدت به قفسه سینه او ضربه زد.

نفس غزاله بالا آمد و چشم باز کرد. کیان نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا رو شکر، فکر کردم مُردی.

غزاله به سختی نیم خیز شد و با چند نفس عمیق نشست اما هنوز عصبی و پریشان بود. دهان باز کرد تا فریاد بزند اما جرئت نیافت. تمام بدنش درد می کرد. با یادآوری کتک‌هایی که خورده بود فریاد در دلش شکست و به بغض تبدیل شد. سر به دیوار تکه داد. حالا با حق حق گریه شانه هایش به شدت تکان می خورد.

کیان زبان به لب‌های خشکیده اش کشید و گفت:

- امشب... امشب باید از اینجا بریم.

شانه های غزاله از حرکت ایستاد. نگاه متعجبش را به چشمان پف کرده کیان دوخت و برای اینکه مطمئن شود که درست شنیده، پرسید:

- چي گفتي!!!؟... یه بار دیگه بگو.

- گفتم امشب باید از اینجا بریم.

غزاله پوزخندی زد و گفت:

- شوخي مي کنی.

- فکر می کنی با این وضعیت حوصله شوخی هم داریم

- آخه چه جوری؟ تو حتی نا نداری روی پاهات وایستی، چطور فکر فرار به سرت می زنه... تو دیوونه ای مرد.

- شاید حق با تو باشه. ولی من در موقعیت بدتر از این هم بوده ام... اگه امشب نریم، دیگه نمی تونیم.

- تو یه نفری می خوای جلوی ده نفر بایستی؟... تازه این گول بیابونی خودش به اندازه ده نفر قلدره و زور داره.

- اونا امشب فقط چهار نفرن.

- منظورت چیه؟

- حرفاشون رو شنیدم.... امشب ولي خان با شش نفر ديگه ميره مرز.... فکر کنم قراره محموله اي رد و بدل کنن.

- و تو فکر مي کني از پس چهار نفر بر ميائي؟

- بايد شانسمون رو امتحان کنيم.

- تو حالت خوب نيست.... داري هذيون مي گي.

کيان تن زخمي و رنجور خود را به سختي تکان داد و از درز چشمان کبود و متورم خود نگاهي به غزاله انداخت و گفت:

- تو نشون دادی زن شجاعی هستی، پس می تونم روی تو حساب کنم. اونا ديگه امروز سراغ من نميان.... توي اين فرصت کم مي تونم نيروم رو جمع کنم.

غزاله با تعجب پرسيد:

- روی من حساب می کنی؟! ... من چطور می تونم به تو کمک کنم!؟

- می خوام مراد رو بکشونی تو.... فقط بايد قول بدي که نترسي چون ترس برابر مرگه.

- تو می خوای چي کار کنی!؟

- نپرس. وقتش که بشه خودت می بيني.

- آگه ولي خان زود برگرده! هيچ فکر کردی!؟ در جا می کشدمون.

- بهتر از مرگ تدريجي نيست!؟... ولي خان به اين زودي بر نمی گرده. تا اون جايي که متوجه شدم ما در دل يك کوه هستيم.... اينجا به جز چند تا موتور سيکلت وسيله ديگه اي براي رفت و آمد نيست.... فکر کنم ما به جاي دورافتاده باشيم.... به آبادي نزديک مرز، مثل خاش يا در محدوده زابل.

- فکر می کنی می تو نیم خودمون رو سريع به شهر برسونيم؟

- نمی دونم، نمی دونم.... هوا ابريه. نمی شه جهت يابی کرد و من مطلقا نمی دونم کجا هستيم.

- پس می خوای چه کار کنی؟

کيان با رخوت روی زمين دراز کشيد و گفت:

- بالاخره به طوري ميشه، مسئله اصلي اينه که ما از اينجا بيرون بريم.... حالا استراحت کن و تا می تونی بخواب. بايد نيرو ذخيره کنيم.

فصل 13 (قسمت دوم)

کیان درست می گفت. بشیر به جز برای آوردن حیره غذایی غزاله، تا غروب و ساعتی بعد از آن به سراغشان نرفت و این فرصت خوبی بود که کیان تا حدودی تجدید قوا کرده و افکارش را برای نقشه فرار متمرکز کند. از این رو ابتدا برای استفاده از دستهای بسته اش با تبحر خاصی ابتدا باسن و سپس پاها را از میان دستها عبور داد. حالا با دستهایی که به جلو دستبند زده شده بود، می توانست تا حدودی تعادل خود را حفظ کند. آماده و گوش به زنگ پتو را روی خود کشید و در کمین نشست. در ساعات آخر شب به غزاله گفت که به بهانه قضای حاجت، مراد را به داخل اتاق بکشاند. اما قبل از اقدام غزاله، مراد که حسابی کینه غزاله را به دل گرفته بود و تا حدود زیادی تشنه گرفتن کام دل از غزاله شده بود، با دور دیدن سر ولی خان و اسد، با سر و صدا وارد شد. حالت طبیعی نداشت مسلم بود که چشم ولی خان را دور دیده و دمی به خمره زده است. مو بر اندام غزاله راست شد، در مقابل، کیان از موقعیتی که خود به خود به دست آمده بود خشنود گشت.

مراد در آستانه در ورودی ایستاد و بدون توجه به کیان، چشمان دریده اش را که همانند دو کاسه خون شده بود به غزاله دوخت. سکسکه ای کرد و با لحن مستانه ای گفت:

- گربه وحشی ما چگونه؟

سپس قدمی جلو گذاشت و کمی سر را متمایل و گوشها را تیز کرد و انگشت به سمت بیرون نشانه رفت و گفت:

- می شنوی این سر و صداها به افتخار میزبانی توست.... حاضر شو بریم پیش بچه ها.

غزاله از فرط وحشت سراسیمه ایستاد و به دیوار پشت سرش چسبید. مراد جلو و جلوتر رفت، مقابل او ایستاد و دندانهای زردش را در خنده ای کریه نشان داد. زبان غزاله قفل و نفس در سینه اش حبس شده بود.

به ناگاه پنجه های مراد میان دستبند او قفل شد و او را جلو کشید. نگاه هرزه اش در چشمان غزاله خیره ماند، گفت:

- فقط من می دونم گربه وحشی و ملوسی مثل تو رو چگونه می شه رام کرد.

غزاله نیرویش را جمع کرد تا از چنگال او فرار کند اما پنجه های زمخت و پرتوان او اجازه حرکتش را سلب کرد.

غزاله در تکاپو بود و مراد اسیر هوس دل چنان لبریز از خواهش و تمنا شده بود که ضربه غافلگیر کننده کیان کاملاً گیجش کرد و تا آمد به خود بچنبد با چند ضربه که به نقاط حساس بدنش اصابت کرد از پای درآمد و نقش بر زمین شد و هنوز به خودش نیامده بود که کیان بالای سرش ایستاد و با یک ضرب گردنش را شکست و او را راهی جهنم کرد. سپس کیان سراسیمه اسلحه او را برداشت و مسلح کرد.

غزاله مثل مجسمه ای خشکش زده بود. مبهوت به پیکر بی جان مراد چشم دوخته بود که متوجه نزدیک شدن بشیر شد. صدای بشیر که فریاد می زد؛ (سرگرد)، در صدای شلیک دو گلوله گم شد.

کیان بلافاصله فعل دستبندش را با يك شلیک باز کرد و اسلحه کلاش را از میان دستهای بشیر بیرون کشید و چون می دانست دو نفر باقیمانده با سر و صدای گلوله ها گوشه ای در کمین نشسته اند، به امید پاسخ آنها و یافتن کمینگاهشان رگباری شلیک کرد.

سلمان و کریم که نشئه مستی از سرشان پریده بود، با وحشت شروع به تیراندازی کردند و موضع خود را به افسر کارآموده و با تجربه نمایانند. جبهه آن هم در سن شانزده سالگی جرئت و جسارت بیش از حدی به او بخشیده بود. کسی که بارها مجبور به جنگ تن به تن شده بود، در این لحظه از دو مزدور نیمه مست که هراسان و بی هدف به زمین و آسمان تیر می انداختند، نمی ترسید. در فرصتی مناسب که آنها مشغول تعویض خشاب بودند، شیرجه ای زد و با چند غلت خود را به کناره دیوار کشاند و با استفاده از تاریکی شب آن دو را دور زد و در يك عمل غافلگیر کننده هردو را به هلاکت رساند.

دانه های ریز باران به تن تبار و مجروحش آرامش می بخشید. نشست تا نفسی تازه کند. ولی ترس از نفر پنجم، او را وادار به جستجو کرد. يك کلبه با دو اتاق! به همه جا سرک کشید وقتی خیالش آسوده شد به جستجوی اسباب فرار وارد کلبه شد. يك ساک مسافرتی که مجهز به پتو بود کنار پایه میز قرار داشت. چند قوطی کنسرو، آب معدنی، نان، چند بسته بیسکویت و کبریت.

همه را درون کوله ریخت و بیرون آمد و به محل شکنجه گاهش رفت. هنوز خونش که به در و دیوار پاشیده بود تازه بود، دندان قروچه ای کرد. طنابی را که از سقف آویزان بود پایین کشید و خارج شد.

در حالیکه در جستجوی موتورسیکلت نگاهش به این سو و آن سو می چرخید، غزاله را صدا کرد.
- هدایت بیا بیرون ... بیا! نترس، همه جا امنه.

نگاه کیان روی موتور خیره ماند: (خودشه لاگردار). جلو رفت. دسته موتور را به دست گرفت و زمزمه کرد: (پیدات کردم). و بار دیگر صدا زد.

- هدایت بیا بیرون دیگه... وقت تنگه باید زودتر از اینجا بریم.

هندل زد و موتور روشن شد: (ایول پسر خوب). دنبال بنزین اضافه گشت. بار دیگر غزاله را صدا کرد:

- هدایت بیا....

ناگهان مشکوک شد: (نکنه کسی...!). نفس در سینه اش حبس شد، موتور را خاموش کرد و با احتیاط از کنار دیوار به در اتاقک نزدیک شد. سر به دیوار تکیه داد، اسلحه را مقابل صورتش گرفت و با چند نفس عمیق تمرکز گرفت و با حرکتی سریع با اسلحه ای که نشانه رفته بود چرخي زد و در آستانه در ایستاد، در این لحظه با پیکر غرق خون غزاله مواجه شد. در حالیکه جسد مراد و بشیر همان طور روی زمین ولو بود. با دلهره به سمت او دوید و کنارش زانو زد و گفت:

- تیر خوردی؟ آخه چطوری؟

غزاله سر به دیوار تکیه داده بود و یارای حرف زدن نداشت. خون زیادی از دست داده بود. کیان به دنبال جای گلوله گشت. وقتی از کم خطر بودن آن مطمئن شد، گفت:

- طاقت بیار چیزی نیست. تیر به شونت خورده. خطر جدی تهدیدت نمی کنه.

- من دارم می میرم.

درنگ جایز نبود. کیان سراسیمه در جیبهای بشیر به جستجوی کلید دستبند پرداخت و بلافاصله دستهای غزاله را باز کرد. باید گلوله را از کتف غزاله بیرون می کشید، اما وقت تنگ بود و بی سیم در اثر برخورد گلوله ها کاملا از کار افتاده بود. اگر ولی خان با آنجا تماس می گرفت، متوجه اوضاع غیرعادی می شد. از این رو الویت را به فرار و دور شدن از آن نقطه داد، با این افکار به دنبال مرهمی برای زخم غزاله، بار دیگر به جستجوی کلبه پرداخت. بالاخره چند بسته باند و شیشه الکلی یافت. قصد خروج داشت که چشمش به پتوی مسافرتی و لباسهای گرم افتاد. پلیور، اورکت، دستکش و کلاه، به ذهنش خطور کرد که این منطقه سردسیر است، از این رو بعد از پوشاندن خود در پوششی گرم، به سراغ غزاله رفت و چون هوا بارانی بود و غزاله به جز یک ژاکت پوشش دیگری نداشت او را نیز در لباسهای گرم پوشاند.

غزاله در حالیکه درد شدیدی را متحمل می شد، توان فریاد نداشت. با این وجود وقتی کیان او را به آرامی از زمین بلند کرد ناله اش بلند شد. پاهای او قدرت گام برداشتن نداشت و کیان تقریباً او را می کشید. تا آنکه چند گام مانده به موتور با سرگیجه ای از حال رفت. کیان با زحمت او بر ترک موتور نشاند و خود نیز پشت سرش نشست و بلافاصله از تنها راهی که به آنجا منتهی می شد، پایین رفت.

فصل 13 (قسمت سوم)

باران شدت گرفته بود و فاصله چند متری به سختی دیده می شد. موتور را متوقف ساخت و نگاهی را به اطراف چرخاند. در ظلمت شب و آسمان بارانی جهت یابی کار غیرممکنی بود. نگاهی به غزاله افتاد. غزاله بیهوش بود و سرش روی دسته موتور خم شده و دستهایش از دو طرف آویزان بود. از نوك انگشتان دست راست غزاله قطرات خون در آب مخلوط می شد و به زمین می چکید. با خود زمزمه کرد: (اگه همین طور خونریزی کنه، به زودی می میره). سر بالا گرفت: (از کدوم طرف برم؟). کلاچ موتور را گرفت و موتور را به حرکت درآورد: (هرچه بادا باد). پستی و بلندیها زیاد بود، با این وجود موتور به راحتی به سمت جلو می رفت. مدتی بعد چهار لیتر بنزینی را که در خورجین داشت، به داخل باک ریخت.

باران تمامی نداشت. کیان با وجود جراحات و با تمام دشواری راه، از بین کوهستانها مسافت زیادی را پیمود اما رفته رفته سوختش به اتمام می رسید و مجبور بود از پس مانده های بنزین زاپاس استفاده کند. تا اینکه آسمان کم کم چادر سیاهش را از سر گرفت.

در تاریک و روشن هوا چشمان او در جستجوی نشانی از آبادی بود، ولی جز پستی و بلندی های مرتفعی که از سه سو او را محاصره کرده بود چیزی یافت نمی شد. می دانست که در

انتخاب مسیر دچار اشتباه بزرگی شده است. قدر مسلم عبور از کوههایی به آن ارتفاع کار ساده ای نبود. از این رو تنها چاره را حرکت به سوی زمینهای پست دید. هنوز کمتر از یک کیلومتر جلو نرفته بود که ناگهان متوقف شد. وحشت به همراه یاس بر او چیره شد: (خدای من عجب رودخونه ای). نگاهش در امتداد رود به حرکت درآمد: (حالا چه کار کنم؟) از موتور پیاده شد و غزاله را به سختی از روی آن پایین کشید. با این حرکت صدای ناله غزاله بلند شد. روی او خم شد و پرسید:

- چطوری؟ می تونی طاقت بیاری؟

غزاله قادر به پاسخگویی نبود و با چشمان نیمه بازش فقط ناله می کرد.

باران تند کوهستان بر سر و رویشان شلاق می کوبید. کیان خود را جلو کشید و روی زن بینوا چتر انداخت، اما تا کی می توانست به این کار ادامه دهد. باید هرچه زودتر پناهگاهی می یافت و گلوله را از کتف او خارج می ساخت.

برای حرکت و انتخاب مسیر مردد بود. فکر کرد اگر از راهی که آمده است برگردد، بی شک گرفتار خواهد شد. رودخانه خروشان و عریض هم که فکر کردن نداشت. تنها راه باقی مانده کوهستان بود.

بنابراین سراسیمه برخاست و بار دیگر غزاله را روی موتور انداخت و در امتداد رودخانه به سمت کوهستان حرکت کرد. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که موتور به پت افتاد و ایستاد. سوخت تمام شده بود. با تن مجروح و تبادارش غزاله و موتور را با زحمت به یک سو خواباند تا از ته مانده های سوختش استفاده کند. با تکرار این روش توانست مسافت دیگری را بپیماید. وقتی از حرکت موتور کاملاً ناامید شد، غزاله را روی زمین خواباند. اما با مشاهده او احساسی تلخ یافت. گویی غزاله با دنیا بدرد گفته بود. او را صدا زد: (هدایت... هدایت... چشمات رو باز کن). غزاله فقط ناله کرد.

نگاه کیان در صورت رنگ پریده و مات زن جوان خیره ماند. زنی که با تمام دلخوریها و کینه ای که از او به دل داشت، دلسوزانه چند شبانه روز به مراقبت و تیمارش پرداخته و با وجود سرمای شدید، خود در گوشه ای کز می کرد و پتو و غذایی را برای او می گذاشت. اشک در چشمانش حلقه زد. زمزمه کرد: (به یاری خدا نمی دارم بمیری... نجاتت می دم). سر بالا گرفت تا مسیر جدید را انتخاب کند. سپس با آچار مخصوصی که در بدنه موتور تعبیه شده بود یکی از چرخهای موتور را باز کرد و با جمع آوری شاخ و برگ درختانی که توسط سیل کنده شده بود، برانکار نصفه و نیمه ای آماده و پس از پیچاندن غزاله در پتو، او را با طناب محکم بست.

قصد بلند کردن غزاله را داشت که چشمش به موتور افتاد، با خود زمزمه کرد: (باید از شر تو خلاص بشم، چون ممکنه در دسرساز بشی) ، از این رو موتور را با زحمت به دنبال خود کشید و به درون آبهای خروشان رودخانه انداخت. سپس به سراغ غزاله رفت و علی رغم وضع جسمی بد خودش، با جراحات متعدد و تاولهای پرآب، او را به دوش انداخت و بند کوله و اسلحه را به گردنش آویخت و به سمت کوهستان به راه افتاد. ساعتها راه پیمود تا در دل کوه پناهگاهی مناسب یافت، جایی که از ریزش باران و شلاق باد در امان بودند.

غزاله را روی زمین خواباند و اسلحه و کوله اش را گوشه ای نهاد.

کاملاً از نفس افتاده بود و احساس ضعف وجودش را فرا گرفته بود. دمای بدنش به طور محسوسه افت کرده بود و دیگر قادر به راه رفتن نبود. به صخره پشت سرش تکیه داد و در حالیکه نفس نفس می زد سر به جانب غزاله چرخاند، در این لحظه با وحشت زمزمه کرد: (یا ابوالفضل، مثل میت شده). بر روی او خم شد و او را صدا زد. وقتی هیچ واکنشی ندید. سراسیمه مچ او را بین انگشتان گرفت، گویی ضربان نداشت. باید عجله می کرد و جلوی خونریزی را می گرفت.

چند بوته خار از اطراف جمع آوری کرد و با عجله به جان کوله پشتی افتاد و کبریتی بیرون آورد و روشن کرد اما بوته های خیس روشن نشد. بالاخره لطف خداوند شامل حال غزاله شد و آتش با کمک الکل روشن شد. تیغه خنجر تیز را میان آتش قرار داد.

لحظاتی بعد با مهارت خاص يك پزشك، گویی بارها و بارها این کار را انجام داده است، گلوله را بیرون کشید.

غزاله کاملاً از هوش رفته بود و زجر بیرون آمدن گلوله را درک نکرد. اما زخمش احتیاج به بخیه داشت و در دل کوه و بدون هیچ وسیله ای این کار ممکن نبود. به ناچار بار دیگر خنجر را روی آتش قرار داد و مدتی صبر کرد تا تیغه آن به رنگ سرخ درآمد. احتمال آن را می داد که غزاله با برخورد خنجر با بدنش عکس العمل نشان دهد. از این رو امکان هرگونه تقلایی را از او سلب کرد و خنجر سرخ شده را با گفتن بسم الله روی زخم دهان باز کرده کتف او گذاشت. چشمان غزاله به ناگاه باز شد و تکان شدیدی خورد ولی او کاملاً مهار شده بود. کیان بار دیگر بدون توجه به تقلای غزاله ، خنجر را روی محل جراحت گذاشت.

نعره دلخراشی در کوه پیچید و باز سکوت.

کیان دستهای آغشته به خونسش را زیر باران شست. تمام بدنش درد می کرد و تاولهای سینه اش در اثر ساییده شدن کوله پشتی و اسلحه ترکیده بود و سوزش عمیقی در جای جای آن حس می کرد. فکر کرد برای التیام سوزش زیر باران برود. لباسش را بیرون آورد و از پناهگاه خارج شد. اما شلاق باران بیشتر عذابش داد از این رو مجدداً دردل کوه پناه گرفت و لباس پوشید.

باید هرچه زودتر به راهش ادامه می داد زیرا تعلل او مساوی با مرگ بود. اما دیگر رمقی برای ادامه نداشت پس استراحتی کوتاه و خوردن غذا را لازم دانست، سر چرخاند تا دست در کوله اش ببرد که نگاهش با نگاه بی فروغ غزاله گره خورد. لبخندی دلنشین زد و گفت:

- فکر نمی کردم حالا حالاها چشم باز کنی... خوبی؟

غزاله بی حال و ناتوان چشم باز و بسته کرد و به سختی کلمه ای گفت که کیان متوجه نشد و به همین دلیل گوشش را به لبهای او نزدیک کرد و منتظر ماند. کلمه آب گویی از درون چاهی عمیق به گوشش رسید. سر عقب برد و در چشمان او نگریست و دلسوزانه گفت:

- فعلاً نمی تونم بهت آب بدم... خون ریزی شدیدی داشتی.

سپس خود را کمی عقب کشید و تکه ای از باند را زیر باران نمدار کرد و به لبهای غزاله کشید. دقایقی بعد در حالیکه احتمال می داد با پیشروی در کوهستان از باران کاسته و در کوران برف اسیر شوند، به راه افتاد.

فصل 14 (قسمت اول)

صدای قهقهه مستانه ولی خان و مزدورانش در دل کوه پیچید. اسد سرخوش از وعده وعیدهایی که شنیده بود، از ترك موتور پایین پرید و با هلهله و شادی جلو دوید. اما چند قدمی کلبه ها دهانش از تعجب بازماند. آنچه را می دید باور نمی کرد، بالاخره بعد از لحظه ای تعلل به سمت اتاق گروگانها دوید و با کمال تعجب با جسد مراد با گردنی شکسته و بشیر با سوراخی میان پیشانی مواجه شد.

دندانها را از سر خشم به هم سایید: (بی عرضه های احمق). و چون اثری از کیان و غزاله نبود فریادش به آسمان بلند شد.

- فرار کردن.

و زیر لب غرید: (می کشمت سرگرد) .

ولی خان حالا دقیقاً میان صحنه نبرد ایستاده بود. نبضش از شدت عصبانیت به تنگی می زد. صدای دورگه و زمختش را به خشم آکنده ساخت و به زبان محلی پرسید:

- هر چهار نفرشون رفتن به درك!؟

- بله قربان.

- بی عرضه ها.... نباید به این مفت خورها اعتماد می کردم.

- حالا چه کار کنیم؟

- قبل از اینکه موفق بشن از مرز عبور کنن باید پیداشون کنیم....

- ولی خان! یکی از موتورها نیست.

ولی خان مشت به دیوار کوبید و با گفتن: (لعنتی)، فریاد زد:

- زودتر راه بیفتید.... با خونی که روی دیوار پاشیده شده و دستبندهای خونی احتمالاً سرگرد زخمی شده، پس نباید زیاد دور شده باشن.

اسد در حالیکه سراسیمه به سمت موتورش می دوید گفت:

- باید تقسیم شیم.

موتورش را روشن کرد و سپس انگشت به تك تك افراد نشانه رفت و اضافه کرد:

- عبدالحمید تو با حداد برید سمت غرب.... شما دو تا هم برید سمت جنوب.

این را گفت و آماده حرکت شد. ولی خان راهش را سد کرد و گفت:

- بهتره خودت جنوب شرقی رو بگردی. تو بهتر از من می دونی که اگه اونا به سمت کوهستان رفته باشن که بعید می دونم - عاقبتشون جز مرگ نیست پس فعلا اونجا رو بی خیال شو.

فصل 14 (قسنت دوم)

جلو چشمانش سیاهی می رفت و دیگر قادر به راه رفتن نبود، ناامید به دنبال پناهگاهی امن، به سختی چند گام دیگر برداشت. شانس با او یار بود که لطف خداوند شامل حالش شد و قبل از تاریک شدن هوا غار کوچکی یافت. دستهای یخ زده اش قادر به باز کردن طناب نبود. مدتی طول کشید تا جسم بیهوش غزاله را روی زمین گذاشت و پس از آن با زحمت به درون غار کشید. هوا به شدت سرد بود و باید هرچه سریعتر آتش روشن می کرد. از این رو برای جمع آوری هیزم از غار بیرون زد. خوشبختانه پوشش کوهستان درختچه های کوتاه جنگلی بود و او به راحتی توانست در سه نوبت توشه زیادی جمع آوری کرده، پشته ای از هیزم روی هم انبار کند.

هوایی که از بینی اش بیرون می زد روی سبیلش که به تازگی روییده بود، تبدیل به یخ می شد. دستهای لرزانیش به زحمت کبریت کشید و آتش را روشن کرد. چه لذتی داشت، بعد از سرمای شدید، آن آتش داغ حسابی می چسبید. غزاله را به آتش نزدیک کرد و خود نیز در گوشه دیگری از آتش نشست. گرسنگی وادارش کرد تا قوطی نیم خورده کنسروش را برای گرم کردن کنار آتش قرار دهد.

نال غزاله به همراه کلمه آب از دهانش خارج شد و او را متوجه خود ساخت.

یک شبانه روز بدون توقف راه پیموده بود آن هم در دل کوهستان و با کوله باری به نام غزاله، به سمت او چرخید. لبهای ترک خورده زن جوان نشان از تشنگی شدیدش داشت.

قوطی آبمیوه را از کوله اش بیرون کشید. اگر در شرایطی جز این بود، باید غزاله را با سرم و آبمیوه رقیق تغذیه می کرد، اما در آن زمان و مکان تنها غذای مطلوب برای مجروحی چون غزاله، همان آبمیوه بود. آن را به لبهای بیمار غزاله نزدیک کرد.

غزاله قادر به بلند کردن سر نبود و کیان این بار نیز به او کمک کرد.

زن جوان آنقدر ضعیف شده بود که قادر به نوشیدن هم نبود. کیان گفت:

- باید زودتر از اینجا جایی پیدا می کردم تا تو استراحت کنی ولی ترسیدم گیر ولی خان و دار و دسته اش بیفتیم.

غزاله به نشانه اینکه متوجه سخنان او هست، در حالیکه قدر به حرف زدن نبود، پلک زد. کیان بار دیگر قوطی آبمیوه را به لبهای او نزدیک کرد و غزاله جرعه ای دیگر نوشید. کیان مجبور بود آبمیوه را به دفعات و آهسته آهسته به او بخوراند.

به یاد ناله های غزاله در مسیر افتاد. نگاهی از سر ترحم و دلسوزی به سویش انداخت. شعله های آتش در چشمان او می رقصید و آهی کشید و با کمی فاصله از او دراز کشید. سی و شش ساعت از درگیری با ربایندگان و فرار به کوهستان می گذشت و او هنوز لحظه ای پلک نبسته بود. دیگر حتی نای نشستن هم نداشت در همان حالت دراز کشید و قوطی کنسرو را جلو کشید و با اشتها شروع به خوردن کرد، اما آنقدر خسته و بی رمق بود که لقمه چهارم یا پنجم به خواب رفت.

او مجبور شد تا بهبودی نسبی غزاله دو روز تمام را در غار به سر ببرد، صبح روز سوم وقتی چشم گشود غزاله را دید که نیم خیز شده است و با تحمل درد فراوان مشغول گذاشتن هیزم در آتش است. لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست، بدن خرد و خمیرش را کمی کش و قوس داد و نشست و در حالیکه برای گرم کردن خود، دستهایش را به آتش نزدیک می کرد گفت:

- فکر نمی کردم به این زودی روبه راه شی... به هر حال خوشحالم که به هوش اومدی.

- فکر نکنم این سال و ماهها روبه راه شم... آگه سردم نبود از جام جُم نمی خوردم.

کیان انگشت به شانه او نشانه رفت و پرسید:

- زخم شانه ات چگونه؟

- خیلی درد داره.

- طبیعیه، گلوله خوردی... باید دستت رو با چیزی ثابت نگه دارم تا تکون نخوره... آگه زخمت دهن باز کنه و دوباره خونریزی کنه، خیلی بد میشه. غزاله ناامید بود، محبت کیان را سرزنش کرد و گفت:

- کاش می داشتی همون جا بمیرم. چرا نجاتم دادی؟

کیان پوزخندی زد، اما جوابی نداد و غزاله به تلخی گفت:

- چرا جواب نمی دی ؟ واقعا چرا نجاتم دادی؟

کیان با ابروان درهم کشیده، تندی کرد و گفت:

- سوال مسخره تو جوابی نداره... آگه تو هم جای من بودی همین کار رو می کردی... ناسلامتی من یه مردم، نه؟

اشک چشمان غزاله را براق کرد، با لحنی که هنوز تلخ بود، گفت:

- منصور هم یه مرد بود.

کیان جوابی برای غزاله نداشت. برف مجددا شروع به بارش کرده بود و هیزم زیادی باقی نمانده بود. اسلحه و خنجرش را برداشت و بیرون زد.

ساعتي بعد با كوله باري هيضم بازگشت. چهره اش در هم رفته بود، گويي دردي عميق را تحمل مي كرد. با اين وجود آتش را دوباره روشن كرد و در پس آن پناه گرفت. پيراهنش را بالا زد. سينه پهن و فراخش با عضلات درهم پيچيده نمايان شد. چرك و خونابه از جاي تاولهاي پاره جاري بود. باند را از كوله پشتي بيرون آورد و تکه اي از آن را برید و روي يکي از تاولهاي پاره کشید. سوزشي عميق داشت. فکر کرد براي جلوگیری از عفونت بیشتر بايد زخمها را شستشو دهد، ناگهان به ياد بطري الكل افتاد. باندش را به محتوي آن آغشته کرد و روي قسمتي از سينه اش کشید. سوزش شديدی در قفسه سينه احساس کرد. چشم بست و دندانهايش را روي هم ساييد و فرياد را در گلويش خفه کرد. با وجود سردی بیش از حد هوا دانه هاي درشت عرق از سر و رویش جاري شد. غزاله در سکوت سر به زیر داشت، اما همينکه سر بالا گرفت و قيافه درهم فرو رفته او را دید به سختي نیم خيز شد و نشست و چون قادر به استفاده از دست راستش نبود به کمک دست چپ کمی به جلو خزید و به آرامي دستش را پيش برد و گفت:

- بذاريد کمکتون کنم.

همينکه کيان چشم گشود نگاهش با موج نگاه نگران غزاله گره خورد. دل کندن از اين چشمان زيبا کار ساده اي نبود، اما بلافاصله بر نفس خود فائق آمد و نگاهش را دزدید و با عصبانيت او را از خود راند و گفت:

- چيزي نيست، برو کنار.

تندي رفتار کيان، غزاله را دلگير کرد، از اين رو کمی خود را عقب کشید و در پناه آتش نشست. کيان از رفتار تند و بي دليل خود شرمنده بود. غزاله در مدت اسارت بارها و بارها او را کمک کرده و دردهايش را التيام بخشیده بود. خجالت زده و با لحن ملایمي که در پشيماني در آن موج مي زد گفت:

- معذرت مي خوام. دست خودم نبود. درد مغزم رو از کار انداخته.

- مهم نيست. ناراحت نشدم.

کيان لحن خشک و جدي به خود گرفت و گفت:

- بايد زودتر راه بيغيم. اگه برف شدت پيدا کنه و در بوران گیر کنیم کارمون تمومه.

- حتما شوخي مي کنی! من ناي نشستن ندارم، تو توقع داری تو کوهستان راه بری!؟

- چاره اي نيست، نمی تونيم معطل کنیم. من به يه تلفن احتياج دارم... بايد از کوهستان سرازير بشيم مطمئنم پايين کوه آبادي هست.

- مي دوني ما کجا هستيم؟

کيان به علامت نفي سر تکان داد، سپس کمی آتش زیر و رو کرد و گفت:

- یه چیز مسلمه! شرایط آب و هوایی اینجا با منطقه سیستان و بلوچستان که من فکر می کردم اونجا هستیم اصلا جور نیست. در ضمن من کوههای استان خراسان رو هم می شناسم، اونجا هم نیستیم.

سپس مشتش را گره کرد و به کف دست دیگرش کوبید و اضافه کرد:

- آگه اون لعنتی ها برای جابجا کردن بیهوشمون نمی کردن، حداقل می دونستم کجاییم.

- فکر می کنی این شرایط آب و هوایی مختص کدوم منطقه ایرانه؟

- این کوههای مرتفع! برف و پوشش تقریبا جنگلی! من رو یاد کردستان می اندازه، ولی بعید می دونم اونجا باشیم.

- حالا باید چیکار کنیم؟

- میریم پایین. بالا رفتن هم غیر ممکنه هم دیوونگی محض... تو اون بیرون رو ندیدی. من زیاد بالا نرفتم، یعنی اگر هم می خواستم، با وجود تو قادر نبودم.

غزاله با شرم کمی جابجا شد و کیان ادامه داد:

- کوههایی با ارتفاع چند هزار متری با قله های پوشیده از برف درست مقابلمون هستن... آگه در ارتفاعات کردستان باشیم باید به سمت شرق حرکت کنیم ولی قبلش باید به سمت زمینهای پست بریم.

نگاه غزاله در زوایای غار چرخي خورد و گفت:

- ولی من احساس غربت می کنم. وقتی آدم توی خونش نیست، یه حس غریبی که وجود آدم رو پر می کنه.

کیان با دهان باز در سیمای غزاله خیره ماند و بعد از تامل کوتاهی گفت:

- چرا به ذهن من خطور نکرد. افغانستان!...

- منظورت چیه!؟

- شاید ما در خاک افغانستان باشیم! یه جایی مثل رشته کوههای هندوکش

بارش برف قطع شد و باد زوزه کشان در لابلای صخره ها می پیچید. برودت هوا به مغز استخوان نفوذ می کرد. مخصوصا پاها و صورت را بیش از همه آزار می داد. با حال نامساعد غزاله حرکت به کندي انجام می گرفت

فصل 14 (قسمت سوم)

حساب وقت و زمان از دستشان گذشته بود، اما خوب می دانستند مدت زیادی از طلوع آفتاب نگذشته است.

کیان چند قدم جلوتر از غزاله در پی یافتن راه مناسب و بی خطر پیش می رفت و اگر حیانا با محلی برخورد می کرد که عبور از آن برای غزاله مشکل می نمود، می ایستاد و بعد از کمک به او، مجدداً به راه می افتاد. این کوه پیمایی به سمت پایین، حدود چهار پنج ساعت به طول انجامید. خستگی مفرط به همراه دردی که هردو از ناحیه جراحاتشان متحمل می شدند، آنها را وادار به استراحت کرد. غزاله قادر به تکان دادن انگشتانش نبود و زبانش در پس دندانهای کلید شده اش قفل شده بود. کیان هم حالی بهتر از او نداشت، با وجود سرمای شدید، اگر قصد استراحت هم داشت، باید آتش می افروخت، از این رو در پی یافتن هیزم از غزاله فاصله گرفت و دقایقی بعد در پناه تخته سنگی بزرگ که دو درخت به سمتش خم شده بود آتش را روشن کرد و غزاله را صدا کرد.

غزاله تکانی به خود داد، اما احساس کرد قادر به حرکت نیست. تمام وجودش میل به حرکت و نشستن در جوار آتش داشت. اما گویی چیزی اجازه حرکت را از او سلب کرده بود. کیان بدون توجه دست روی آتش گرفت. در حالیکه از هرم گرمای آن لذت می برد نگاهی به غزاله انداخت که هنوز سر جایش ایستاده بود، متعجب سر به جانب او چرخاند و گفت:

- چرا وایستادی؟ مگه عقلت کم شده؟

غزاله سعی کرد تا برای حرکت پاهایش را جابجا کند ولی نتوانست... ساعتی می شد که احساس می کرد پاهایش مال خودش نیست و انگار روی ابرها راه می رود و این موضوع را از کیان مخفی کرده بود.

تردید و تعلل او، کیان را مجبور به نزدیک شدن کرد. نگاه کنجکاوش را در چشمان غزاله دوخت و گفت:

- طوری شده؟

غزاله با چشمان تر سری تکان داد و از پس دندانهای که با سرعت روی هم می خورد گفت:

- پ...پا...پام ت تکون نمی خوره.

کیان وحشت زده پرسید:

- پاهات بی حس شده؟

- آره.

کیان کفري لب جمع کرد:

- اوه، چرا زودتر به من نگفتی؟...

و او را برای نزدیک شدن به آتش کمک کرد. غزاله در يك قدمی آتش، حرارت دلپذیر آن را روی گونه ها احساس کرد. پاهایش به رنگ سرخ آتشین در آمده بود. کمی آنها را به آتش نزدیک کرد و

ماساژ داد و به زودي گرما را در پاهاي خود احساس کرد . نگاه قدر شناس و سپاسگزارش را در چشم کيان دوخت و گفت:

- نمي دونم چطور بايد ازت تشکر کنم.

کيان در صورت غزاله خيره ماند، گونه هاي برجسته غزاله از هُرم گرما گلگون شده بود و چشمهايش برق خاصي يافته بود. احساس کرد قادر به تکلم نيست. مبهوت زيبايي و لطافت بت زيباي مقابلش شده بود که ناگهان باد زوزه اي کشيد و در چشمانش سُر خورد. پلک زد، گويي چيزي در چشمش فرو رفته باشد، اشک در حلقه آنها جمع شد. با احساس گناه قدري از غزاله فاصله گرفت و به نماز ايستاد، بعد از نماز با فکر مقابله با نفس، با ابروان گره خورده به نزد غزاله بازگشت و بي کلام کنار آتش زانو زد. غزاله در حالیکه از گرمای آتش لذت مي برد، چشم بسته بود و پيچيده در پتو، استراحت مي کرد.

کيان تکه ناني را که به همراه داشت بيرون آورد و تکه اي از آن را به سمت غزاله گرفت و گفت:

- آهاي، پاشو به چيزي بخور.

غزاله چشم باز کرد. دليل ترشرويي کيان را نمي دانست، با اين وجود نان را گرفت و لقمه اي از آن را در دهان گذاشت. بلعیدن نان محلي بلوچي که قطر آن به دو سه سانتي متر مي رسيد، براي دهاني که بزاقش را از دست داده بود کمي مشکل مي نمود، به سرفه افتاد. با مشتش به قفسه سينه کوبيد تا شايد راه گلويش باز شود، اما لقمه خيال پايين رفتن نداشت. کيان متوجه تقلاي او شد و وقتي چشم هاي گرد شده او را ديد با عجله بطري آب معدني را به دستش داد. با يك جرعه آب، لقمه پايين رفت و غزاله نفس عميقي کشيد، اما چهره کيان عبوس، لحنش تند و گزنده شد و گفت:

- تو حتي عرضه غذا خوردن هم نداري. نمي دونم چه گناهي کردم که گير تو افتادم.

غزاله با دهان نيمه باز به کيان خيره شد. دليل تغيير ناگهاني رفتار او را نمي دانست. متعجب چانه بالا داد و لحظه اي بعد بدون توجه پاشنه پا را به سمت آتش سُر داد و پاها را در شکم فرو برد و سر به زانو گذاشت. شايد هر کس ديگري جاي او بود با آن همه صدمات روحي و جسمي در اين سال و ماهها قادر به حرکت نبود، خودش هم نمي دانست چگونه اين همه جان سختي نشان داده است که به فاصله سه روز پس از اصابت گلوله و خونريزي شديد، در آن شرايط سخت آب و هوايي، هنوز قادر به راه رفتن است.

کيان به صخره پشت سرش تکیه داد و چشم بر هم نهاد و غزاله نیز که احساس ضعف مي کرد روي تخته سنگي که در اثر گرمای آتش، برفش آب شده بود دراز کشيد و چشم بست. نمي دانست چه مدت در خواب بود تا آنکه احساس کرد شيئي به پهلويش فشار مي آورد. پلکهايش را به زحمت گشود. کيان با نوک اسلحه کلاش به پهلويش مي زد.

- يالا بلند شو... بايد راه بيغيم تا قبل از تاريخي هوا دنبال يه پناهگاه باشيم.

غزاله بي کلام نیم خیز شد. دلش آرزوي يك خواب راحت در کانون گرم خانواده رو داشت. یادآوری خاطرات گذشته چهره اش را عبوس کرد. پوتینش را برداشت تا به پا کند که کیان دو حلقه باند را به سمتش دراز کرد و گفت:

- اول اینو ببند دور پاهات بعد پوتین پا کن.

غزاله قادر به استفاده از دست راستش نبود. وقتی دست از روسري آزاد کرد و برای پیچیدن باند به پاشنه پا نزدیک کرد دردی طاقت فرسا در خود احساس کرد که توانش را گرفت. رنگ پریده و لبهای سفیدش خبر از شدت درد داشت. کیان کلافه مقابل او زانو زد. نگاهش هنوز تند و گزنده بود، باندها را از دست غزاله قاپید. در پیچیدن باندها عجول و هول نشان می داد. چند لحظه بعد گفت:

- دیگه راه بیفت. خیلی دیر شده.

و برخاست.

غزاله طبق گفته کیان انتظار داشت به سمت پایین و زمینهای پست حرکت کنند با مشاهده حرکت افقی کیان که بیشتر به سمت جلو و شرق بود، اعتراض کرد و گفت:

- مگه نگفتی باید بریم پایین؟ پس چرا همش داری از اون طرف می ری؟

کیان با عصبانیتی که تنها خود دلیلش را می دانست گفت:

- قرار نیست سوال کنی. فقط دنبالم می یای... شیر فهم شد؟

- دستور میدی!!!؟

- دقیقا.

- نکنه فکر می کنی من سربازتم.

کیان ابروانش را به هم گره زد و صدایش را چنان بالا برد که در دل کوه انعکاس پیدا کرد.

- تو سرباز من نیستی، تو یه مجرمی... یه مجرم عوضی... بهتره یادت باشه که کی هستی.

چیزی درون غزاله فرو ریخت، احساس حقارت تمام وجودش را فرا گرفت. شاید کاملا فراموش کرده بود که کیان کیست و خودش در چه موقعیتی قرار داشته است. وقتی کیان این موضوع را یادآور شد، با شرمندگی سر به زیر انداخت و بدون چون و چرا به دنبال او به راه افتاد.

غزاله چنان مظلومانه در هم شکست که کیان احساس کرد صدای شکستن چینی قلب او را شنیده است، در حالیکه از کرده خود پشیمان به نظر می رسید، بدون دلجویی به راهش ادامه داد.

فصل 14 (قسمت چهارم)

خوشبختانه قبل از تاریکی هوا توانست جای مناسبی برای گذراندن شب بیابد. در شیار کوه در لابلای درختان در هم پیچیده آتشی برافروخت و بعد از صرف شام که شامل چند بیسکویت و جرجه ای آب بود، به خواب رفتند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زوزه ای چشمان غزاله را گرد کرد.

ترس بر اندامش چیره شد. هنوز از رفتار بی منطق کیان دلگیر بود، بنابراین از صدا زدن او خودداری کرد و سعی کرد بر ترسش غلبه کند. اما صدای زوزه تمامی نداشت. حسابی خودش را جمع و جور کرد. نگاهی به کیان انداخت که با خیال راحت در خواب بود، وجود او آرامبخش دل هراسانش بود. کمی خود را روی زمین سر داد و به او نزدیک شد. چشمش در تاریکی به اطراف بود که ناگهان از پس درختان، اشیا براقی را دید. فکر کرد ستاره است اما کدام ستاره در یک شب ابری آن هم روی زمین می درخشد. با حرکت جسم براق، نفس حبس شده اش به شکل جیغی کوتاه از سینه اش بیرون پرید. در این لحظه کیان سراسیمه نشست.

- چي شده؟

غزاله با انگشت سبابه به نقطه نامعلومی نشانه رفت و با لکنت گفت:

- او او ... اونجا رو.

کیان سر به جانب جایی که غزاله نشانه رفته بود چرخاند، چیزی ندید، با این وجود اسلحه اش را مسلح کرد و در تاریکی مطلق چشم تیز کرد و گفت:

- چي دیدي ؟ حرف بزن.

- یه چیزایی اونجا برق می زنه.

کیان هوای ریه اش را بیرون داد. حسابی ترسیده بود، فکر غافلگیر شدن توسط ولی خان و دار و دسته اش مو بر اندامش راست کرده بود. اسلحه را روی ضامن گذاشت و گفت:

- حتما گرگ دیدي... بگیر بخواب.

- گ گ گرگ.... یا ابوالفضل.

- نترس با ما کاری ندارن... تا وقتی آتش روشنه نزدیک نمی شن.

- تو تو مطمئني؟

- آره مطمئنم... بگیر بخواب.

و برخاست و مقدار زیادی از شاخه درختان را شکست و درون آتش ریخت وقتی چوبها شعله گرفت بدور خودشان حلقه ای از آتش ایجاد کرد. سپس مقادیر زیادی هیزم شکست و کنار دستش قرار داد تا بتواند بدون دردسر آتش را تا صبح روشن نگه دارد.

ترس قصد سفر از دل كوچك غزاله را نداشت و خواب از چشمانش گريخته بود . كيان چون مي دانست از جانب گرگها تهديد جدي مي شوند هوشيارانه اسلحه اش را به دست گرفت و به تنه درخت تكيه زد و گفت:

- تو بخواب من مراقبم.

غزاله آب دهانش را فرو داد و به علامت تايد پلكي زد، اما آرامش از وجودش رخت بر بسته بود.

كيان تمام شب را به مراقبت از آتش پرداخت. گرگ و ميش صبح بود كه پلكهاي سنگينش روي هم افتاد. غزاله نيز كه تمام شب را بيدار مانده بود و از زير چشم اطراف را مي پاييد كمي قبل از او به خواب رفته بود.

آتش آخرين شعله هاي خود را در زبانه هاي كم حجمش نمايان ساخت و كم كم در تل خاكستر هيزمها مدفون شد يك لحظه غفلت به گرگي گرسنه جرئت حمله داد. كيان با اولين غرش گرگي كه به سويش خيز برداشته بود از خواب پرديد ولي قبل از آنكه بتواند از اسلحه اش استفاده كند با گرگي كه به طرفش حمله كرده بود گلاويز شد. حمله گرگها فرياد غزاله را در دل كوه منعكس كرد. كيان در حال درگيري متوجه حمله دو گرگ به غزاله شد و قبل از آنكه گرگ بتواند به قصد حمله مجدد به رويش بپرد، با ضربه محكمي گرگ مهاجم را گيچ و منگ و آن را به گوشه اي پرتاب كرد و قبل از آنكه گرگ دوباره بر رويش بپرد، در زمين و هوا آن رامورد اصابت گلوله قرار داد. با شليك گلوله گرگها فرار را بر قرار ترجيح و از دامنه كوه سرازير شدند.

غزاله دمر نقش بر زمين بود و تكان نمي خورد. نفس در سينه كيان حبس شد، به آرامي صدا زد: « هدايت ». وقتي جوابي نشنيد، با دلهره زانو زد و چنگ در اوركت پاره زد و او را به سمت ديگر چرخاند. غزاله مثل بيد به خود مي لرزيد. كيان اثري از خون نيافت. نفس راحتی كشيد و گفت:

- زخمي نشدي؟

غزاله جواب نداد فقط خيره در چشمان كيان بود كه به ناگاه گريه را سر داد. شانه هایش با صدای هق هق بالا و پايين مي رفت. كيان تسلي داد. لحنش با هميشه فرق داشت.

- ديگه تموم شد.... گريه نكن. خدا رو شكر كه طوري نشدي.

گريه غزاله بند نمي آمد، انگار بغض يك ساله اش را تركانده بود.

ترسش براي كيان قابل درك بود، اما از بيتابي بيش از حد او كلافه شد و گفت:

- محض رضاي خدا بس كن.... مي بيني كه ديگه گرگي در كار نيست. پاشو، پاشو راه بيغت هوا داره روشن ميشه.

غزاله بدون توجه به گفته او همچنان گريه مي كرد. كيان كه خطر حمله دوباره گرگها را احساس مي كرد، حوصله سر رفته در حاليكه قنذاق اسلحه اش را تكيه گاه بدنش مي كرد مقابل او زانو زد و گفت:

- هي... هي ... چه خبره. بس كن ديگه.

غزاه با هق هق گريه با كلمات بريده اي گفت:

- اونا.... مي خواستن..... منو تيكه تيكه كنن.... خيلي خيلي وحشتناك بود.

- حالا كه چيزي نشده. شكر خدا يه خراش هم برنداشتي.

- اگه.... اگه برگردن چي؟

- ديگه برنمي گردن. تازه اگر هم برگردن من كه نمردم، مطمئن باش نمي دارم از فاصله يك متري به تو نزديك شن.... پاشو راه بيفت. بايد از لاش اين گرگها فاصله بگيريم... حيوانات گرسنه منتظر دور شدن ما هستن.

غزاله بدون آنكه به حرف كيان توجهي كند همچنان بي حركت در جاي خود نشسته بود، كيان اسلحه و كوله را به دوشش انداخت و گفت:

- اگه مي خواي اينجا بموني و گريه كني من حرفي ندارم، ولي ممكنه گرگهاي گرسنه حوصله شون سر بره و دوباره برگردن.

با اين جمله غزاله به سرعت برخاست و در حاليكه با پشت دست اشكهايش را پاك مي كرد جلوتر از كيان به راه افتاد. ترس غزاله باعث خنده كيان شد.

خورشيد از پس ابرهاي قطور و به هم گره خورده حضور خود را با روشن ساختن زمين به نمايش گذاشت. دماي هوا پيش از دو روز پيش افت پيدا کرده بود. دانه هاي درشت برف در دامنه به هم گره خورده سلسله جبال هندوكش به آرامي بر روي هم مي خوابيد. راه براي عبور هموار بود اما انباشتگي برفها حركت را كند و كندتر مي كرد. با تمامي سختي ها يك روز ديگر هم گذشت و در آغاز روز پنجم كيان احساس كرد وقتش رسيده است كه از كوهستان سرازير شوند، از اين رو مسير خود را به سمت جنوب تغيير داد. با اين وضعيت آنها مجبور بودند تا مدتي از ارتفاع مقابلشان بالا بروند و سپس سرازير شوند.

كيان در حاليكه به ارتفاع نه چندان زياد كوه نگاه مي كرد گفت:

- فكر كنم راه سختي پيش رو داشته باشيم، فكر مي كني از پسنش بر مي آيي؟

- چاره ديگه اي هم دارم!؟

و هر دو به دنبال هم به راه افتادند. حدود يك ساعت راه تقريبا هموار و بدون مشكل به نظر مي رسيد، اما بعد از آن، غزاله احساس كرد با يك دست كار بالا رفتنش هر لحظه سخت و سخت تر مي شود، تا آنكه يكي دو مرتبه پايش سر خورد و به سختي و به كمك كيان توانست خود را از خطر سقوط نجات دهد. با اين وضعيت كيان با استفاده از طناب غزاله را تحت حمايت خود درآورد، سر طناب را به دور كمر خود و غزاله گره زد و دوباره به راهشان ادامه دادند. به هر حال و با هر جان كندني بود خود را تا غروب به نزديكي قله رساندند و پس از يافتن پناهگاهي مناسب شب را سپري کرده و اواسط ظهر به قله رسيدند. برخلاف تصور كيان خبري از سرزمين هاي پست نبود، گويي آنها در دل سلسله جبال راه مي پيمودند. مقابلديدگان آنها فقط دره اي عميق بود كه

نمی شد آن را دامنه کوه گذاشت و بعد از آن نیز رشته کوه بدون برف، راه بدتر از آن بود که کیان فکرش را می کرد. ناامید در حالیکه کلافه و عصبی بود زانو زد و سر را میان دو دستش گرفت. غزاله نظاره گر بی قراری کیان بود؛ به همین دلیل ترجیح داد که سخنی نگوید و او را عصبی تر نکند در حالیکه هنوز از برخوردهای تند او دلگیر بود و در صورت امکان از هم صحبتی با او اجتناب می کرد.

کیان گره طناب را باز کرد و برای بررسی منطقه به راه افتاد. دامنه کوه با شیب بسیار تند تقریباً صعب العبور می نمود. در سمت راست راهی وجود نداشت، از این رو از مقابل دیدگان نگران غزاله به سمت چپ رفت و لحظه ای بعد از نظر ناپدید شد.

غزاله دیگر رمقی نداشت روی برفها ولو شد. گرسنگی بیش از سرما آزارش می داد. با این احساس خود را به نزدیکی کوله پشتی خزانده، انگشتان کرخ شده اش درون کوله به جستجو افتاد، مشغول وارسی بود که صدای کیان او را به خود آورد.

- دنبال چیزی می گشتی؟

چهره عبوس کیان دل غزاله را لرزاند، خجالت کشید و با شرم سر به زیر انداخت و در حالیکه نیم خیز می شد گفت:

- خیلی گرسنمه. حال تهوع دارم.

- دقیقاً عین من.

و بی معطلی کوله را از مقابل غزاله قاپید و قدمی دورتر نشست و بسته بیسکوییتی بیرون آورد و در حالیکه یک عدد از آن را به دست غزاله می داد گفت:

- فکر نکنم توقع معجزه داشته باشی. دیگه چیزی توی بساطمون نیست.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه اگه نتونیم از این کوه پایین بریم از گرسنگی و سرما می میریم.

- نه !!

- نمی خواستم بترسونمت ولی باید بدونی در چه وضعیتی هستیم.

کیان سهم خود را خورد و کوله را جلوی چشمان غزاله گرفت:

- می بینی..... دو تا بسته بیسکوییت به اضافه دو عدد کبریت و یه بطری آب معدنی و یه کلت کمربانی با یک خشاب اضافه، تنها سرمایه ایه که برامون مونده.

غزاله ناامید نالید.

- ما مُردیم.

کیان با شماتت گفت:

- تو به مشکل بزرگ داری.... اونم اینه که معمولا خدا رو فراموش می کنی.

سپس در حالیکه بر می خاست، کوله را به گردن انداخت و سر طناب را به دور کمرش گره زد و گفت:

- باید قبل از تاریک شدن هوا از دره عبور کنیم.... مراقب باش. تمام حواست به زیر پات باشه، اول جای پات رو محکم کن بعد قدم از قدم بردار.... یه غفلت کوچیک مساوی با مرگه.... پس کاملا دقت کن.

سری تکان داد و با دقت و احتیاط همان طور که کیان خواسته بود به دنبال او از کوه سرازیر شد. راه بسیار دشوار بود و او مجبور بود مرتبا از دست راستش کمک بگیرد. این موضوع سبب تشدید درد در ناحیه کتفش می شد، اما با موقعیت خطیری که داشت، جایی برای شکایت از درد نمی یافت.

آسمان تا یکی دو ساعت دیگر چادر سیاه شب را به سر می کشید و آنها در شیار تنگی که هر آن زیر پایشان خالی می شد، فقط حدود دویست، سیصد متر پایین آمده بودند.

فصل 14 (قسمت پنجم)

کیان در فکر غروبی سرد و یخبندان در جستجوی یافتن پناهگاهی مناسب برای اطراق بود که ناگهان متوقف شد و وحشت زده به سوی غزاله چرخید و گفت:

- توی مخمصه افتادیم.

غزاله نفس زنان با یاس و ناامیدی فاصله عقب افتاده را پیمود و شانه به شانه او ایستاد. دقیقا زیر پایشان پرتگاهی به عمق چهل، پنجاه متر قرار داشت. دیوار کوه صاف و صخره مانند بود. کیان ناامید روی برفها ولو شد و گفت:

- کارمون تمومه.

غزاله به تبعیت از او زانو زد. نگاهش به اطراف چرخ خورد، صخره، صخره.... دره، دره.... برف، برف.... در میان کوههای مرتفع و پوشیده از برف محاصره شده بودند. با صدایی آمیخته به ترس که گویی از ته چاه برمی آمد گفت:

- اصلا دلم نمی خواد اینجا بمیرم.

کیان نگاه را از دره زیر پایش گرفت و آن را به صورت سرخ و گلگون غزاله دوخت. حزن و اندوه به همراه یاس و ناامیدی در زوایای صورت غزاله موج می زد. نمی دانست چگونه او را تسلی دهد، فقط برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

- چه فرق می کنه آدم کجا بمیره.... وقتی مُردی، مُردی.

- ولی من دوست ندارم خوراک گرگها بشم.

- وقتي بميريم، بالاخره خوراك حيوونها مي شيم... گرگ نباشه، مار و مور و عقرب باشه.

- حداقل استخونهامون رو نمي چوند.

كيان در حاليكه مصاحب غزاله بود با نگاه به دنبال راه نجات چشم مي چرخاند، ناگهان با يادآوري راهي كه چند متر بالاتر ديده بود از جا بلند شد و در حاليكه از مسير پايين آمده به بيست متر بالاتر بازمي گشت، گفت:

- تو به آدم روحيه نمي دي كه هيچ، روحيه آدم رو هم درب و داغون مي كني.

غزاله كه به وسيله طناب به او متصل بود به ناچار برخاست و به راه افتاد، اما با ديدن كيان كه مثل عنكبوت به ديواره صخره اي چسبيده و قصد عبور از راه باريكه اي را داشت، گفت:

- داري چي كار مي كني؟

- مگه كوري.

غزاله از رفتن امتناع كرد:

- من مي ترسم.

- چاره اي نداري، راه بيفت... اصلا به زير پا نگاه نكن محكم به صخره ها چنگ بنداز و جلو برو.

كيان درست مي گفت. غزاله چاره اي نداشت، پس بدون آنكه به زير پاهانش نگاه كند پنجه در شيارهاي پست و بلند ديوار صخره انداخت و به راه افتاد مسير رفته رفته عريض تر مي شد، ولي هنوز چند متری جلوتر نرفته بودند كه با شكافي در حدود دو الي سه متر روبرو شدند. توقف كيان سبب پرسش غزاله شد.

- باز چي شده؟ چرا وايستادي؟

كيان با درنگ با لحنی سرد پرسید:

- پرشت چگونه؟

- بد نيست! براي چي مي پرسی؟

- ارتفاع سي چهل متری رو كه نمي تونيم بپریم حداقل از اين شكاف چند متری بپریم.

غزاله به لبه پهن تر رسيد و از شانۀ كيان سرک کشيد. فاصله اي كه شكاف در دل كوه ايجاد کرده بود به نظر زياد نمي آمد، اما عمق دره به حدي بود كه مو بر اندام انسان راست مي كرد. غزاله آب دهان قورت داد و گفت:

- حدي كه نمي گي؟

- نمي دونم چرا فكر مي كني من با تو شوخي دارم، اون هم توي اين موقعيت.

- من نمي پرم.
- تو مي پري. يعني مجبوري پري.
- نه! بریم بالا. یه راه دیگه پیدا کنیم. حتما راه دیگه ای هست.
- دیوونه شدي؟ حداقل یه روز طول مي کشه تا برسیم به قله، تازه با چشماي خودت که دیدي این تنها راه بود... ما بدون غذا دووم نمیاریم... باید به راهمون ادامه بدیم... می خوام بفهمی چي می گم.
- غزاله مثل بچه ها ترسیده و سر لج افتاده بود، گفت:
- این حرفها توي گوش من نمیره، من از جام جُم نمي خورم.
- به درك که نمي یای. اصلا برو به جهنم.
- غزاله برآشفته و عبوس روی از کیان گرفت و چند گام به سمت عقب بازگشت. کیان مستاصل که این مکان و زمان جای قهر و آشتی نیست، باز پشیمان از نحوه سخن گفتن خود، غزاله را با ملاطفت مورد خطاب قرار داد و گفت:
- معذرت می خوام. ولي تو باید موقعیت خودمون رو درك کنی. هر دو مون خسته و گرسنه ایم. می خوای یه کم استراحت کنیم؟
- غزاله سری تکان داد و مجدداً به قسمت پهناور لبه آمد و گفت:
- این طوري بهتره.
- حدود ده دقیقه هر دو در سکوت مطلق کوهستان با چشمان بسته به تجدید قوا و تمرکز حواس پرداختند تا اینکه کیان برخاست و گفت:
- اگر همین طور ادامه بدیم بدنمون یخ می زنه. بلند شو. امیدت به خدا باشه، تا حالا نگه دارمون بوده، بقیه راه هم هست.
- غزاله بی چون و چرا بلند شد. چشمان زیبا، اما نگرانش را در چشمان مغرور کیان دوخت و گفت:
- من آماده ام.
- می خوام خوب حواست رو جمع کنی. اول من می پرم. وقتی گفتم، تو پیر... نمی خوام زیر پات رو نگاه کنی فقط به جایی که قراره فرود بیای نگاه کن.
- و نگاه نگرانش در زوایای صورت غزاله چرخ خورد و با لحنی که می شد نگرانی را به وضوح در آن مشاهده کرد افزود.
- خیلی مراقب باش... باشه؟

غزاله سر تکان داد و چشم بست. نفس در سینه مرد جوان حبس شد و به سرعت روی از بت زیبای مقابلش گرفت و به قصد پریدن لبه پرتگاه ایستاد. گره طناب را باز کرد تا در سقوط احتمالی غزاله را با خود به قعر شکاف نکشاند. لحظاتی کوتاه تمرکز گرفت و با ادای کلمه بسم ا... بی درنگ پرید. وقتی روی زمین سفت فرود آمد نفسی به راحتی کشید و با لبخند به سوی غزاله چرخید و گفت:

- حالا نوبت توست... اول سر طناب رو بنداز این طرف.

غزاله برای پرتاب طناب از دست چپش استفاده کرد برای همین مجبور شد به دفعات طناب را حلقه کرده و با قدرت بیشتری پرتاب کند. بالاخره کیان موفق به گرفتن سر طناب شد و آن را به کمر خود گره زد و کمی به عقب کشید و با اشاره به او، راه را برای فرود او باز کرد.

غزاله لبه پرتگاه ایستاد. ولی ناخواسته چشمش به عمق دره افتاد و ترس بر او چیره شد و قدمی عقب رفت. در این هنگام فریاد کیان بلند شد.

- نترس، هدایت بپر.

غزاله چاره ای جز پریدن نداشت زیرا به تنهایی قادر به بازگشت از لبه باریک پرتگاه نبود. پس بدون آنکه معطل کند در همان اندک جای خود خیز برداشت و با یک جهش پرید. لبخند رضایت کیان بلافاصله پس از پریدن غزاله محو شد زیرا درست در زمانیکه غزاله قصد قدم برداشتن داشت قسمتی از دیوار صخره زیر پایش شکست و از مقابل دیدگان هراسان کیان سر خورد و اگر کیان دیر جنبیده بود، هر دو درون شکاف سرنگون می گردیدند.

هر دو نفس نفس می زدند، حال غزاله شبیه به غش بود. کیان به صخره پشت سرش تکیه داد و از لابلای دم و بازدمهای نامنظمش گفت:

- احساس می کنم به یه لیوان آب قند احتیاج دارم.

و بلافاصله بطری آب معدنی را از کوله اش بیرون کشید و جرعه ای نوشید. کمی که حالش جا آمد بطری را به طرف غزاله گرفت و گفت:

- یه جرعه بخور حالت جا میاد.

غزاله خود را به کناره دیوار کشید، آب لبهای خشک و زبان چسبیده به سقفش را تازه کرد، گفت:

- باورم نمی شه که هنوز زنده ام.

کیان برای اولین بار لحن دوستانه ای به خود گرفت و به شوخی گفت:

- می دونی! فقط از یه چیز خوشم میاد. اینکه رفیق نیمه راه نیستی.

غزاله لبخند نمکینی زد و جواب داد.

- نظر لطفونه جناب سرگرد.

کیان ابرو بالا داد که به تکرار عنوان (سرگرد) اعتراض کند، اما پشیمان شد و چشم بست. شاید نمی خواست تحت تاثیر زیبایی خیره کننده این زن جوان در جایی که جز خودش و خدا شاهدی نداشت مرتکب گناه گردد، از این رو بلند شد و به تبعیت او غزاله نیز برخاست.

ابتدای راه به نظر ساده به نظر می رسید، اما این خوشبینی مداوم زیادی نداشت و بعد از طی مسافتی حدود پنجاه متر، مجدداً به بن بست رسیدند. راه باریکه ای در امتداد یک شیار ادامه داشت. عمقش زیاد بود ولی عرضش به گونه ای بود که می شد با کمک دست و پا از آن پایین رفت.

غزاله منتظر تصمیم کیان بود. حالا به او ایمان آورده بود و می دانست او راهی برای گذر خواهد یافت.

کیان یکی دو متر در شیار پایین رفت. کار دشواری نبود. بنابراین از آن بیرون آمد و طریقه پایین رفتن را به غزاله توضیح داد.

- بین خیلی ساده است. مثل بازی بچه ها وقتی از چارچوب در اتاق بالا می رن، دست و پاهات رو می ذاری دو طرف شیار و با کمک اونا میری پایین. به همین سادگی.

کیان به کلی یک مسئله مهم را فراموش کرده بود. وقتی غزاله دستش را بالا آورد و گفت (با این دست چلاق!!!؟...)، با کف دست به پیشانی کوبید و گفت:

- همش دردسر. دیگه دارم دیوونه می شم.

غزاله احساس کرد بار سنگینی بر دوش کیان شده است. بنابراین مغموم و ناامید گفت:

- بهتره تو بری.

کیان با عصبانیت هرچه تمام تر به جانب او چرخید و گفت:

- چي واسه خودت بلغور می کنی؟

اشك چشمان غزاله را تر کرد، سر به زیر انداخت و گفت:

- به اندازه کافی به خاطر من دردسر کشیدی. بهتره به فکر نجات جون خودت باشی.

قطره اشکی که از چشمان غزاله چکید مثل تیری بود که در قلب کیان فرو رفت. با چهره برافروخته یقه او را گرفت و فریاد زد:

- دیگه نمی خوام این حرفهای احمقانه رو بشنوم. با هم شروع کردیم پس با هم تمومش می کنیم.

غزاله چشمان خیسش را در چشم کیان دوخت و با بغض گفت:

- تو هر کاری تونستی برای من کردی. من از تو توقعی ندارم. برو..... برو.

کیان گر گرفته بود نمی دونست چرا ولی می دونست بیش از حد از دست غزاله عصبانی است، گفت:

- یه راه دیگه هم هست. پشتت رو به یه طرف دیوار صخره می دی و پاهات رو به یه طرف دیگه و با کمک پاها یواش پایین می ریم. اول من می رم و تو با فاصله چند سانتی متری، دنبالم بیا.

حدود سی دقیقه طول کشید تا به انتهای شیار رسیدند. در آن هوای سرد عرق از سر و رویشان می چکید. بدنشان قدرت چندانی نداشت و اگر قرار بود چند متری پایین تر بروند مسلماً به ته دره سقوط می کردند. وقتی کیان با یک جست پا روی زمین سفت گذاشت، بی اختیار زانو زد. نفسش تند و پرشماره بود. کمی که آرام گرفت، گره طناب را باز کرد. شکاف کوچک بود و غزاله پهلو به پهلویش نشست.

کیان خسته و بی رمق سر به دیوار شکاف تکیه داد. سعی داشت با نفس های عمیق نفس سوخته اش را بیرون دهد. تا آنکه رفته رفته به حالت عادی باز گشت و سر از شکاف کوه بیرون برد تا موقعیت بعدی را بسنجد، اما به محض دیدن اطراف، مضطرب گفت:

- گامون زایید.

فصل 16 (قسمت اول)

هوا کاملاً تاریک شده بود، زن و مرد جوان در شکاف کوچکی در دل کوه گرفتار شده بودند. این بار از آتش خبری نبود. برودت هوا هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و دمای آن پایین تر و پایین تر می رفت. غزاله کلاهش را حسابی پایین کشیده و دستش را جلوی بینی اش گرفته بود تا بازدم هوا به صورتش گرما ببخشد. اما سرما در تک تک سلولهای بدنش نفوذ کرده بود و کار زیادی از پتو، دستکش و کلاه و اورکت ساخته نبود و رفته رفته مغلوب سرمای محیط می شد. کیان نیز در حالیکه سعی داشت به سرمای درونش فائق شود برای جلوگیری از خوابی که مساوی با مرگ بود، گفت:

- فکر کنم این چند روزه به اندازه کافی تجربه به دست آورده باشی. توی این سرما خواب مساوی با مرگه.

- پلکام سنگین شده.

کیان با شنیدن جمله غزاله سراسیمه شد و با نگرانی گفت:

- به خودت بیا دختر... خواب در این موقعیت دیوونگی محضه. شاید هم دلت می خواد جنازت خوراک گرگ و شغال بشه! با این حساب می تونی با خیال راحت بخوابی.

غزاله گویی خواب را ترجیح می داد با صدایی شبیه به ناله گفت:

- نمی تونم چشمم باز نمی شه.

- حرف بزن.... حرف بزن..... تو نباید بخوابی.

غزاله قادر به مقابله با سرمایي که بر وجودش غالب شده بود، نبود و رفته رفته در حالیکه صدای کیان در گوشش ضعیف و ضعیف تر می شد به خواب رفت. کیان وقتی از خواب دادن و حتی کوچکترین حرکتی از سوی غزاله ناامید شد، به جانب او چرخید و با تکانهای پیاپی او را صدا زد.

غزاله به سختی چشم گشود و کیان با یک حرکت او را از جا کند و وادار به ایستادن کرد. غزاله تکان شدیدی خورد و به مانند کسانی که از حالت اغما بیرون آمده باشند با صدای ضعیفی گفت:

- چي شده؟

- خودت رو جمع و جور کن.... به خودت بیا.

غزاله کمی هوشیار شد و برای هوشیاری بیشتر سر تکان داد و چشمها را گرد کرد. اما لذتی که از خواب چند دقیقه ای نصیبش شده بود وادارش کرد بگوید.

- بذار بخوابم.

- اگه می خوای بمیری! باشه بخواب.

غزاله بار دیگر بی اعتنا به کیان چشم بست و کیان بار دیگر او را به شدت تکان داد. این امر فریاد غزاله را به اعتراض بلند کرد. غزاله در شرایطی قرار داشت که تمام امید خود را از دست داده بود و می رفت که تسلیم مرگ شود.

- ما داریم زور الکی می زنیم. هر مشکلی که رفع میشه، به مشکل تازه پیدا میشه. ما محکوم به مرگیم، بهتره تسلیم بشیم. تو هم بگیر بخواب مطمئنم دیگه هیچ چیز نمی فهمی.

کیان در حالیکه او را وادار به فعالیت در همان جای دو متری می کرد گفت:

- تو آدم ناشکری هستی. این همه لطفی که خداوند تا به حال به ما داشته، باید تو رو قوی کنه، ولی مثل اینکه کاملاً برعکسه.

یادآوری گذشته نه چندان دور، اما تلخ، خون را در رگهای غزاله به غلیان درآورد و گرمایی که برخاسته از فعل و انفعالات درونی بود بر او مستولی شد، در مقابل جمله کیان پوزخندی زد و گفت:

- آره یادم رفته بود که خدا چقدر به من لطف داره. آبرو، بچه، شوهر، مادر و زندگی رو گرفت. تو راست میگی!!! من یادم رفته بود. خیلی باید احمق باشم که این همه لطف رو فراموش کنم.

- فکر می کنی با طعنه زدن به خدا مشکلات حل میشه؟

- دیگه چیزی نمی دونم. خسته شدم. یا باید هرچه زودتر من رو از این وضعیت نجات بده یا بکشه.

کیان لحن آرامی به خود گرفت و با کلمات شمرده ای گفت:

- شاید و حتما تو به انتخابی، پس حواست رو جمع کن.
- آگه یه زن بودی، اون هم با آبروی رفته! هیچ وقت نصیحت و دلداري دیگران به خرجت نمي رفت.

- بهتره آبروی آدم جلوی اصل کاری نره، والا بقیه ول معطلن.
غزاله سکوت اختیار کرد و کیان برای جلوگیری از خواب او را وادار به حرف زدن کرد و گفت:
- دلت نمي خواد در مورد چیزاي خوب حرف بزيم. درباره چیزايي که تلخ نباشه.
غزاله پوزخندی زد و گفت:

- تلخ نباشه؟! چیز شیرینی برای من باقی نمونده... نه شوهری، نه بچه ای، نه مادری که دلم رو به دیدارشون خوش کنم. برادرم آگه بدونه رپوده شدم، توی صورتم نگاه نمي کنه، خواهرم هم امروز و فردا میره خونه بخت و میشه مجری اوامر شوهرش. تازه فکر کنم مجبوره داشتن خواهري مثل من رو منکر بشه. می بینی! زندگی من همش تلخه. آگه دوست داری بازم بگم.

کیان احساس کرد غم و اندوه این زن جوان قلبش را می فشارد. در حالیکه کاملا متأثر به نظر می رسید، برای تسلی خاطر او گفت:
- می تونی زندگی رو از نو بسازی.

- دلت خوشه. زندگی!!!... کدوم زندگی!؟

- مگه تو چند سالته! هنوز خیلی جوانی. دوباره ازدواج می کنی، بچه دار میشی، شاید هم شوهرت از کرده اش پشیمون بشه و بیاد سراغت.

- منصور یه ابله به تمام معناست. اون برای من مُرده ... اصلا تمام مردها مُردن. مردی وجود نداره. به قول شاعر

مردانه صفت گرد جهان گردیدم نامردم اگر مرد در عالم دیدم
یک رنگ تر از تخم ندیدم چیزی آنهم که شکستم دو رنگش دیدم

کیان در تاریک و روشن پناهگاه ابرویی بالا داد. لبخند کم رنگی گوشه لبش نشست و گفت:
- حداقل یه دور از جونی! به هر حال شاید اون تحت تاثیر اطرافیانش بوده. وقتی بدونه که بی گناهی حتما برمی گرده.

- آگه از اینجا جون سالم به در ببرم، اولین کاری که می کنم، میرم سراغ منصور.

کیان فکر کرد نصیحتش غزاله را تحت تاثیر قرار داده، برای همین گفت:

- کار خوبی می کنی. باید سعی کنی گذشته ها رو فراموش کنی و زندگی جدیدی رو شروع کنی.

- من برای شروع مجدد سراغ اون بزدل ترسو نمی رم. من باید ماهان رو پس بگیرم. نمی دارم پسر دست مردی مثل منصور بزرگ بشه.

لحظاتی سکوت برقرار شد. خدا می داند کیان در چه فکری بود که غزاله با یادآوری ماهان از کیان که مرد قانون بود پرسید:

- تو فکر می کنی اگه شکایت کنم، می تونم ماهان رو پس بگیرم؟

- نمی دونم! شاید!

- تو مرد قانونی، چطور نمی دونی؟

کیان نمی خواست غزاله را در آن شرایط سخت ناامید کند. از این رو گفت:

- حضانت اولاد ذکور تا دو سال به عهده مادره. ان شاء... تا چند روز دیگه می رسیم به خونه و تو می تونی برای حضانت پسرت اقدام کنی.

- می ترسم دادگاه من رو سر بدواند. اگه توی راهروهای دادگستری حیرون و سرگردون بشم، پسر دو ساله شده و دستم جایی بند نیست.

- توکلت به خدا باشه.

غزاله ساکت شد و به فکر فرو رفت، اما سکوت او باعث نگرانی کیان شد. می دانست اگر چند دقیقه ای به همان حالت باقی بماند، مجددا سرما و خواب بر او غلبه خواهد کرد، بنابراین موضوع بحث را عوض کرد و در حالیکه دستهایش را به هم می سایید گفت:

- دلم واسه خوراکی لک زده... هوس یه مرغ برون کردم. تو چه غذایی بیشتر از همه دوست داری؟

- خورش فسنجون.

- آخ جون، فسنجون... خورش های مادرم حرف نداره، اگه زنده موندیم حتما یه روز دعوت می کنم.

غزاله گفت مرسی و با لبخندی پرسید:

- راستی تو چند تا بچه داری؟

- هیچی.

غزاله فکر کرد اسراري در زندگي شخصي کيان وجود داشته باشد که در اين موقعيت يادآوري آن باعث تشديد نگراني و ناراحتي او گردد، از اين رو ترجيح داد بيش از اين در زندگي خصوصي او کنجکاوي نکند، به همين دليل در پي سکوتي به آسمان خيره شد و گفت:

- مثل اينکه داره صبح ميشه.

کيان که گويي با حرارت نگاه غزاله گرم شده بود روي از صورت زيباي او گرفت و به آسمان خيره شد و گفت:

- درسته.... بايد کم کم فکر رفتن باشيم.

- فکر مي کنی کي از دست اين برفها خلاص مي شيم؟

- پايين.... پايين دره از برف خبري نيست... به زودي به ارتفاعات پايين تر مي رسيم و از شدت سردی هوا کاسته ميشه.

- خدا کنه بعد از اين کوهها زمين هاي مسطح باشه و بتونيم آبادي پيدا کنيم.

کيان دستکش هاپش را در دستانش درست کرد و گفت:

- مطمئنم در دامنه پشت کوه مقابلمون زندگي جريان داره.

غزاله پاهاي منجمد خود را تکان داد و سرپا ايستاد، لازم بود براي حرکت دوباره کمي خود را گرم سازد. ورجه وورجه در آن جاي محدود، کمي مضحك به نظر مي رسيد. اما جايي که براي بقاي زندگي تلاش مي کنی هيچ چيز به نظر مضحك و مسخره نمي آيد.

فصل 16 (قسمت دوم)

با اولين پرتوهاي طلايي رنگ خورشيد، در صبحي ديگر، کيان راجع به محيط اطلاعاتي را در اختيار غزاله قرار داد و گفت:

- در شيب تندي قرار داريم. احتمال سقوط خيلي زياده. بايد آهسته به سمت پايين سرازير بشيم. يه چيزي حدود هزار متر يا کمتر ارتفاع کم کنيم، بعد از اون ديگه خبري از برف نيست، فکر کنم راه ساده تر و کم خطرتر باشه.

و نگاهش را به چهره وحشت زده غزاله دوخت، چهره اي که به ديدن زيباييهاي آن انس گرفته بود. پرسيد:

- تو آماده اي؟

غزاله به تنها چيزي که فکر مي کرد نجات از آن کوهستان پرخطر بود. به سختي آب دهانش را قورت داد و لبهاي تاول زده از سرمايش را تکان داد و گفت:

- مطمئني که خطري نداره؟

- بدون خطرا! در اين جا و اين منطقه از زمين معني نداره، اما چاره اي نيست بايد بريم.

غزاله با پلك زدن مهر تاييد بر كلام كيان زد و خود را آماده دستورات بعدي او نشان داد.

كيان لبه شكاف ايستاد قصد پريدن در عمق 5، 6 متری زیر پایش را داشت. نفس عميقي كشيده، سر به سوي غزاله چرخاند و دوباره يادآوري كرد:

- دست دست نکن. پاي من که روي زمين سفت شد، بپر... خواهش مي کنم سر و صداي من رو در نيار، چون دلم نمي خواد زیر خروارها برف مدفون بشم. غزاله با تکان سر تاکيد کرد و كيان در حالیکه تمام حواس و قواي خود را به کار گرفته بود با يکي دو نفس عميق با يك جهش پريد. شانس آورد که زیر پایش برف سنگيني نشسته بود و اثري از سنگ و صخره نبود.

همين که روي برفها پا سفت کرد، نگاهش را به بالا دوخت. تازه از اين پايين متوجه شد که ارتفاعي به اندازه يك ساختمان دو طبقه را پريده است. نگاه و ختم صلوات غزاله تا فرود بر برفها با او همراه بود، اما وقتي خود را در موقعيت پرش از ارتفاع بلند ديد، دچار سرگیجه شد و قدمي عقب رفت. كيان بالاچار و با دلهره فرو ريختن بهمن صدا بلند کرد.

- بچگي نکن هدايت! بپر... تو يه بار ديگه اين کار رو کردي. تو از روي شکافي پريدي که حداقل 50 متر عمق داشت. بپر هدايت... چشمات رو ببند و بپر.

صداي كيان آرامبخش دل ترسان غزاله شده بود. مردی که در شرايط سخت ده روز اخير چون ستوني محکم پشتش ايستاده بود. حالا با كلام او بي اختيار با شجاعتی که کمتر از خود سراغ داشت لبه پرتگاه ايستاد. باز هم تردید داشت، اما دستهاي كيان چون پدري که فرزند خردسالش را از راه دور به آغوش خود فرا مي خواند او را به سوي خود فرا مي خواند. بنابراین در يك لحظه بي تردید چشم بست و پريد.

كيان با چنگ زدن در اورکت غزاله فرصت غلت زدن در سراشيبی تند را از او گرفت و بار ديگر اين زن جوان را مديون خود ساخت.

چند لحظه بعد سر طناب دور کمرهايشان محکم گره خورد و به آرامي شروع به پيشروي کردند. شيب تند و برفهاي انباشته احتمال ريزش بهمن را تقويت مي کرد و كيان را وادار مي کرد که مرتباً غزاله را با هشدارهاي خود از خطر آگاه سازد.

حرکت آن دو بسيار کند انجام مي گرفت. زیرا هر گام که برمي داشتند تا زانو در برف فرو مي رفتند. مدت زيادي بدین منوال گذشت تا آنکه برفها رفته رفته به يخ تبديل شدند. در اين بين چندین مرتبه پاي غزاله سر خورد ولي باز ناجي هميشگي، او را مديون خود ساخت. تن رنجور و ضعيف اين زن جوان ديگر قادر به پيشروي نبود. خستگي بر وجودش چيره شده بود و سرما توان پاهایش را از او گرفته بود. بي حال بر برفي که ديگر در آن فرو نمي رفت زانو زد.

- ديگه نمي تونم ادامه بدم. ديگه نا ندارم.

اما در ذهن افسر جوان که جز خدمت به وطن چیزی در سر نمی پروراند، فقط يك هدف فریاد می زد. خنثی کردن حيله دشمنان مرز و بومش ایران! گفت:

- ما باید هر طور شده از این کوهها بگذریم. من احتیاج به تلفن دارم. چرا نمی خوای بفهمی. سپس مقابل غزاله زانو زد، ابروانش بالا رفت، شاید می توانست انگیزه ای در دل او به وجود آورد، افزود:

- در ضمن چیزی برای خوردن نداریم. آگه از سرما نمیریم، از گرسنگی حتما می میریم.

- به درك، اصلا دلم می خواد بمیرم.

کیان خسته و گرسنه بود او هم آزرده از شکنجه و آواره در کوه و دشت، بی حوصله بود، متقابلا فریاد زد:

- می خوای بمیری خب بمیر.

و با غیظ گره طناب را از کمر خود باز کرد و افزود:

- نمی دونم چرا برای نجات جون آدم بی ارزشی مثل تو خودم رو این طور به دردسر می اندازم. آره مرگ حقته. بهتره همین جا بمونی تا بمیری.

سخنان نیشدار کیان چنان بر غزاله اثر کرد که گویی نیشتر به قلبش فرو بردند. قطرات اشك قبل از چکیدن از گونه هایش بر زمین، به کریستال تبدیل می شد. تحمل طعنه های گاه و بی گاه کیان سخت تر از تحمل دشواریهای راه بود. سر به زانوان تکیه داد و بنای حق حق را گذاشت.

باز کیان از رفتار تند و بی تامل خود، شرمنده و سر به زیر شد. لبهای خشکیده اش ترك خورده بود و از جای جای آن، خون کمی بیرون جهیده بود. کمی آرام گرفت و گفت:

- ما هر دو عصبی و خسته ایم، بهتره به جای دعوا و مراغه همدیگر رو درك کنیم.

صدای غزاله بغضی داشت که هنوز در گلویش مانده بود.

- برو پی کارت... برو برو راحتم بذار.

مرد جوان لازم بود غرورش را کنار بگذارد، قیافه عبوس و خشنش را به لبخندی محبت آمیز مزین کرد و گفت:

- معذرت می خوام. نمی دونم چرا این حرفها رو زدم. ببخشید از دهنم در رفت.

غزاله چشمان براق و پرنفرتش را در چشمهای کیان که حالا اثر تورم آنها از بین رفته بود و فقط به کبودی می زد، دوخت و گفت:

- نه، تو راست میگی. مرگ حقمه. من دلم می خواد همین جا بمیرم. حالا برو... برو.

- حالا وقت بچه بازی و قهر نیست. پاشو راه بیفت.

- من از اینجا جُم نمي خورم. بالاخره يه جايي، يه جوري بايد تموم بشه. من اینجا رو ترجیح مي دم.

حوصله کيان سر رفت، از اين رو بدون اعتنا به خواست و نظر غزاله بار ديگر سر طناب را به دست گرفت تا آن را دور کمر خود سفت کند، اما غزاله با غيظ طناب را از دستان او بيرون کشيد و گفت:

- مگه نشنيدی؟ گفتم مي خوام همين جا بمونم.

کيان دندون قروچه کرد

- زده به سرت؟

خشم سر تا پاي غزاله را مي لرزاند، هيچ چيز، حتي کيان را نمي ديد. او فقط و فقط در اندیشه يك چيز بود! کيان مقابل او زانو زد:

- تمومش کن.... سر طناب رو بده به من.

نگاه طلايي غزاله در چشمان سپاه کيان خيره ماند. با صدائي که کم کم تبديل به فریاد مي شد، گفت:

- برو گمشو. اینجا ديگه نمي توني به من دستور بدي. برو برو برو.

کيان کلافه شده بود. صورتش را ميان دو دست پنهان ساخت. لحظاتي بعد در حالیکه روي از غزاله مي گرفت روي برفها ولو شد و گفت:

- بهتره روي سگ من رو بالا نياري. کم کم داره حوصله ام سر ميره.

غزاله پوزخندي زد و در حالیکه خنده اش به قهقهه تبديل مي شد، برخاست. نگاهش در اطراف چرخ خورد، جز آسمان و کوههاي سر به فلک کشيده با انبوه برف و درختاني که تقريبا زير برف مدفون شده بودند، چيز ديگري مشاهده نکرد. دست چپش را بلند کرد و چند بار به دور خود چرخيد، سپس با صداي بلندي فریاد زد:

- خدا.... خدا.... خدا.

کيان سراسيمه از جاي پرید .

- چه خبرته؟ ديوونه شدي؟ ممکنه بهمن راه بيفته !

باز گوشه لب غزاله پوزخند نشست. اين همان مرد مغروري بود که ناله هایش را نادیده گرفته بود، سعي کرد او را آزار دهد، گفت:

- چيه ترسیدی!!!؟ مگه تو نمي گفتي خدا بالاترين اراده هاست. اگه خدا بخواد بدون فریاد من هم بهمن راه ميفته. پس نگران جون باارزشت نباش جناب سرگرد.

کیان برافروخته شد. در آن وضعیت، با وقت کمی که برای رساندن اطلاعات در نظر گرفته بود، حوصله رفتار ناخواسته غزاله را نداشت. دو سه قدم فاصله را به آنی پر کرد و سر طناب را محکم در دست گرفت و گفت:

- یالا ! راه بیفت.

و حرکت کرد. غزاله لحظه ای غافلگیر شد، اما به زودی به خود آمد و گامی به سوی کیان برداشت و او را هل داد در حالیکه طناب را میان دستان جمع می کرد، گفت:

- گفتم نمیام.... بقیه راه رو خودت برو.

- بچه نشو هدایت.

غزاله طناب را زیر بغل زد و نشست.

کیان عصبانی بود در حالیکه دلش می خواست غزاله را روی دوش بگیرد و به زور به دنبال خود بکشانند، چرخي زد و بي اعتنا به او به راه خود ادامه داد. هنوز چند گامی برنداشته بود که ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت. غزاله سر به زانو می گریست.

فصل 16 (قسمت سوم)

کیان مرد روزهای سخت بود. مرد خشنی که اکثر اوقات زندگی را در جنگ با دشمن و مبارزه با فاسدین گذرانده بود. برخورد، آن هم از نوع نزدیک، جز با مادرش با هیچ زن دیگری نداشت و حالا رفتار غزاله او را در عکس العملهایش دچار تردید می کرد. خشونت، غزاله را جری تر می کرد و نفرتش را کاملا آشکار می ساخت. اینجا جای لجبازی و قدرت نمایی به يك زن دست و پا بسته و دلشکسته نبود. در آن لحظه خود را موظف می دید که رفتار ملایم تري نشان دهد، از این رو راه رفته را بازگشت و يك قدمی او روی برف سرد و یخزده نشست. لحنش ملایم و مهربان شده بود، گفت:

- قصد نداشتم آزارت بدم ... گفتم که خسته و عصبی و بیش از اندازه گرسنه ام. دلم می خواست یه جوری خودم رو خالی کنم.

غزاله سر از زانو برداشت چشمان ترش را در چشمان او دوخت، طوری که قلب کیان به ناگاه چون ساختمان عظیمی فرو ریخت که گویی در پی آن گرد و غبار غلیظی به راه افتاد. چشم بست و نفس در سینه حبس کرد. کلام غزاله حزن انگیز بود. او از درد زنی می گفت که دست روزگار داغ ننگ را به پیشانی اش چسبانده بود و ظالمانه او را از جامعه ترد کرده بود.

- نمی خوام همسفر کسی باشم که به من اعتماد نداره. نمی خوام هر روز گناه نکرده ام رو یادآور بشی. از اینجا برو.... خواهش می کنم برو.

قلب کیان باور کرده بود که غزاله بی گناه است، اما نمی دانست چرا هر فرصتی به دست می آورد، این زن جوان و دل شکسته را آزار می داد. در آن لحظه فقط دلجویی کرد.

- معذرت مي خوام، اشتباه کردم... خواهش مي کنم بلند شو. سر فرصت در موردش حرف مي زنيم، باشه؟

اما غزاله به دنبال تبرئه خود بود. نگاهش در اطراف چرخ خورد و گفت:

- اينجا جز خدا، من و تو کسي نيست.

سپس صدایش را بلند کرد طوري که در دل کوه انعکاس داشت.

- قسم به خدا، قسم به روح مادرم، قسم به بچه ام که من هيچي از اون مواد نمي دونم... نمي دونم... نمي دونم.

صدای غزاله در هق هق گریه اش گم شد. کيان تحت تاثير قرار گرفته بود. براي تسلي به او نزديک شد و گفت:

- چرا اينقدر خودت رو اذيت مي کنی... من مي دونم که بيگناهي.

- تو به بازپرسی مگه نه؟ دوست داري متهم اقرار کنه. خب منم دارم اقرار مي کنم. ولي شايد دلت مي خواست اقرار به گناه کنم. باشه هر چي تو بخوای ... تازه اگه دلت بخواد مي توني خودت قاضي يه دادگاه صحرایي باشی. همين جا محاکمه ام کن و حکم اعدام رو اجرا کن. خوبه؟

- بس کن. ديگه داري شورش رو در مياری.

- من هيچي براي از دست دادن ندارم.

غزاله با نوك انگشت به سمت خود نشانه رفت.

- مي بينی! يه زن تنها و بي دفاع. کافيه فقط اراده کنی. تازه فکر مي کنم اگه من نباشم ادامه راه برات راحت تره.

کيان فریاد زد.

- ديگه بسه.

اما غزاله مثل کسي که مسخ شده باشد، بي اراده رفتار مي کرد. به ناگاه تمام قد ايستاد، ريه هایش را از هوای سرد پر کرد. نگاه گذرایي که مملو از ترس و نااميدي بود به کيان انداخت. چشم بست و با حرکتی ناگهانی خود را در شیب تند دامنه رها کرد. لغزندگی برفها او را در پايين رفتن شتاب مي دادند.

کيان با دهان نیمه باز شاهد سقوط همسفرش بود. لحظه اي تردید کافي بود تا غزاله به ته دره سقوط کند، اما او بي درنگ و با يك جهش خود را به سوي غزاله پرتاب کرد و پس از چند غلت، چنگ در اورکت او انداخت و بعد از طی مسافتي با برخورد به درختي متوقف شد.

غزاله تقریبا از حال رفته بود. کیان برای جا آمدن نفسش در همان حال دراز کشید سپس برافروخته و عصبی غزاله را با يك حرکت از جا کند و مجبور به ایستادن کرد. دستش بی اراده بالا رفت، اما نزد.

لبه‌های غزاله به طور محسوس می لرزید. سر به زیر انداخت و بی صدا گریست.

حرکت غافلگیر کننده او کیان را حسابی ترسانده بود و او را کاملا عصبی کرده بود. او هم کنترلی بر اعمالش نداشت. کلت کم‌ری را کشید و آن را به سمت غزاله نشانه رفت و از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- می‌خواهی بمیری؟ باشه. خودم می‌کشم.

نگاه غزاله روی اسلحه خیره ماند و گویی واقعا به ترك دنیا فکر می‌کرد، چشم در چشم کیان دوخت مقابل او زانو زد و چشم بست... کیان آب دهانش را قورت داد. از ذهنش گذشت (این زن برای مردن لحظه شماری می‌کند) بار دیگر پشیمان از رفتار عجولانه خود لحن دلسوزی به خود گرفت و گفت:

- فکر می‌کنی با مرگ به آسایش می‌رسی؟ خودکشی گناه کبیره است. تو که طاقت چند روز یا چند ماه سختی و مشقت رو نداری، چطور می‌خواهی در زندگی ابدی، آتش سوزان جهنم رو تحمل کنی؟

غزاله سکوت کرد و جوابی نداد. کیان در صدد دلجویی و تشریح شرایط موجود گفت:

- اگه من عجول و بی‌طاقت و در ضمن خیلی بد اخلاق و عصبی‌ام، چند دلیل داره که مهمترین اونها رسوندن اطلاعات به همکارانمه... کسانی که ما رو گروگان گرفتن سعی دارن به محموله چند تنی رو از ایران خارج کنن. مسئله فقط این محموله نیست، اگه اعضای باند دستگیر بشن به باند قاچاق بین‌المللی متلاشی میشه. من فقط می‌ترسم دیر شده باشه.

کلت را در جیب اورکتش گذاشت. مقابل غزاله زانو زد و افزود:

- تو که خودت یکی از قربانیهای مواد مخدری، پس باید درک کنی که چي می‌گم. این مواد لعنتی قادره به هر نحوی که می‌خواه افراد و زندگیشون رو نابود کنه. اگه ناراحتی و دلخوری داری نباید از دست من و امثال من باشه، تو باید از کثافت‌هایی مثل شیرخان، مراد، ولی‌خان و امثال اینها شاکتی باشی و اگه دلت می‌خواه انتقام زندگی از دست رفته ات رو بگیری، باید کمک کنی تا ولی‌خان و دار و دسته اش رو به دام بندازم.

غزاله با بغض و صدایی که گویی از ته چاه بالا می‌آمد گفت:

- دیگه به من طعنه نزن، باشه.

کیان شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

- قول میدم.

و در حالیکه بر می خاست افزود:

- پاشو بریم... خیلی معطل کردیم.

غزاله قهرآلود برخاست و کیان پس از آنکه وسایلش را برداشت ، سر طناب را به دور کمر خود و او گره زد و بار دیگر به راه افتادند. این بار هرچه جلوتر می رفتند کیان احساس می کرد زیر پایشان کاملاً یخ بسته است. احتیاط هم در آن سرایشی تند به دادشان نرسید و او که برای یافتن جایی مناسب پا سفت می کرد به ناگاه سر خورد. همه چیز چنان سریع اتفاق افتاد که تا آمد به خودش بجنبد در شیب دامنه سقوط کرد و با سقوط او، غزاله نیز به دنبالش کشیده شد. صدای فریاد غزاله در دل کوه پیچید. کیان در حال سقوط به دنبال راه نجات بود اما در دامنه پرشیب کوه جز بهمنی که به سرعت در تعقیبشان بود و پرتگاهی به عمق 150 متر با رودخانه ای وحشی که در عمق آن با صدای مهیبی می خروشید، چیزی در انتظارشان نبود.

فصل 16 (قسمت چهارم)

میز هجده نفره سالن کنفرانس تکمیل بود، تعدادی از سران و افسران برجسته نیروهای دو استان گرد هم آمده بودند و سردار بهروان پیرامون مبادله احتمالی شیرخان نقطه نظراتی را ارائه می کرد. تا آنکه نوبت به آخرین گزارشات سرهنگ کرمی رسید.

سرهنگ پوشه ای را مقابل پیوس قرار داد و گفت:

- تقریباً چهار روزه که ربایندگان هیچ گونه تماسی برقرار نکردن... نه تهدیدی، نه اتفاق خاصی و نه مورد مشکوکی.

- و این چه معنی نیده؟

- آرامش قبل از توفان!

سردار بهروان اضافه کرد.

- و شاید هم اتفاق خاصی افتاده!

پیوس به صندلی پشت سرش تکیه داد و گفت:

- چه اتفاقی می تونه عملیات اونا رو متوقف کنه؟!

هاله ای از غم چهره سردار بهروان را پوشاند و با لحنی که مشخص بود از به زبان راندن آن اکراه دارد، گفت:

- سرگرد زادمهر شهید شده و یا فرار کرده.

- احتمال هر دو، یا هیچ کدام هست. شاید هم بخوان بازیمون بدن.

- سپس پیوس رو به سرهنگ سرخوش از یگان ویژه نیروهای مسلح در زاهدان کرد و گفت:
- سرهنگ! شما گزارش قابل توجهی برای ما نداری؟
 - خیر قربان. هیچ مورد مشکوکی گزارش نشده... همه چیز تحت کنترل. فکر نکنم مرکز عملیاتی اونا در سیستان و بلوچستان باشه.
 - با اتمام سخن سرهنگ سرخوش ، سرهنگ کرمی با کمی دست دست اجازه سخن خواست و در ادامه صحبت قبلی اش افزود:
 - می دونید! اونا بیش از اندازه محتاط شدن. ما تقریباً پوشش گسترده و همه جانبه ای دادیم و این اونا رو می ترسونه و وادار می کنه تا با دقت و احتیاط بیشتری وارد عمل شوند.
 - سرهنگ فدایی از افسران برجسته ستاد مبارزه با مواد مخدر با کسب اجازه گفت:
 - ممکنه این عملیات برای گمراه کردن فکر نیروی انتظامی باشه.
 - تمامی نگاهها به سمت او چرخید، پیوس گفت:
 - منظورت چیه؟!
 - ما تمام حواس و نیرومون رو متمرکز مسئله سرگرد زادمهر و شیرخان کردیم و این بهترین فرصت برای اوناست تا احتمالاً محموله ای رو از ایران عبور بدن.
 - نگاه سردار بهروان قدرشناس بود، با اشاره سر عقیده او را تایید کرد و گفت:
 - درسته. آفرین سرهنگ.
 - با این استنباط سرهنگ کرمی گفت:
 - با این حساب باید جاده های ترانزیت رو پوشش بیشتری بدیم. پاسگاهها و بازرسی های بین جاده ای رو هم تقویت کنیم.
 - سردار بهروان گفت:
 - نه، نباید عجله کنیم. باید آگاهانه و با تفکر بیشتری اقدام کنیم. اگه سرگرد هنوز زنده باشه، که می دونم هست، با اقدامات بی برنامه جونش رو به خطر می اندازیم.
 - پیوس گفت:
 - حق با سرداره. باید اقدامات بعدی به صورت نامحسوس انجام بگیره.... نباید بذاریم عملیاتشون رو متوقف کنن.
 - سردار بهروان رو به پیوس کرد و پرسید:
 - شما چه دستوری می دید؟

- فعلا دستور خاصي نيست.

فصل 16 (قسمت پنجم)

ولي خان چشمهاي دريده اش را كه چون دو كاسه خون سرخ شده بود، در چشمان بيگ بُراق كرد و با خشونت گفت:

- خيري از زادمهر نشد؟

- خير قربان. نه خيري. نه اثري.

- كوهستان چي؟ اونجا رو گشتيد؟

- بله با اينكه شما خودتون دستور داده بوديد كه به اونجا كار نداشته باشيم، ولي ما اونجا رو هم گشتيم.

- خب! نتيجه؟

- هيچي... بارون همه جا رو شسته، هيچ رد پايي باقي نمونده.

- موتور مراد رو پيدا كردين؟

- خير قربان.

ولي خان برافروخته از جاي گرم و نرم خود برخاست و گفت:

- چطور ممكنه! انگار يه قطره آب شدن و به زمين فرو رفتن.

- شما خيالتون راحت باشه، تمام بچه ها رو بسيج مي كنم، بالاخره پيداش مي كنم حتي اگر قرار باشه تمام خاك افغانستان رو زير و رو كنم.

- روستاها و شهرهاي اطراف رو زير و رو كنيد، مطمئنم پاشون به ايران نرسیده.

- بله قربان اطاعت ميشه.

بيگ به قصد خروج به در نزديك شد اما ولي خان بار ديگر او را مخاطب قرار داد و گفت:

- صبر كن.... بايد مطمئن بشيم كه اونها از فرار زادمهر بي خبرن.

- دستور چيه؟

- با اسد تماس بگير و بگو چند تا موبایل سرقتي جور كنه و با سردار بهروان تماس بگيره. اگه زادمهر خبر فرارش رو به اونا داده باشه، معلوم ميشه.

ولي خان بيتاب شنيدن اخبار از كيان بود. هنوز چند ساعتی از تماس بيگ با افرادش در بَم گذشته بود كه تلفن زنگ خورد. صدای اسد از آن سوي خط حامل پیام خرسند كننده ای بود.

- بيگ خودتی؟

- مي شنوم بگو.

- فكر كنم نگرانی شما بيهوده است. به محض تماسم، بهروان با دستپاچگی جویای سلامت زادمهر شد و تاکید داشت كه دست از شكنجه اش برداریم.

- تمام حرفش همین بود؟

- نه..... بهروان برامون شرط گذاشت.

- شرط!!!!؟

- اون مي خواد به علامت حسن نیت، زني رو كه با زادمهر دستگیر شده، هرچه زودتر آزاد كنیم.

- همین؟!.....

- همش همین بود.

با قطع ارتباط ، بيگ سراسیمه به سراغ ولي خان رفت و درخواست سردار را به سمع او رساند. ولي خان دندان قروچه ای كرد و با دلي كه مملو از نفرت زادمهر بود، گفت:

- كه این طور! سردار نگران سلامتی سرگرد عزیزشه.

ولي خان طی سالیانی كه پدر خود را، كه یکی از سران بزرگ قاچاق مواد مخدر به شمار می رفت، از دست داده بود، جز به نقشه انتقام از كیان به چیز دیگری فكر نمی كرد. كینه تویی او به كیان و كشتنش بیش از رد و بدل شدن محموله ذهنش را درگیر ساخته بود. مشت در مخده كوید و افزود:

- نمی ذارم قاتل پدرم به همین راحتی در بره... اون سرگردِ احمق باید تقاص خون پدرم رو پس بده.

- مطمئن باشید پیداش می كنم.

ولي خان از میان دندانهای كلید شده اش با خشم و انزجار گفت:

- زمین، آسمون، كوه و كمر رو زیر و رو كنید. فقط پیداش كنید. می خوامش، اونم زنده می فهمی بیگ! زنده. بقیه عملیات رو هم طبق نقشه انجام بدید.

فصل 17 (قسمت اول)

گذراندن يك روز مرخصی در خانه، آن هم کنار طفل شیرخواری كه سالها برای آمدنش نذر و نیاز کرده بود، می چسبید.

بوسه ای از گونه فرزند گرفت و گفت:

- تا بابا صبحونه اش رو تموم کنه، برگرد که دل بابا برات تنگ میشه.

راضیه لبخندی به روی همسرش پاشید و گفت:

- تا مامان برمی گرده، بابا یه خورده شلوغ کاریهاشو سر و سامون بده.

و دست طفل يك ماهه را به نشانه خداحافظي بالا آورد و با گفتن (بای، بای) خارج شد.

شفیعی فکر کرد تا بازگشت همسر و فرزندش از درمانگاه ، که برای کنترل قد و وزن يك ماهگی باید معاینه می شد، کمی به سر و وضع اتاقش برسد و کتابخانه اش را مرتب کند. شاید با این کار کمی همسرش را شاد کند، اما صدای انفجار مو بر اندامش راست کرد و او را سراسیمه به کوچه کشاند.

وقتی در حیاط را باز کرد زانوان پرتوانش سست شد و لرزه بر اندامش افتاد. نگاه ناباورش با فریادی دلخراش آمیخته گشت: (نه).

در فاصله چند ثانیه کوچه مملو از مردمی شد که با شنیدن صدای انفجار به کوچه آمده بودند. در این میان چند تن از همسایگانی که روابط نزدیکی با سرهنگ داشتند او را دوره کرده بودند و از نزدیک شدنش به اتومبیل مشتعل ممانعت می کردند. او ناچار ، شاهد ذوب شدن همسر و فرزند، مویه کنان مشت بر سر و صورت می کوید و ضجه می زد.

مدت زیادی نگذشت که کوچه مملو از مامورین انتظامی، آمبولانس و ماشینهای قرمز رنگ آتش نشانی شد.

هاله ای از غم چهره شاهدین ماجرا را گرفته بود و قطرات اشک را مهمان ناخوانده چشمان غمبارشان ساخته بود.

سرهنگ شفیعی لحظه ای آرام و فرار نداشت. داغ همسر مهربان و وفادار و فرزند که بیشتر از پانزده سال برای تولدش به درگاه خدا زانو زده بود و اکنون جز استخوانهای سوخته چیزی از آنها باقی نمانده بود.

او چنان بیتابی می کرد که پزشك اورژانس تنها را چاره را در تزریق آرامبخش یافت. ساعاتی بعد بعد دور از هیاهو، در سکوت بیمارستان چشم گشود. گیج و منگ بود و نگاهش قادر به شناسایی و درك موقعیت نبود به قصد برخاستن سرش را بالا آورد که نگاهش در چشمان اشکبار پدرزنش خیره ماند. گر گرفت، گویی با کبریتی به آتش کشیده شد، وجودش را احساسی تلخ در بر گرفت و فریادی دلخراش از اعماق سینه زخم خورده اش بیرون داد.

با ارسال گزارش بمب گذاری در اتومبیل سرهنگ شفیعی و کشته شدن همسر و فرزند او ولوله ای در ستاد فرماندهی کرمان به پا شد. موجی از غم و اندوه به همراه تنفر از این عملکرد، وجود همه را فرا گرفت.

سردار بهروان گروه ویژه ای را آماده اعزام به سیرجان و تحقیقات پیرامون این بمب گذاری کرد و در پی آن دستورات یکی پس از دیگری صادر می شد که تلفن زنگ خورد و صدای همیشگی در گوشی پیچید و بی مقدمه گفت:

- هدف ما سرهنگ بود، نه خانواده اش. ولی زیاد فرق نمی کنه.

- کثافت‌های جانی.

- تند نرو سردار... اگه عصبی بشی ممکنه جوابت رو با یه انفجار دیگه بدم... بهتره ما رو دست کم نگیری و به فکر قرارمون باشی.

فصل 17 (قسمت دوم)

سکوت کوهستان را صدای مهیب رودخانه می شکست. رودخانه ای که از دامنه هندوکش، پربلاست، به سوی دشت و دمن راه می پیمود.

طناب روی تنه درختی که به طور افقی از دامنه کوه به طور مایل رویده بود، قلاب شده و غزاله و کیان از دو سوی آن آویزان بودند. سر کیان در اثر برخورد با تنه درخت شکسته و کاملاً از هوش رفته بود و حرکت پاندولی و برتری وزنش توازن را برهم می زد و در حالیکه به سمت پایین کشیده می شد غزاله را به تنه درخت نزدیک تر می کرد. غزاله وحشت زده در پی یافتن راه نجات فریاد می زد. اما فریاد کمک خواهی اش در صدای مهیب رودخانه وحشی زیر پایشان، گم می شد.

علی رغم سعی و تلاش غزاله، او در کمتر از یک دقیقه به تنه درخت چسبید. از ترس سرنگون شدن با هول و ولا دستانش را دور تنه درخت قفل کرد. با این حرکت دردی طاقت فرسا در ناحیه جراحتش متحمل شد. این در حالی بود که طناب لحظه به لحظه بیشتر به کمر و قفسه سینه اش فشار می آورد. با احساس درد با صدایی شبیه به ناله کیان را صدا زد: (سرگرد... سرگرد... تو رو خدا جواب بده... سرگرد...).

حدود ده دقیقه با استقامت دوام آورد اما تحمل سنگینی وزن خودش و فشاری که از جانب هیکل تنومند کیان که در حالت بیهوشی و حرکت پاندول مانندش دو برابر شده بود، برایش غیرممکن به نظر می رسید. رفته رفته ناامیدی و ضعف بر او چیره شد. بار دیگر کیان را به نام خواند: (کیان... کیان) و با نوک پا به زحمت ضربه ای به سر او وارد کرد.

در این لحظه کیان پلکی زد و به سختی چشم گشود. گیج و منگ بود با این حال احساس کرد بین زمین و هوا معلق مانده است. انگشتش را روی ناحیه آسیب دیده کشید، خون فراوانی از دست داده بود. با نگاهی به اطراف به هوشیاری کامل رسید. با نگاهی به بالای سر، غزاله را دید که با وحشت به تنه درخت چسبیده است و قدر مسلم اگر آن را رها می کرد به ته دره سقوط می کردند. کیان غزاله را صدا زد و غزاله با شنیدن صدای کیان گویی جان تازه ای گرفت و با شعف گفت:

- تو زنده اي ... تو رو خدا يه كاري بكن. ديگه نمي تونم طاقت بيارم.
- بين هدايت . من بايد خودم رو بكشم بالا.... مي توني خودت رو محكم نگه داري؟
- فكر نمي كنم. ديگه نايي برام نمونده.
- فقط چند ثانيه. وقتي خودم رو بكشم بالا فشار شديدي بهت وارد ميشه. ولي تو فقط چند ثانيه تحمل كن. مي دونم كه مي توني.
- كيان به قصد تحريك غزاله براي استقامت افزود:
- حداقل واسه ديدن ماهان شانست رو امتحان كن.
- نام ماهان مادر را منقلب كرد. كيان درست حدس زده بود. اين منتهاي آرزوي مادري بود كه طفل شيرخوارش را از آغوشش ربوده بودند. به عشق ديدار فرزند تنه درخت را محكم چسبيد و گفت:
- هر كار مي كني زودتر چون ديگه نمي تونم.
- وقتي گفتم سه، تمام نيروت رو جمع كن و درخت رو محكم بچسب.... يادت باشه چون هر دوي ما دست توست.
- كيان با وجود خونريزي شديد و ضعف فراوان تمرکز كرد و با جمع آوري نيروي خود دستها را دور طناب قفل كرد و با شماره سه خود را بالا كشيد. به محض فشار كيان به طناب زخم غزاله دهان باز كرد و چنان دردي را متحمل شد كه بي اراده دست راستش رها شد. ولي قبل از آنكه دست ديگرش رها شود كيان تنه درخت را چسبيد و با يك حركت خود را روي تنه كشيد و در فاصله اي كمتر از چند دقيقه به همراه غزاله در سینه كوه پناه گرفت.
- هر دو خسته، گرسنه و وحشت زده بودند در حاليكه هنگام سقوط كوله پشتي را نيز از دست داده بودند. و به جز اسلحه وسيله ديگري براي شان نمانده بود. بنا بر اين بايد هرچه سريعتر خود را از لابلای ارتفاعات نجات مي دادند، تا شايد در پستي هاي زمين، انساني اميد بخش حيات مجددشان گردد. با اين افكار كيان آهنگ رفتن كرد، اما غزاله كه در اثر باز شدن زخمش خونريزي شديد داشت، مخالفت كرد و از رفتن سر باز زد.
- كيان در جنگ مداوم با مرگ و زندگي خسته و بي حوصله بود، ديگر از مخالفتهاي پياپي غزاله به تنگ آمد و گفت:
- چند بار بايد بگم.... بسكه جمله هاي تكراري رو تحويلت دادم خسته شدم. بابا! لا مذهب ! چرا نمي خواي بفهمي ما فقط به خاطر خودمون نبايد زنده بمونيم. براي اين مملكت، براي اين مملكت، براي ماهان هايي كه دلشون مي خواد در يه محيط سالم زندگي كنن، مي فهمي؟
- غزاله فریاد زد:
- مي فهمم ولي ديگه نا ندارم. گرسنمه، تشنه ام با يه بدن خرد و خمير.... تو هم مي فهمي؟

- تو هیچی درک نمی کنی. حتی به نگاه به دور و برت نمی اندازی تا بفهمی چطور اومدی این طرف رودخونه. نگاه کن! فکر نمی کنی فقط به معجزه می تونست ما رو از جایی که بودیم نجات بده؟ آگه پام سر نمی خورد و با اون شدت پرتاب نمی شدیم الان اون بالا نشسته بودیم و کاسه چه کنم دست گرفته بودیم. بعد از دو سه روز هم الوداع دنیا... ما به پای خودمون نمی ریم. یعنی اصلا به میل خودمون در این راه قرار نگرفتیم. ما رو می برن.

با سخنان تاثیرگذار کیان غزاله بدون آنکه از خونریزی کتفش حرفی به کیان بزند بدون اعتراض بلند شد و به دنبال او حرکت کرد.

از سختی راه کاسته و مسیر تقریباً راحت به نظر می رسید. اما غزاله با جان کندن و با فاصله به دنبال کیان روان بود. کیان نیز حالی بهتر از او نداشت در اثر شکستگی سرش خون زیادی از دست داده بود و ضعف داشت. با این وصف تلو تلو خوران پیش می رفت تا آنکه بر قله کم ارتفاع بلندی پیش رویش ایستاد و با امیدی تازه و با شعف به سمت سرزمینهای پست سرازیر گشت.

با آنکه هنگام غروب بود و تا دقایقی دیگر شب فرا می رسید، اما کیان ماندن را جایز نمی دانست و رفتن را بر استراحتی که ممکن بود با خواب ابدیشان یکی شود ترجیح داد و در هوای نیمه روشن و ابری کوهستان به سمت پایین جلو رفت.

غزاله بدون اعتراض با تحمل درد و تب با فاصله از کیان جلو می رفت تا آنکه قدم به سرزمینهای صاف و پهناور گذاشتند و در این هنگام بود که باران آغاز شد و در عرض کمتر از چند دقیقه شدت گرفت. با بارش شدید باران کیان احساس خطر کرد، و برای در امان ماندن از سیل احتمالی از غزاله خواست تا به سرعت خود بیفزاید. و وقتی جوابی نشنید ایستاد.

قطرات تند باران مانع از دید مناسبش می شد، برای نزدیک شدن غزاله مدت کوتاهی صبر کرد، اما به محض مشاهده چهره او در تاریک و روشن هوا، گویی که فانوس در صورت او روشن گردیده است، با تعجب در صورتش خیره ماند. صورت غزاله که قبلاً در اثر سرما تاول زده بود، اکنون در اثر شدت تب، گلگون شده و به قرمزی تندی می زد و چشمهایش نیز فروغی نداشت.

کیان پرده لهره پرسید:

- تو چته؟! چرا اینقدر قرمز شدی!؟

غزاله به زحمت نگاهی به کیان انداخت و با صدایی همانند انسانی که مست و پاتیل است و روی پای خود بند نیست، گفت:

- بریم... من ... خوبم.

و بدون توجه به کیان از مقابل او گذشت و به راه خود ادامه داد. اما کیان با عجله فاصله ایجاد شده را پیمود و او را متوقف ساخت و گفت:

- وایسا ببینم! مثل اینکه حالت خیلی خرابه دختر.

- نه... خوبم.

کیان با وحشت زمزمه کرد: (خدای من تو داری مثل کوره می سوزی). اما غزاله دست او را پس زد و به راه خویش ادامه داد. ولی هنوز چند قدمی برداشته بود که نقش بر زمین شد.

کیان سراسیمه خود را به او رساند و کنارش زانو زد. دندانهای غزاله به هم می خورد و بدنش دچار رعشه شده بود. به خوبی آگاه بود که غزاله دچار تشنج ناشی از تب شده است و او می بایست به سرعت تب او را پایین می آورد. اما در آن مکان و آن زمان هیچ راهی برای کمک به غزاله نبود.

در کشمکش با خود بود که متوجه خونریزی از ناحیه جراحتش شد. بی اراده با کف دست به پیشانیاش کوبید: (دیوونه!... چرا به من نگفتی؟).

مستاصل و بدون چاره مانده بود. از سر یاس و ناامیدی نگاهی به آسمان انداخت و در حالیکه قطرات باران بر سر و رویش می کوبید، فریادش در دل کوه پیچید: (خدااا).

و بار دیگر نگران در چهره غزاله خیره شد. بر شدت لرزش او افزوده شده بود، قبل از آنکه دندانهای غزاله زبانش را قیچی کند دست خود را لابلای دندانهای او قرار داد و شروع به خواندن دعا کرد. به لطف خداوند، دقیقی بعد بدن غزاله آرام گرفت و به آرامی چشم گشود. کیان با لحن شماتت باری گفت:

- تو از من دیوونه تری دختر. چرا به من نگفتی؟

- خودت گفتی ما در راهی هستیم که اراده شده.

- حالا من با تو چه کار کنم؟ حتما زخمت عفونت کرده!

غزاله برای برخاستن سعی کرد، اما همینکه سر بالا آورد با سرگیجه شدید از حال رفت. کیان با عجله اسلحه کلاش را به گردن آویخت و او را روی دستها بلند کرد و به امید خدا و برای یافتن انسان و آبادی به راه افتاد.

ساعتهای متوالی زیر باران، پیکر غرق در خون و تبار غزاله را در حالیکه دستهای او از دو طرف و گردنش به سمت پایین آویزان شده بود حمل می کرد و دیگر رمقی برایش نمانده بود و دنیا در مقابل دیدگانش تیره و تار می شد و زندگی کم کم رنگ می باخت. مسافت زیادی را با این حال پیمود تا آنکه کاملاً از پا افتاد و با غزاله نقش بر زمین شد و دیگر هیچ نفهمید.

فصل 18 (قسمت اول)

ژاله به لبه تخت تکیه داشت و پتو را روی زانوان خود کشیده بود و به گلهای روفرشی کف سلول خیره شده بود.

فخری با چشم و ابرو فالی و بقه هم سلولیهایش را به دنبال نخود سیاه بیرون فرستاد و خود را زیر پتوی ژاله کشید و گفت:

- دختر مرموزي هستي! اصلا نميگي براي چي زنداني شدي.
- ژاله در دنياي ديگري سير مي كرد، لبهايش به آرامي تكاني خورد و زمزمه كرد: (كشتمش).
- كشتي!!! كيو كشتي!؟
- همون تيمور گوريگوي رو.
- منظور تيمور شكاره!!!؟
- حقش بود. مرتيکه آشغال دامنم رو لكه دار كرد. بايد مي كشتمش.
- فخري نمي دانست بايد خوشحالي كند يا عصباني باشد. موجي درونش فرياد مي زد، چقدر آرزو داشت تا يك روز به زندگي مرد كثيف و هوسبازي چون او خاتمه دهد و انتقام خود و دختراني را كه به راحتی فريب اين مرد خبيث را مي خوردند، بكشد اما نه توانايي آن را داشت و نه جرئتش. حال از لبهاي اين دختر جوان مي شنيد كه اين مردك روانه ديار باقي شده است. نگاه رقت باري به ژاله انداخت و گفت :
- باورم نميشه! تو تنهائي خدمتش رسيدي؟
- تو اون رو مي شناختي؟
- آره... ولي نمي دونم بايد خوشحال باشم يا عزا بگيرم.
- چه نسبتي باهاش داشت؟
- نسبت كه نداشت. تيمور رئيسم بود. رئيسي كه همه جوره شيره وجودمو كشيد. خيلي دلم مي خواست خودم خفه اش كنم، ولي اون يه حيوون كثيف و مكار بود.
- ژاله اشكهايش را پاك كرد و در حاليكه هنوز بغض داشت پرسيد:
- حالا اعدام مي كنن؟
- نمي دونم! شايد آره شايد هم نه.
- حالا چي ميشه؟ من چه كار كنم؟
- اميد داشته باش. نيروي انتظامي خيلي سعي داشت كه پرونده اي عليه او تشكيل بده و اون رو به دام بندازه، اما تيمور زرنگ تر از اين حرفها بود. تازه اون كسي رو نداره كه شاكي اين پرونده باشه. وقتي شاكي خصوصي نداشته باشي به احتمال زياد فقط حبس مي خوري.
- كاش هيچ وقت با شهين آشنا نمي شدم.
- آه از نهاد فخري برخاست. بايد زودتر از اينها حدس مي زد. هر جا تيمور، شكار چرب و چاق مي يافت، ردپاي شهين نيز به دنبال آن ديده مي شد. سراسيمه گفت:

- منظورت شهین بلنده است!؟

- تو رو خدا فخری جون چیزی نگوی. شهین تهدیدم کرده که اگه لب باز کنم و اسم اون رو بیارم، من رو می کشه.

- مطمئن باش حرفی نمی زنم. ولی خیلی دوست دارم بدونم چطور به دام شهین افتادی.

- وقتی پام رسید به سیرجان دنبال یه مسافرخونه بودم که به طور اتفاقی از شهین که از کنارم رد می شد آدرس پرسیدم. خیلی به نظرم لات و بی چاک دهن می اومد، ولی با مهربونیش ذهنیتم رو عوض کرد. پا به پام اومد و مسافرخونه تقریباً تمیزی رو بهم نشون داد. شناسنامه نداشتم، برای همین افتادم توی دردرس، مسافرخونه چی بهم اتاق نداد... چند جای دیگه هم سر زدیم ولی نتونستم جایی رو پیدا کنم. شهین هم دائماً من رو دلدار می داد. شهین در عین رفاقت ریز ریز سر از زندگیم درآورد و وقتی فهمید نمی تونم برگردم به شهرم، آدرس یکی از دوستاش رو به من داد و گفت: (حالا که جایی رو نداری یه مدتی برو اونجا). کور از خدا چی می خواد؟... دو چشم بینا. رفتم سراغ آدرس و خیالم رو راحت کرده بود که سحر و ریحانه تنها زندگی می کنن. من هم که از ترس صاحب کارم جرئت برگشتن نداشتم فکر کردم چند ماهی رو اونجا بمونم.

رفتم به آدرس و بدون تردید زنگ زدم. یه دختر جوون با آرایش بیش از حد که بعداً فهمیدم ریحانه است، دم در اومد. خجالت زده سلام کردم و گفتم:

- منزل خانم بیدگلی؟

سرتاپام رو تماشا کرد و پرسید:

- تو رو شهین فرستاده؟

- بله البته نمی خواستم مزاحمتون بشم.

- مزاحم چیه دختر. دوست شهین دوست ما که هیچی سرور ماست.

خودش را کنارکشید و راه رو برام باز کرد. ترسیده بودم و دلهره داشتم. با تردید گوشه مبلی نشستم و بعد از چند دقیقه با سحر هم آشنا شدم. من با پای خودم به دام افتادم. اون لحظه که مورد محبت شهین و اون دوتا دختر افتادم اصلاً فکر نمی کردم روزگارم سیاه و نابود بشه. شاید هم حقم بود این همه بلا سرم بیاد.

چند روزی حسابی خوش بودم که سر و کله تیمور پیدا شد. با اون قد کوتاه و شکم گنده، سبیلهایی از بناگوش دررفته و سر کم مو و کچل ظاهر چندش آوری داشت. ترسیده بودم، وقتی چشمهای هرزه اش به چشمام افتاد، دستی به سبیلش کشید و چیزی در گوش ریحانه زمزمه کرد. ریحانه در جوابش گفت:

- بین آقا تیمور خودت خوب می دونی که کله شهین خرابه... تا حساب و کتابش رو با تو روشن نکنه جنس تحویل نمی ده. پس یکی دو ماه صبر کن تا خودش بیاد.

- زكي دو ماه صبر كنم. يه چي ميگي ها!!!

- فعلا با ما بساز تا بعد.

- باشه ولي من نون مفت به كسي نمي دم. بفرستش كار ياد بگيره.

- اتفاقا خيلي زرنگه، اما چشم و گوش بسته است.

- فهميدم در مورد من حرف مي زنن، ولي اونقدر خنگ بودم كه تا ته خط رو نخوندم.

تيمور گفت:

- خود دانبي. به هر حال اگه عطش من فروكش كنه، پول زيادي بابتش نمي دم.

سپس خداحافظي سردي كرد و رفت.

من در مدت سه ماه اقامت در خانه اي كه بعدها فهميدم مال شهينه، حسابي با ريحانه و سحر اخت شدم و ضمن تقليد از طرز لباس پوشيدن و آرايش آن دو نفر، در توزيع و پخش جزيي مواد مخدر همكاري مي كردم تا اينكه شهين اومد و به فاصله يكي دو روز بعد از اومدنش تحت فشار تيمور من رو آماده رفتن به خونه او كرد.

فصل 18 (قسمت دوم)

شهين توي يه فرصت مناسب من رو كه مقابل آيينه مشغول آرايش بودم گير آورد و بعد از كلي مقدمه چيني و چرت و پرت گفت:

- يه خواهش كوچيك ازت دارم دلم مي خواد روم رو زمين نندازي.

- مخلصتم هستم

- تيمور به افتخارت يه مهموني داده.

- بيخود... پا نمي دارم اونجا.

- قرار شد نه نكي.

من چند ماه بود كه در اون شهر توي خونه شهين مفت مي خوردم و مي خوابيدم. صحيح نبود ناسپاس باشم. در حاليكه تا اون موقع به جز فروش مواد نشونه اي از هرزگي ندیده بودم. فكر كردم بايد پيشنهاد شهين رو قبول كنم، چون فكر مي كردم تيمور واقعا خواستگارمه كه از طريق شهين خواسته اش رو به گوشم رسونده. با اين وجود در حاليكه دوست داشتم شهين رو متوجه علت مخالفتم بكنم، گفتم:

- بين شهين من اصلا از اين مرتيکه خوشم نمي ياد... تو كه نديدي، نمي دوني چطور با اون چشمي هرزه اش ورنديزم ميكنه.

- بنده خدا منظوري نداره. اون بيچاره بعد از عمري تنهائي، بعد از مرگ همسرش حالا عاشق شده و قصد تجديد فراش داره. با ثروتي كه اون داره، هر دختری رو كه نشون كنه، زود تسليمش مي كنى. حالا تو بگو گناه كرده عاشق شده؟ اگه آدم هرزه اي بود كه از تو خواستگاري نمي كرد.

- فقط همين يه بار. تو هم بايد قول بدی يه جوري دست به سرش كني.

- دمت گرم. مي دونستم روم رو زمين نمي اندازي.

موضوع خواستگاري تيمور باعث شده بود به خودم مغرور شم و به خطراتي كه در كمينم بود فكر نكنم. براي همين شب مهموني هم با غرور بچه گانه اي، مثل هر دختری كه دوست داره در چشم ديگري زيبا جلوه كنه، حسابي به خودم رسيدم.

شهين قبل از مهموني باز هم به زندان افتاده بود، اما من احمق به قولم به شهين عمل كردم و اون شب جهنمي رفتم خونه تيمور. اواسط مهموني بود كه رفتار و قبحانه ريحانه و سحر متعجبم كرد و تيمور هم به آنها پر و بال مي داد. با ناراحتي و دلخوري قصد ترك اونجا رو داشتم، ولي بچه ها اصرار كردن كه بيشتر بمونيم. براي اينكه عصبانيتم رو فرو بنشانم، شربتتي رو كه به دستم داد لاجرعه سر كشيدم. شربت به معده ام نرسيده بود كه احساس سرگيجه كردم و چند لحظه بعد چيزي نفهميدم.

ژاله به گريه افتاد و با هق هق ادامه داد:

- وقتي چشم باز كردم صبح شده بود. خودم رو در آغوش تيمور ديدم. شوكه شدم. باورم نمي شد. من بي اراده اين عمل زشت و وقیح رو انجام داده بودم. از خودم بدم اومد. تنفري كه از تيمور داشتم به قدری قوي شد كه بدون اينكه متوجه باشم در حاليكه خواب بود با مجسمه سنگي روي ميز پاتختي، محكم به سرش كوبيدم. يه ضربه، دو ضربه، خون پاشيد تو صورتم.... دق و دلیم رو با چند ضربه ديگه خالي كردم.

فخري به طرف ژاله رفت و در حاليكه او را دلداري مي داد پرسيد:

- حالا چطوري سر از سيرجان درآورده بودي كه گير شهين افتادي؟ چرا خونوادت رو ول كردي و اومدي تو يه شهر غريب؟

- اگه من خانواده داشتم كه سر از سيرجان در نمي آوردم.

نگاه ژاله به زمين خيره شد و او افزود:

- دو سال پيش با يه پسري به نام محمد علي آشنا شدم. يه بوتيك كوچيك و جمع و جور داشت. مشتريش شده بودم. كم كم اين آشنائي به يه دوستي عميق تبديل شد و چند ماه بعد هم تبديل به قصد ازدواج.

بعد از آشنائي با خانوادش بود كه متوجه شدم محمدعلي از يه خانواده سرشناسه. اونا براي مسائل مادي ارزش زيادي قائل بودن. من هم كه نمي خواستم در مقابل اونا كم بيارم و به خاطر

یه جهیزیه اندک و سرپایه تحقیر بشم، به تکاپوی تهیه جهیزیه افتادم. اما با حقوق کمی که من داشتم فقط می توانستم چندتا چیز کوچولو تهیه کنم. برای همین به پیشنهاد صاحبخونم افتادم تو حمل مواد مخدر. یکی دو بار به کرمان رفتم و با خودم مواد حمل کردم. دستمزد خوبی می گرفتم و توانستم با همون یکی دو بار وسایل خوبی بخرم. ولی رفته رفته محمدعلی رو هم فراموش کردم.

فکر کردم اونقدر ادامه بدم که دیگه کسی نتونه من رو گدا گشنه خطاب کنه و هر بار به یه شکل و ظاهر در می اومدم مثل دانشجو، معلم. دفعه آخر هم به عنوان یه گردشگر به کرمان رفتم، اما از خرید خودم همه چیز خراب شد.

- مگه چی کار کردی؟

- نمی توانم چشمهای بی فروغ غزاله رو فراموش کنم.

- غزاله!!!! نمی فهمم! چه ربطی داره؟

- همه اش تقصیر منه. نباید این کار رو با اون بنده خدا می کردم.

- مگه تو چی کار کردی؟ حرف بزنی ببینم!

- فقط به فکر خودم و محمدعلی بودم. این خودخواهی مانع شد که ببینم چه بلایی سر غزاله و زندگیش آورد. ولی حالا نه محمدعلی منتظرمه، نه هوای پاک بیرون.

نفس در سینه فخری حبس شد. چشم به دهان ژاله دوخت که می گفت:

- وقتی غزاله رو دیدم فکر نمی کردم با اون سر و شکل و بچه کوچیکی که داره، کسی بهش شک کنه. در حالیکه بدجوری کلافه بود و هوای اتوبوس اذیتش می کرد... خر شدم.

وقتی برای هوا خوری پیاده شد مجبور شدم پسرش رو ساکت کنم در اون موقع بود که به ذهنم رسید مواد رو در ساک پسرش بذارم.

دهان فخری از تعجب باز مانده بود، اما ژاله همچنان ادامه می داد.

- فکر کردم با وضعی که داره از بازرسی معاف میشه، برای همین در اولین فرصت مواد رو تو ساک پسرش گذاشتم اما همه محاسباتم غلط از آب در اومد و توی اولین ایست بازرسی بهش گیر دادن و من دزدی شده بودم که زده بود به کاهدون.

بدن فخری یخ زد. به یاد آه و ناله های غزاله که افتاد ناگهان از کوره در رفت و بنای پرخاش را گذاشت. ژاله از رفتار ناگهانی فخری متعجب و گیج شده بود. فالی مداخله کرد و گفت:

- چه خبره فخری الان همه میریزن تو سلول.

فخری چاره ای جز سکوت نداشت. سرش را میان دستانش گرفت و در گوشه ای ایستاد و با لحن شماتت باری گفت:

- خب! بعدش چي شد؟

ژاله بار ديگر با صدای محزوني گفت:

- ترسيده بودم فکر رويارويي با صاحب جنس تنم رو مي لرزوند. براي همين بين راه پياده شدم و با اولين وسيله به کرمان رفتم. وسط راه سيرجان پياده شدم و فکر کردم چند روزي اونجا باشم و بعد در يه فرصت مناسب برگردم شيراز، اما به دام شهين افتادم و صيد تيمور شدم.

ژاله بار ديگر به گريه افتاد، به چشمان فخري زل زد و گفت:

- از کشتن تيمور پشيمون نيستم، اما فکر غزاله داره ديوونم مي کنه

فصل 19 (قسمت اول)

احساس گرمایي مطبوع روي گونه ها وادارش کرد تا پلکهايش را باز کند. وقتي چشم گشود از ديدن يك سقف بالاي سرش به وجد آمد و لبخندي از روي رضایت بر لبانش نشست. نگاهش در اتاق چرخ خورد، يك اتاق روستايي با حداقل امکانات بود.

در وسط اتاق بخاري گازوييل سوزي روشن بود که لوله دودکش آن از سقف خارج مي شد. به زحمت نيم خيز شد، همان چند لحظه هوشيارى کافي بود تا تمام وقايع را به خاطر بياورد، اما آنقدر ضعيف و بي رمق بود که براي بررسي موقعيت، توان برخاستن نداشت و دوباره از حال رفت. وقتي بار ديگر چشم باز کرد، پيرمردي با محاسن سفيد، در حالیکه دستار سفيدي به دور سر پيچيده بود و لباسي سر تا پا به همان رنگ به تن داشت بر بالينش ديد. شايد هم فکر کرد اهل بهشت شده است.

پيرمرد مرهم بر زخم پيشانيش گذاشت، کيان به آرامي سلام کرد و پيرمرد با لهجه اي غليظ عليکش را با چاشني لبخند نثار کرد و گفت:

- خوب با مرگ دست و پنجه نرم کردی. تو خيلي قوي هستی.

کيان نيم خيز شد و در رختخواب نشست. نگاهش سرشار از قدرداني بود، گفت:

- شما رو به زحمت انداختم. ممنون.

پيرمرد او را وادار به خوابيدن کرد و گفت:

- نه، بلند نشو، حالا خيلي زوده، تمام بدنت مجروحه، انگار شکنجه شدي. با اين زخم و عفونت خيلي کاره که زنده مونی.

کيان در فکر يافتن جوابي قانع کننده سکوت کرد و پيرمرد ادامه داد.

- لهجه ايراني داری! اينجا چه کار مي کنی؟

افکار کیان هنوز متمرکز نشده بود که یادآوری غزاله باعث شد تا بدون توجه به پرسش پیرمرد، سراسیمه شود. در حالیکه نمی دانست به چه عنوان از احوال غزاله مطلع شود با کمی مین و مین، با نگرانی پرسید:

- حال حال زخم چطوره؟

پیرمرد که عبدالنجیب نام داشت، لبخندی زد و گفت:

- تبش قطع شده. زخمش هم روبراهه.

- کجاس؟ می خوام ببینمش.

- سرای زنانه است. خیالت امن.

کیان پافشاری را جایز ندانست و با اصرار عبدالنجیب به استراحت پرداخت. خودش هم نمی دانست دو شب و دو روز متوالی در خواب بوده است، در غیر این صورت رفتن را بر ماندن ترجیح می داد و وقت را از دست نمی داد.

صبح روز سوم کاملاً سرحال و قیاق به نظر می رسید، بستر را رها و لباسهایش را که زنان عبدالنجیب شسته بودند به تن کرد و از اتاق خارج شد.

بیرون در مبهوت ایستاد، امتداد وسعت نگاهش سبز بود. گندمزار در اوایل فصل بهار چه زیبا زمین را به زمرد سبز خود آراسته بود.

نگاهش به اطراف چرخ خورد. زمین نم خورده از باران، درختان شکفته که در امتداد نهر آب صف بسته بودند، روحش را نوازش داد. ریه هایش را از هوای تازه پر کرد و قدمی جلوتر گذاشت.

در حالیکه بدنش را کش و قوس می داد، نگاهش به عبدالنجیب که در کنار سگ گله ایستاده و نظاره گر بازی فرزنداناش بود، افتاد. نگران غزاله بود با گامهای شتاب زده جلو رفت و سلام کرد و طبق خلق و خوی ایرانی ها زبان به تشکر گشود.

- نمی دونم چطور می تونم زحمتهای شما رو جبران کنم.

- بنده خدا هستی و محتاج کمک بودی، من فقط دریغ نکردم. دینی به گردنم نداری برادر.

- شما روح بزرگی داری.

- برو استراحت کن. وقت برای تشکر زیاده.

کیان که برای دیدار غزاله و احوالپرسی از او بیرون زده بود، بی قرار و شکیبیا به مین مین افتاد و گفت:

- آگه بشه... می خوام... آگه اشکال نداره....

- هان! دلت برای زوجه ات تنگ شده، نه؟

کیان شرمسار سر به زیر انداخت و عبدالنجیب به سمت چپ که سه اتاقک در یک ردیف کنار هم بنا شده بود، حرکت کرد. درب هر سه اتاقک رو به کشتزار باز می شد. عبدالنجیب گفت:

- خاطرش خیلی می خوای؟ اما عجولاً پسر! مرد که نباید اینقدر بیتاب باشه.

کیان پاسخی برای او نداشت، زیرا هنوز به احساسی که میهمان قلبش شده، فکر نکرده بود، از این رو بی کلام به دنبال او روان شد.

وقتی عبدالنجیب به چند قدمی ساختمان رسید ایستاد و گفت:

- همین جا بمان تا صدایت بزوم.

کیان لحظاتی به انتظار ایستاد و بعد از آنکه عبدالنجیب زنان و دختران خود را از آنجا بیرون برد با سرفه و گفتن یا... وارد شد.

نگاهش در زوایای اتاق چرخ خورد و روی غزاله که در خواب بود ثابت ماند. با دیدن او گویی آسوده خاطر شد، بر بالینش نشست و به آرامی گفت:

- هدایت.

کیان به یاد طلوع خورشید افتاد. با گرمی تابش اشعه کهریایی از آن چشمان زیبا لبخندی زد و سلام کرد. غزاله گویی پس از مدتها چهره آشنایی یافته است لبخندی دلنشین زد و نشست و با شغفی که در کلامش هویدا بود گفت:

- شما اینجایی! سلام.

کیان آهنگ کلامش را به محبت آمیخته کرد و گفت:

- تو منو ترسوندی... فکر کردم از دست دادمت.

- کیو؟ غزاله رو با مجرم امانتی رو!

کیان با خاطری آزوده احساسش را در لبخندی تلخ نشان داد و پس از مکث کوتاهی گفت:

- خوشحالم که خوبی. حالا با خیال راحت می تونم برم و...

- کجا!؟

- خودت خوب می دونی کجا. من باید به تلفن پیدا کنم. توی این روستا که تلفنی نیست. این طور هم که شنیدم تا شهر دو روز راهه.

- تو می خوای من رو اینجا تنها بذاری!؟

- اینجا امن ترین جاییه که سراغ دارم. تو که نمی خوای دوباره تو کوه و کمر گرفتار بشی، می خوای؟

- نه.
- پس همین جا بمون. اگه سلامت برگشتم تو رو با خودم مي برم.
- و اگه برنگردی؟
- با عبدالنجيب صحبت مي کنم. اون حتما راهي براي فرستادن تو به ايران پيدا مي کنه.
- و بلافاصله از جا بلند شد . غزاله او را مورد خطاب قرار داد.
- سرگرد.
- کیان کلافه و عصبي مقابل غزاله زانو زد و گفت:
- ببینم! نکنه به اونا گفتي که من چه کاره ام؟
- من چیزی راجع به تو نگفتم. مطمئن باش.
- کیان نفس عمیقي کشید و گفت:
- خواهش مي کنم بعد از این فقط اسمم رو صدا بزنی. حداقل تا وقتی توي این مملکت هستيم.
- هر چي شما بگي.
- کیان انگشتش را لابلای موهایش فرو برد. معلوم بود براي گفتن حقیقت کمی خجل است. در حالیکه پوست سرش را مي خاراند گفت:
- راستش... راستش من بهشون گفتم که تو همسر مي... تو به اونا چي گفتي؟
- ولي من گفتم که ما فرار کردیم.
- خب! بقیه اش؟
- مي دوني! چون هر دو مون زخمي بودیم، خواستم چیزی گفته باشم که باورش راحت باشه. براي همین گفتم ما... ما... ما همدیگر رو خیلی دوست داشتیم و خانواده هامون با وصلت ما مخالف بودن. گفتم که مجبور شدیم بعد از یه زد و خورد حسابي فرار کنیم.
- خوبه بد فکري نیست. اصلا این طوري بهتر شد.
- کیان به قصد خروج برخاست. اما صدای پراضطراب غزاله او را در جای خود متوقف ساخت.
- من رو اینجا تنها نذار... مي ترسم.
- مکت کیان براي ضربان تند قلبش بود. بدون آنکه روي برگرداند، به سرعت از اتاق خارج شد و به سراغ عبدالنجيب رفت و از او خواهش کرد تا غزاله را براي مدتي نزد خود نگه دارد، اما عبدالنجيب به علت رعایت برخی آداب و سنن مذهبي و طایفه اي زیر بار نرفت و گفت:

- من در خانه ام زن نامحرم نگه نمي دارم.
- خواهش مي كنم، فقط چند روز.
- ما به رسم خودمان عمل مي كنيم، اصرار نکن.
- اگه برادرش پيداش کنن، بهمون امون نمي دن.
- همين طوري فرار كردي يا عقدش كردي و بعد پا به فرار گذاشتي؟
- نه هنوز عقدش نكردم.
- پس عقدش کن و دست زنت رو بگير و برو به امان خدا، انشا... كه پيداتون نمي كنن. من حاجي قادر رو دعوت مي كنم تا شما رو عقد كنه.
- كيان به فكر فرو رفت. انگار مالکيت غزاله آرزويي بود كه از خدا مي خواست. در حاليكه به عكس العمل غزاله فكر ميبرد، با اجازه به سمت اتاق غزاله رفت.
- غزاله در حاليكه يك دست لباس خوش دوخت افغاني به رنگ قرمز پوشيده بود، در آستانه در ظاهر شد و با دستپاچگي پرسيد:
- چي شد؟ كي ميري؟ من رو با خودت مي بري؟
- براي همين اينجام.
- غزاله با شعف دستها را به هم كوبيد و گفت:
- تو رو خدا راست ميگي؟
- دروغم چيه! ولي...
- چشمهاي كيان به دنبال راه فرار بود. سر به زير انداخت و گفت:
- من ... من براي بردنت شرط دارم.
- چه شرطي؟
- شما... يعني تو... تو... تو بايد به من محرم بشي.
- غزاله جا خورد. خودش را جمع و جور كرد و ابروانش را درهم گره كرد و گفت:
- كه چي بشه؟
- كيان براي غيظ كردن فرصت را غنيمت شمرد، چون گفت:
- مثل اينكه يادت رفته! تو مجبورم كردي بيشتري راه رو

کیان سکوت کرد، گونه های غزاله از شرم سرخ شد و در حالیکه عقب عقب خود را درون اتاق پناه می داد، گفت:

- باشه. پس من همین جا می مونم. تو برو.

- ولی تو نمی تونی اینجا بمونی.

- چرا!!؟

- چون عبدالنجیب موافقت نکرد.

- دروغ میگي!

- هرطور دوست داري فکر کن. یا با من محرم میشي و دنبالم راه می افتي، یا اینجا می موني و محرم عبدالنجیب یا یکی از پسرهایش میشي و تا آخر عمر همین جا زندگی می کنی.

غزاله به شدت عصبانی شد. تنفسش تند و نا منظم بود و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت.

کیان به خوبی می توانست احساس تنفر او را درک کند. از دست خودش و او کلافه بود، با این وجود با یه اولتیماتوم در پی شنیدن جواب غزاله گفت:

- من تا نیم ساعت دیگه از اینجا می رم. بهتره تصمیم بگیری. در ضمن می خوام یه جواب قطعی و دائمی بشنوم.

غزاله متوجه منظور کیان نشد. او منظور کیان را از کلمه دائم درک نکرد.... اما در مقابل التیماتوم کیان ابرویی بالا داد و ساکت ماند.

کیان از بی اعتنائی غزاله عصبانی شد و به سرعت به سمت کشتزار رفت. حال عجیبی داشت، چنان در خودش فرو رفته بود که وقتی عبدالنجیب دست روی شانه اش نهاد مثل فنر از جا پرید.

- ترسیدی؟ ببخش پسرم.

- مهم نیست. با من کاری داشتی؟

- عبدالحمید رو فرستادم پی حاج قادر. تا یکی دو ساعت دیگه اینجاست. نمی خوای حاضر شی؟

چهره کیان درهم رفتو هاله ای از غم چشمانش را پوشاند. عبدالنجیب با مشاهده چهره او پرسید:

- هان! چیزی شده؟

کیان با التماس سری تکان داد و گفت:

- بذار اون اینجا بمونه.

- من نمي تونم اين اجازه رو بدم. يعني آداب و رسوم ما اجازه نميده.
- ولي من هم نمي تونم اون رو با خودم ببرم، خيلي خطرناکه... خواهش مي کنم.
- ماندن اينجا فقط يك راه داره، آن هم محرم شدن اوست.
- چي؟! شوخي مي كني!! اينطوري كه براي هميشه اينجا موندگار ميشه! ما براي رسيدن به هم فرار كرديم . چي داري ميگي حاجي!!!
- راه ديگري نداره.
- ميرم با او حرف بزnm. بايد تصميم گيري كنيم.
- تنفس تند كيان نشان از اعصاب به هم ريخته او داشت. غزاله به محض مشاهده او اخم كرد و با ترشرويي گفت:
- اگه مي خواي بري خدا به همراهت.
- فكرهات رو خوب كردي؟ وقتي برم ديگه پشيموني فايده اي نداره.
- غزاله حتي سر سوزني به فكر خود راه نداد كه رفتار كيان از ير احساس و علاقه اش مي باشد. از اين رو با دهان كجي گفت:
- براي تو چه اهميتي داره؟
- تو يه امانتي، من...
- فكر مي كني اگه من رو اينجا بذاري . ترفيع درجه ات رو از دست ميدي، درسته؟
- كسي به خاطر سركار عليه به من درجه نميده.
- چشمهاي غزاله كه بسته شد و رو گرداند، كيان كمی لحنش را ملایم تر كرد و گفت:
- غيرتم اجازه نمي ده كه...
- غيرت رو واسه خودت نگه دار.
- حالا چه كار مي كني، آره يا نه؟
- چهره غزاله برافروخته شد. با عصبانيت گفت:
- نه.
- وقتي كيان سر به زير شد، غزاله ادامه داد.
- مي دونم كه مرد با ايمان و درستكاري هستي و بهتر از خودت مي دونم كه براي پرهيز از برخوردهاي اجتناب ناپذيري كه ممكنه پيش بياد، مي خواي صيغه محرميت بخوني، اما من از اين

کلمه بدم میاد. دوست ندارم شخصیتم بیش از این زیر سوال بره. اگه اینجا بمونم و زن به مرد افغانی بشم، خیلی بهتر از اینه که مثل یه آشغال دنبالت راه بیفتم و تو مدام دماغت رو بگیری که نکنه بوی گند یه مجرم خفه ات بکنه.

و قبل از هرگونه عکس العملی از سوی کیان، از مقابل چشمان متعجب او گریخت و به اتاق پناه برد. غزاله بی حوصله گوشه اتاق نشست و زانوی غم بغل گرفت. مدتی را هم گریه کرد، اما با گذشت زمان به دلشوره افتاد: (اگر کیان می رفت؟) این سوالی بود که ذهن مغشوشش را درگیر کرده بود.

در این چند روز، در تمام لحظات سخت و طاقت فرسا و در همه حال کیان را یک افسر خشن و بداخلاق یافته بود و با وجود کمک های بی شائبه او و حتی نجات مکرر جاننش، جز تنفر چیزی از او به دل خود راه نداده بود و حالا دلش نمی خواست محرم کسی باشد که فکر می کرد متقابلاً از او متنفر است. با این حال فکر زندگی ابدی با یک مرد افغانی و مهم تر از آن زندگی در کشوری بیگانه که بدون شک هرسال یک زن جدید هوویش شود، لرزه بر اندامش می انداخت.

با افکار ضد و نقیض از جای برخاست و از وراي پنجره چشم به بیرون دوخت، شاید کیان را بیابد، ولی اثری از او نیافت. کلافه و سردرگم بارها قصد خروج کرد، اما غرورش مانع از انجام این تصمیم شد. آنقدر پای پنجره ایستاد تا چشمش به عبدالحمید فرزند نوجوان میزبانانش افتاد که به اتفاق پیرمرد ریش سفیدی که حدس زد باید عاقد باشد، داخل اتاق عبدالنجیب شد و لحظاتی پس از آن کیان سراسیمه و اسلحه به دوش خارج گشت و پس از نیم نگاهی به ساختمان زنان، عبدالنجیب را در آغوش کشید و با تشکر و خداحافظی سر به زیر انداخت و راهی را که پیرمرد نشانش داد در پیش گرفت.

فصل 19 (قسمت دوم)

اشک در چشمان غزاله جمع شد، بدنش آشکارا می لرزید. وحشتی مبهم وجودش را فرا گرفت. دیگر تردید جایز نبود. بی تامل در را گشود و بی محابا در حالیکه دو طرف پیراهن بلند و سنگینش را بالا گرفته و اشک مجال کلامش را بریده بود، شروع به دویدن کرد. وقتی به نزدیکی کیان رسید که همچنان به راه خود ادامه می داد، کاملاً از نفس افتاده بود. با این حال و با هر زحمتی بود برای اولین بار او را به نام صدا کرد: (کیان).

کیان با شنیدن صدای زیبای غزاله متوقف شد، اما گویی قلبش ایستاده بود. نفس در سینه اش حبس شد و با کمی درنگ به سمت صدا چرخید.

غزاله با چشمان خیس در مقابلش ایستاده بود و ملتسانه او را می نگرست.

این اولین بار بود که خود را در چنین موقعیتی می دید. چشمان خیس غزاله گویی خنجری بود که در جگرش فرو می رفت.

چندگام فاصله را با قدمهای تند خود پر کرد. نگاه نگرانش را در اعماق چشمان غزاله دوخت و پرسید:

- چيزي شده؟ چرا گريه مي کني؟

غزاله مثل به ها لب برچيد و ناگهان در حالیکه خود را روي زمين رها مي کرد، بناي گريه را گذاشت.

کيان دست و پايش را گم کرده بود. فکر کرد با ملايمت گريه غزاله را بند آورد. مقابل او زانو زد و با مهرباني گفت:

- نگاه کن! مثل بچه ها مي مونه! اين کارها چيه زن!

غزاله سر بالا گرفت و چشمان ترش را به چشمان او دوخت و گفت:

- تو رو خدا من رو با خودت ببر. هر چي... هر چي بگي قبول مي کنم. فقط... فقط من رو از اينجا ببر.

کيان چشم بست. احساس کرد بيش از اين طاقت دیدن ناراحتي غزاله را ندارد. نگاه مظلوم او وجودش را به آتش مي کشيد. به ناگاه برخاست و گفت:

- بلند شو لباسات رو عوض کن. ما با هم ميريم.

- پس شرطت چي؟

- فراموش کن. بلند شو.

غزاله اشکهايش را پاک کرد و با لحن مظلومانه اي گفت:

- نه، تو راست ميگي. اينطوري براي هر دومون بهتره.

با آنکه کيان از خدايش بود اما براي آنکه غزاله را تحت فشار قرار دهد، پرسيد:

- مطمئني؟

- آره.

- ولي اگه زنده برسيم ايران و تو قصد داشته باشي که ازدواج کني و يا با منصور آشتي کني بايد اول از من طلاق بگيري.

کيان مکثي کرد و با لبخندي افزود:

- البته اگه من طلاق بدم.

غزاله به هيچ وجه به عمق کلام کيان فکر نکرد. با خود فکر کرد که او قصد مزاح دارد، براي همين گفت:

- باشه. هر چي تو بگي من همون کار رو مي کنم.

- مي خوام از ته دلت بله بگي، نه از ترس اينجا موندن و يا اجبار با من همراه شدن. خودت مي دوني اگه عقد با رضایت قبلي نباشه باطله.

- قول میدم.

کیان در حالیکه سعی داشت خوشحالی غیرقابل وصف خود را پنهان کند گفت:

- پس عجله کن که راه طولانی در پیش داریم.

برای کیان لحظات هیجان انگیزی بود او به راستی خود را داماد قلمداد می کرد و هر لحظه به احساسش اجازه بروز می داد. اما غزاله اندیشه ای جز فرار از آن جهنم سبز در ذهن خود نداشت.

دقایقی بعد حاج قادر صیغه عقد را جاری و آن دو نفر را شرعا زن و شوهر اعلام کرد.

غزاله در جمع زنان عبدالنجیب حاضر و پس از تشکر از محبت‌های بی دریغ آنها، با خداحافظی گرم، به همراه کیان روان شد.

در طول راه هر دو سکوت کرده بودند، گویی هیچ يك از آن دو جرئت حرف زدن نداشت. فقط گه گاه کیان می ایستاد تا غزاله فاصله اش را کمتر کند. این وضع همچنان ادامه داشت تا آنها از ده بعدی نیز گذشتند.

به توصیه عبدالنجیب لباس افغانه را بر تن کرده بودند تا از بعضی خطرات در امان بمانند. در حال گذشتن از مزارع بودند که غزاله با کنجکاوی پرسید:

- اینها گندم نیست! تو می دونی چیه؟

- خشخاش.

- پس خشخاش اینه که روی نون می پاشن.

- روی نون که چه عرض کنم! روی جون می پاشن.

- یعنی چی؟

- یعنی تو نمی دونی از خشخاش چه محصولی به دست میاد؟

- نه! از کجا بدونم!

- واقعا که! اینو به بچه کلاس اولی هم می دونه.

- همیشه بدون متلك انداختن جواب بدی؟

کیان لحظه ای درنگ کرد. قیافه مضحکی به خود گرفت و گفت: (تریاک). و دوباره به راه افتاد.

- وای! خدای من! محصول تمام این مزارع تبدیل به تریاک میشه! مگه چه خبره؟

- خبر سلامتی... مردم افغانستان جز کشت خشخاش کار دیگه ای ندارن.
- برای همینه که اینقدر بدبختن و هیچ وقت هیچی نمی شن.
- شاید بزرگترین دلیلش این باشه.
- شاید!!!؟ من مطمئنم، وقتی نفرین یه مشت مادر که دسته گلهاشون رو به دست این ماده لعنتی پرپر می بینن دنبالشون باشه، وقتی نفرین من و امثال من دنبالشون باشه، هیچ وقت نمی تونن خوشبختی رو لمس کنن.
- کیان لاقید شانه ای بالا انداخت و گفت:
- ایلا عجله کن داره غروب میشه. باید خودمون رو به ده بعدی برسونیم. تا اونجا یه فرسخ راهه دختر.
- غزاله با نفرت نگاهش را به مزارع دوخت و در حالیکه آرزو می کرد تمام این کشتزارها از بین بروند، به دنبال کیان به راه افتاد، غافل از اینکه نگاههای هرزه ای با هوسهای شیطانی در تعقیبش می باشند.
- چند لحظه بعد جیغ کوتاه غزاله کیان را با اضطراب متوقف ساخت. غزاله نقش بر زمین بود. خنده ای بر لبهای کیان نشست و با چند گام بلند خود را به او رساند و کنارش زانو زد و دست او را میان دستهای گرم خود گرفت و گفت:
- بذار کمکت کنم.
- اما غزاله به تنهایی دستانش را پس کشید و گفت:
- لازم نکرده. خودم می تونم درشون بیارم.
- نگاه کیان سرزنش داشت. بار دیگر دست غزاله را گرفت و گفت:
- لجبازی نکن.
- اما غزاله با ضرب دستش را بیرون کشید که این عمل باعث عصبانیت بیش از حد کیان شد و بدون توجه به غیظ و اخم او ابروانش را درهم کشید و دست غزاله را بار دیگر در دست گرفت و شروع به درآوردن خارهای ریز و درشت فرو رفته در آن کرد.
- غزاله در سکوت خود به چهره عصبانی و مردانه کیان خیره شد. دلش آرزویی کرد: (کاش منصور یه ذره از مردونگی های تو رو داشت).
- کیان نگاهی به غزاله کرد و با کنایه گفت:
- انگار از کوه و کمر راحت تر بالا می ری تا زمین صاف.
- پام پیچید. خب، چیکارکنم.

- حواست رو جمع کن. اگه دست و پات بشکنه وبال گردنم ميشي.
- ايش... بداخلاق.
- کیان برخاست و با يك حرکت غزاله را از جا کند و گفت:
- هميني که هست. آش کشک خالته.
- خدا رو شکر من خاله ندارم.
- کیان خنده کنان راه افتاد.
- ولي من دارم. اون هم يه خاله که خواهرهايي برام دیده.
- غزاله لبخند شیطنت باري زد و گفت:
- !.... دختر داره؟
- ديگه کم کم داشتم خر مي شدم که بگيرمش.
- پس زن نداري، نامزد داري. من رو هم توي عروسيت دعوت مي کنی؟
- من چند بار بايد شما رو توي عروسي خودم دعوت کينم!؟
- خب، بستگي به اين داره که چند بار بخوای ازدواج کنی.
- همون يه بار هم که ازدواج کردم واسه هفتاد و هفت پشتم بسه. يه زن بداخلاق و نق نقو نصيم شده که نگو و نپرس.
- پس تو با وجود زن، قصد تجديد فراش داري؟
- گیر عجب خنگي افتادم... مثل اينکه يادت رفته من همين چند ساعت پيش متاهل شدم و سرکارعليه هم در عروسيم شرکت داشتی.
- غزاله قیافه مضحكي به خود گرفت. پشت چشمي نازک کرد و گفت:
- بي مزه.
- اما کیان بازوي او را با خشونت گرفت و به سمت خود کشيد و چشمانش را در چشم او بُراق کرد و گفت:
- مسخره تويي که حاليت نيست که من شوهرتم.
- غزاله مثل تکه اي يخ وا رفت. کیان رهايش کرد و به راه خود ادامه داد. غزاله لحظاتي بعد، در حالیکه به او و حرفهايش فکر مي کرد، به راه افتاد.

خورشید آرام آرام غروب می کرد. کیان عجول بود و برای رسیدن به مقصد مورد نظر جلوتر از غزاله تند تند گام بر می داشت و هر از گاهی غرولندکنان غزاله را ترغیب به عجله می کرد.

اما غزاله توان و نیروی کیان را نداشت و در حالیکه نق می زد، مدام برای استراحت می ایستاد. در یکی از این توقف هایش بود که ناگهان مشاهده کرد که کیان مورد حمله دو نفر که صورت های خود را در دستمال پیچیده بودند، قرار گرفت و قبل از آنکه فرصت هرگونه عکس العملی بیابد نقش بر زمین شد.

صدای فریاد غزاله در دل صحرا پیچید. لحظاتی بعد ناامید از پاسخ کیان و هراسان از یورش مردان نقاب دار پا به فرار گذاشت. هنوز چند قدمی دور نشده بود که مرد قوی هیكلی پنجه در پنجه در لباسش انداخت و او را متوقف کرد.

غزاله مثل گنجشکی بال بال می زد، مرد ناشناس بی رحمانه او را روی زمین پرتاب کرد و به او نزدیک شد. غزاله با داد و فریاد، چنگ و ناخن در صورت مرد کشید. دستمال از چهره مرد کنار رفت و صورتش در اثر کشیده شدن ناخن خراشیده شد. مرد با احساس درد کمی نیم خیز شد و سیلی محکمی در گوش غزاله خواباند. خون از گوشه لب غزاله سرازیر شد اما در همین فرصت کوتاه استفاده کرد و لگد محکمی میان دو پای مرد کوبید.

مرد هرزه که شعله های شهوت در وجودش زبانه می کشید ناله سر داد و روی زمین ولو شد.

غزاله بی درنگ برخاست و با سرعت به سمت کیان دوید، اما نفر دوم بین راه به او رسید و چنان ضربه ای زد که غزاله با صورت نقش بر زمین شد. از شدت ضربه گیج و منگ شده بود و توانایی هیچ عکس العملی را نداشت.

مرد دوم با خنده های شیطنانی بالای سرش ایستاد و به ناگاه قهقهه ای پیروزمندانه ای سر داد ولی قبل از آنکه به هدف پلیدش برسد قنداق اسلحه کیان بر فرقیش فرود آمد و بیهوش در کنار غزاله روی زمین افتاد.

کیان خم شد و موهای مرد را در دست گرفت و او را به گوشه ای پرتاب کرد. برای کشیدن گلنگدن معطل نکرد و لوله تفنگ را به سوی مردی که از درد به خود می پیچید نشانه رفت.

مرد که ضارب کیان نیز بود از ترس دردش را فراموش کرد و دستها را بالا برد و به علامت تسلیم روی سرش گذاشت. کیان، هوایی شلیک کرد و مرد با وحشت پا به فرار گذاشت.

کیان با اطمینان از دور شدن او بر بالین غزاله نشست و سر او را به زانو گرفت.

گونه غزاله خراشیده و در گوشه لبش خطی از خون کشیده شده بود. از سر خشم دندانهایش را به هم سایید و در حالیکه با لبه آستین خون را از لب او پاک می کرد در اوج نگرانی، اما با محبت گفت:

- جایی از بدنت درد نمی کنه؟

غزاله هنوز وحشت زده به نظر می رسید و قادر به پاسخگویی نبود.

کیان فکر کرد زبان او از ترس بند آمده است، بنابراین او را وادار به نشستن کرد و برای تسلی گفت:

- چیزی نیست.... همه چیز تموم شد. دیگه دلیلی برای ترس وجود نداره.

دست و پای غزاله به شدت می لرزید. با وحشت نگاهی به ضاریش که هنوز روی زمین ولو بود انداخت و در حالیکه به او اشاره می کرد با لکنت گفت:

- اون اون آشغال.... می خواست. من.... من....

و به گریه افتاد. کیان سر او را نوازش کرد و گفت:

- هیش هیچی نگو. آرام باش....

و در حالیکه به غزاله کمک می کرد تا بلند شود، ادامه داد.

- پاشو باید زودتر از اینجا دور بشیم و خودمون رو به ده بالایی برسونیم، والا ممکنه با عده بیشتری برگردن.

غزاله با شنیدن این جمله سراسیمه از جای جست و گوشه لباس کیان را گرفت و شانه به شانه او ایستاد و در حالیکه هر لحظه از شدت ترس، خود را بیشتر به اومی چسباند راه باقی مانده را در پیش گرفت.

کیان که می دانست غزاله بیش از حد وحشت کرده است در حالیکه تمام توجهش به اطراف بود تا بار دیگر غافلگیر نشوند، دست او را میان دست خود گرفت و با دلداریهای مکرر او را دعوت به آرامش کرد.

چند ساعت به این منوال گذشت تا اینکه در اواسط شب، نور ضعیفی از جانب دهکده نمایان شد.

کیان با شعف به سمت ده اشاره کرد و گفت:

- دیگه نترس. تا چند دقیقه دیگه می رسیم. بین! اون نور رو می بینی، دهکده همون جاست.

غزاله نفس عمیقی کشید و کیان لحن گزنده ای به خود گرفت و گفت:

- بُرقع رو بکش روی صورتت، دیگه نمی خوام کار دستم بدی.

- منظورت چیه؟!!!!

- منظوری نداشتم. فقط بهتر می دونم صورتت رو از نامحرم بیوشونی تا هر دومون در امان باشیم.

غزاله با وجودی که دلخور شده بود، بُرقع را که نوعی روبنده مخصوص زنان افغانی است، روی صورت خود کشید.

دقایقی بعد هر دو در منزل ملاقادر، برادر عبدالنجیب، بودند و پس از صرف شامی مختصر در اتاقی که برایشان مهیا شد برای خوابیدن آماده گشتند.

کیان به محض ورود با ابراز خستگی در رختخواب خود جای گرفت و خیلی زود به خواب رفت. اما در وجود غزاله وحشتی رخنه کرده بود که مانع از آرامشش می شد و این موضوع خواب را از چشمایش ربوده بود.

او در حالیکه لحظه به لحظه خاطرات چند روز اخیر را به یاد می آورد، اشک می ریخت و به حال خود دل می سوزاند.

نگاهش از لای در به آسمان کم ستاره خیره ماند. یادش آمد که باید چند روزی از آمدن بهار و تحویل سال گذشته باشد. آه کشید.

غرق در افکار خود بود که کیان از خواب پرید و با دیدن او در آن حالت در رختخواب نیم خیز شد و گفت:

- چرا نمی خوابی؟

جواب غزاله سکوت محض بود. کیان گفت:

- راه درازی در پیش داریم، بهتره استراحت کنی.

بار دیگر جواب غزاله سکوت بود. سکوتی که برای کیان پرمعنا و زیبا بود. چشمهایش دیگر مجبور به فرار از دیدار این مه زیبا نبود، در نیم رخ او خیره ماند. اکنون خود را صاحب این زن زیبا و دلفریب می دید.

حسی که از آغاز سفر اجباری در خود خاموش کرده و سعی در نابودی آن داشت، اکنون بیدار شده بود و او را در عالمی از سرخوشی فرو می برد. در حالیکه مشتاق گم شدن در هوای عشق او بود، اما خوددار، برای تسلی به آرامی برخاست و با تردید بالای سرش ایستاد.

در وجودش انقلابی برپا بود و در برزخی از بایدها و نبایدها دست و پا می زد. بالاخره هم دلش را یکدل کرد و مقابلش نشست. چشمان مشتاق اما نگرانش را در چهره مغموم و افسرده او دوخت.

غزاله نقاب برقع را بالا زده و در سکوت، به نقطه ای نامعلوم خیره مانده و اشک می ریخت.

کیان نگاهی به آسمان کم ستاره انداخت و گفت:

- بالاخره این ابرهای لعنتی کنار رفتن.

-

- هوا خيلي سرده. نمي خوي بياي کنار آتش بخاري؟

-

- چرا حرف نمي زني؟ اين سكوت سنگين نشونه چيه؟

سكوت ممتد غزاله كيان را هر لحظه نگران تر مي ساخت تا جايي كه احساس كرد غزاله در فكر انجام عملي احمقانه مثل خودكشي با خود كلنجر مي رود، در پي دلجوئي و تسلي خاطر با كمی تردید دست بر شانه او نهاد و براي اولين بار نام او را به لب راند: (غزاله).

غزاله با شنيدن نامش تكاني خورد اما مجددا در سكوت خود فرو رفت.

كيان با لحن پرعطوفتي گفت:

- اينقدر بهش فكر نكن. تو فقط خودت رو آزار مي دي.

سكوت غزاله، كيان را آزار مي داد و او را ترغيب به دلجوئي بيشتري مي كرد، از اين رو كمی به او نزديك شد.

غزاله تازه به خود آمد و سراسيمه برخاست. نگاهي تند و گزنده به كيان انداخت و با غيظ فاصله گرفت.

كيان مي دانست كه غزاله تا چه حد از او نفرت دارد، به همين دليل بايد براي بدست آوردن دل او تلاش مي كرد. با اين فكر از جاي برخاست و درست پشت سر او ايستاد و با ملايمت گفت:

- ناراحت شدي؟

- تو هم با ديگران فرقي نداري... اصلا همه مردا مثل هم هستن. با ايمان و بي ايمان نداره.

- ولي من شوهرتم.

- خب پس! همه اينها نقشه ات بود!

- كه چي!؟

- صيغه بخوني و فكر كني شوهرمي.

تفكر غزاله كيان را به خنده انداخت. پوزخندي زد و براي لجبازي گفت:

- حالا كه مال مني، مي خوي چيكار كني؟

- من از تو بدم مياد.

- مي دونم.

- پس چرا راحت نمي ذاري؟

- وایااااا..... زن به این بد اخلاقی هم نوبره.

- قریون تو آدم خوش اخلاق.

- فکر کنم منو بشه با غسل تحمل کرد... البته اگه غسلش تو باشی.

- خواب دیدی خیر باشه.

غزاله چرخید تا از مقابل کیان بگریزد، اما دست کیان روی چارچوب، راهش را سد کرد. غزاله خود را در مقابل سینه فراخی دید که نمی دانست چقدر بیتاب آغوش کشیدن اوست، اما خوددار، آتش عشق را در سینه خاموش می سازد.

دلش فرو ریخت و در حالیکه صورتش از شرم گلگون شده بود سعی کرد از مقابل بازوان پرتوان کیان بگریزد، اما کیان مجال هر گونه حرکتی را از او گرفت. نگاه عاشق و بی قرارش را در چشمان طلایی او دوخت و با صدای لرزانی به آرامی گفت:

- چرا از من بدت میاد؟

غزاله در چشمان او بُراق شد.

- هرچی میکشم از دست توست. تو بیچارم کردی، همه زندگیم رو گرفتی.... دیگه از جونم چی میخوای؟

- چرا فکر می کنی من مقصرم؟

- نیستی!؟

کیان پاسخی نداد. او در سکوت به چشمان غزاله خیره شد. نفس در سینه غزاله حبس شد گویی وجودش را به آتش کشیدند. دستپاچه و سراسیمه در يك لحظه از مقابل او گریخت و کنار بخاری کز کرد.

لبخندب مهمان لبهای کیان شد. و گفت:

- چیه؟ چرا بق کردی؟

- خیلی بی شرمی... تو در مورد من چی فکر می کنی؟

حرفش را نیمه تمام گذاشت و گریه سر داد. کیان لحن محبت آمیزی به خود گرفت و گفت:

- چی فکر می کنم؟.... فکر می کنم به شوهر حق داره به همسرش ابراز محبت کنه، نداره؟

- می دونم... می دونم در مورد من چی فکر می کنی. واسه تو من حکم همون لنگه کفش کهنه توی بیابون رو دارم. درسته؟

- این چه حرفیه؟ تو نور چشم منی.

غزاله دیگر طاقت نیاورد و با تندي از کیان روگرداند. اما کیان در مسیر نگاه او قرار گرفت و با نگاه گرم و عاشق خود روح غزاله را نوازش داد. کلمات بی اختیار از لبهایش گریخت.

- کاش می دونستی چقدر برام عزیزی.

غزاله دهانش را پرکرد تا چیزی بگوید که شرم مانعش شد و سر به زیر انداخت. او به هیچ وجه انتظار شنیدن این جملات و رفتار محبت آمیز و بی اراده را از جانب کیان نداشت. (عشق) چیزی که به اندازه سر سوزنی به فکرش خطور نکرده بود او را در افکار مبهمی فرو برد.

کیان انگشت زیر چانه او گذاشت و صورت او را به سمت خود مایل کرد. نگاهشان درهم گره خورد. يك سكوت قابل لمس برقرار شد و لحظه ای بعد کیان با لحن پراالتماسی گفت:

- منصور رو فراموش کن.... قول میدم خوشبخت کنم.

يك گرمای مطبوع از قلب به تمام نقاط بدن غزاله فرار کرد. حس غریبی در وجودش بیدار گشت و در سکوت به کیان خیره شد.

در چشمان نافذ کیان دیگر اثری از سردی و غرور نبود، عشق و تمنا دریای چشمانش را طوفانی ساخته بود و غزاله را به کام خویش می خواند.

غزاله احساس کرد قالب تهی می کند. یکباره احساس سرما تمام وجودش را فرا گرفت، یاد منصور حالش را دگرگون ساخت، به طوری که بلافاصله از اتاق بیرون زد. کیان سراسیمه به دنبالش دوید و او با جملاتی چون (غزاله صبر کن.... غزاله ایسا) به نزد خود فرا خواند، اما غزاله بی توجه و بی هدف به راهش ادامه می داد.

کیان که حسابی کلافه شده بود به شتاب قدمهایش افزود و وقتی به يك قدمی او رسید بازویش را چشکید و او را با خشم به سوی خود کشید، غزاله چرخي خورد سینه به سینه او قرار گرفت.

خشم صورت کیان را برافروخته کرد، گفت:

- زده به سرت؟ کجا می خوای بری؟

- به تو ربطی نداره. ولم کن.

نگاه کیان تند و متوقع بود. در حالیکه سعی داشت کنترل رفتارش را در اختیار بگیرد، او را به سوی اتاق کشاند و به محض ورود او را گوشه ای رها کرد و در اتاق را از داخل چفت کرد.

غزاله از ترس گوشه اتاق کز کرد. کیان همان جا پشت در به سوی زمین رها شد. خشم قصد رها کردنش را نداشت. نگاه پرغیظش را به غزاله دوخت و گفت:

- می دونم چه فکری می کنی.... باشه. باشه دیگه تکرار نمی شه. قول میدم. حالا بگیر بخواب. نمی خوام فردا بهانه ای برای خستگی داشته باشی.

غزاله خاموش در جای خود باقی ماند، اما کیان او را وادار کرد تا در جای خود دراز بکشد.

کیان در حالیکه غزاله پتو را صورت خود بالا می کشید، گفت:

- فراموش کن... هر چي ديدی و شنیدی فراموش کن.

فصل 19 (قسمت چهارم)

عطر نسیم بهار بر شامه ده... می نشست. دهی مشتمل بر بیست خانوار که در منازل گلی با سقف چوبی در کنار زمینهای زراعی خود روزگار را به سر می بردند. با ظهور اولین پرتوهای خورشید، زنگ کار نیز نواخته شد. مردان شتابان به سوی مزارع روان بودند و کودکان برای تهیه نان ولوهای آب را به دوش می کشیدند و در مقابل مادرانشان بر زمین می نهادند.

کیان روی تخته سنگی نشسته و شاهد تکاپوی این جمع برای بقای زندگی بود که دستی بر شانه اش خورد و صدایی گرمی سلام داد. ملاقادر برادر کوچکتر عبدالنجیب بود.

برای ادای احترام قصد برخاستن کرد که ملاقادر مانعش شد و گفت :

- خوب خوابیدی؟

- ممنون... خیلی زحمت دادیم.

ملاقادر لبخند کم رنگی زد و گفت :

- از احوال برادرم بگو، چه می کرد جوان؟

- خیلی سلام رسوند. شاید تا چند روز دیگه به دیدارتون بیاد.

- چند ماهی هست که یکدیگر را دیدار نکردیم. سیل راهمان را بسته بود.

بعد مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد رو به جانب فرزند خردسالش کرد و فریاد زد.

- متین... هوی متین.

پسرك كه هفت هشت ساله می نمود شتابان به پدر نزدیک شد. ملاقادر به ظرف بیست لیتری اشاره کرد و گفت :

- برو سراي خانم، گازوییل بریز داخل بخاری.

پسرك بی معطلی ظرف گازوییل را برداشت. کیان فکر کرد این جثه كوچك توانایی بلند کردن آن ظرف سنگین را ندارد. به قصد كمك نیم خیز شد، ولی متین به سرعت باد و بدون به جا آوردن آداب ورود بی محابا وارد اتاق گردید و پس از انجام وظیفه، به سرعت بیرون زد و با اجازه از پدر به سراغ بازی با خواهر و برادر خود شتافت.

کیان کنجکاو پرسید:

- این گازوییل را از کجا تهیه می کنید؟

- با هزار بدبختی! از مرز ایران.

- چقدر برایش پول میدید؟

- گران... خیلی گران. هر گالونی هفت، هشت هزار تومان به پول شما میشه.

- پس هرچی پول دارید باید بابت گازوییل خرج کنید.

- مجبوریم کم مصرف کنیم. سرای زنانه کرسی زغالی زدی... خب نان دیگه پخته شده. بگم چای آماده کن.

و رفت.

کیان از اتفاق شب گذشته هنوز عصبانی به نظر می رسید. برای بیدار کردن غزاله سگرمه هایش را در هم کشید و وارد اتاق شد. اما به محض دیدن چهره معصوم غزاله در عالم خواب، گره ابروانش باز شد و جای آن را لبخند دلنشینی گرفت که طبق معمول دو خط دایره شکل روی گونه اش نقش بست.

خراشیدگی روی گونه غزاله قهوه ای رنگ شده و لبش کمی متورم به نظر می رسید. تمام دلخوری دیشب از دلش سفر کرد و با عطوفت او را صدا زد.

- خانم هدایت... خیلی وقته آفتاب سر زده، نمی خوای پاشی؟

غزاله با صدایی شبیه به (هوم) غلتی زد و کیان بار دیگر او را به نام خواند. غزاله به زحمت پلکهایش را فشرد و چشم باز کرد. کیان سر به زیر شد و گفت:

- پاشو به چیزی بخور باید زودتر راه بیفتیم.

غزاله قادر به تکان بدنش نبود، به همین دلیل چند دقیقه ای در جای خود باقی ماند و پس از کش و قوس های مکرر با بدن آتش و لاش از جای برخاست. احساس می کرد مفصلهایش قادر به انجام وظیفه نیستند و نمی توانند او را سرپا نگه دارند. با این وصف به سختی بیرون رفت و با آبی که دختر ملاقادر برایش آورده بود صورتش را شست و شو داد و به اتاق بازگشت. چند لحظه بعد کیان با یک سینی که محتویات آن دو لیوان چای، قندان و دو قرص نان و یک پیاله شیر بود داخل شد.

سینی را مقابل غزاله روی زمین گذاشت و بلافاصله یک قرص نان و لیوان چای و چند حبه قند برداشت و از اتاق بیرون رفت.

غزاله پشت چشمی نازک کرد و در دل گفت: (هرکس دیگه ای هم جای تو بود، روش نمی شد توی چشمم نگاه کنه).

چند دقیقه بعد کیان آماده رفتن به سراغ غزاله آمد و گفت :

- اگه میای بسم ...

- اگه نیام؟

- هر طور میلته.

- من اینجا می مونم. فکر کنم اینجا بیشتر در امانم تا همراه تو.

چشمان کیان از فرط تعجب گرد شد و صورتش به سرعت برافروخته گردید. برای کنترل عصبانیتش که فکر می کرد اگر خود را رها کند غزاله کتک مفصلی نوش جان خواهد کرد، پلکهایش را محکم به هم فشرد و لبش را چنان گزید که خون از جای آن بیرون زد. دیگر معطل کردن جایز نبود به سرعت از آنجا خارج شد و راهی را که به شهر ختم می شد پیش رو گرفت.

جمله غزاله مثل پتکی بود که هر لحظه بر فرقیش کوبیده می شد. از اینکه نتوانسته بود خوددار باشد و احساسش را مخفی کند، خود را به باد ملامت و سرزنش گرفت: (پسره احمق ... خیالت راحت شد. می بینی اون در مورد کیان زادمهر چی فکر می کنه). نفس نفس می زد و به سرعت گام بر میداشت: (اینقدر کودن و بیشعوری که مفت خودت رو باختی). سرزنش کردن خودش تمامی نداشت. آنقدر عجل و سراسیمه راه می رفت که متوجه غزاله که به دنبالش دوان دوان در حرکت بود نشد. بالاخره روح آزرده خاطرش او را مجبور به توقف کرد. خراب و زار به نظر می رسید. در حالیکه غمی سنگین قفسه سینه اش را می فشرد، با سستی زانو زد و به دفعات نعره کشید.

غزاله با مشاهده حالت او از سرعت قدمهایش کاست. از اینکه ناجی خود را تا این اندازه آزرده بود شرمنده و خجل، برای دلجویی جلو رفت و دستش را روی شانه او گذاشت.

کیان سراسیمه به پشت سرش نظر انداخت و با مشاهده غزاله، گویی آتش درونش افزون شد از جای جست و فریاد زد.

- تو اینجا چی کار میکی؟... برای چی دنبالم راه افتادی؟

- نمی دونم.

- اینم شد جواب؟ برگرد همون جا که بودی.

غزاله سر به زیر شد و کیان باز هم تندی کرد.

- یالا دیگه! معطل چی هستی؟

- خواهش می کنم. من... من... معذرت می خوام.

- احتیاج به عذرخواهی نیست، حق با توه... برگرد پیش ملافادر، باهات صحبت می کنم، او رو راضی می کنم که تو رو پیش خودش نگه داره.

و به سرعت به سمت دهکده به راه افتاد. چند متري که جلو رفت به سمت غزاله چرخيد، غزاله بي حرکت در جايش ايستاده بود. به ناگاه فاصله ايجاد شده را بازگشت و با خشم گفت :

- پس چرا معطلتي؟ مگه همين رو نمي خواستي؟

غزاله نگاه غمبارش را به زمين دوخت و با اندوه گفت :

- تو زن نيستي، نمي توني احساسم رو درك کني... مي دوني من چي مي کشم؟ مي دوني چي دلم مي خواد؟... دلم براي شستن ظرفها و جارو کردن خونه ام تنگ شده. دلم مي خواست به جاي اين دشت فراخ توي آشپزخونه کوچکم بودم و به عشق منصور ناهار درست مي کردم. دلم واسه ماهان و شستن تن و بدن کوچکش په ذره شده. من به اينجا تعلق ندارم. مي خوام برگردم خونه ام.

کيان هواي ربه اش را بيرون داد. کمي به خودش مسلط شد و نااميد گفت :

- باشه، هرچي تو بخوای همون ميشه... تو خونه ملاقادر مي موني، اگه زنده برگشتم که خودم تو رو تحويل منصور مي دم و اگه برنگشتم... خودت يه راهي پيدا کن. سپس در حالیکه به عشق نافرجام يکطرفه اش مي انديشيد، به سوي منزل ملاقادر روان شد.

کيان توانست با وجود عقايد و رسوم رايج در ميان مردم آن ده، با گفتگوي نسبتا طولاني، ملاقادر را متقاعد سازد که چند روزي غزاله را نزد خود نگاه دارد و چون براي رفتن عجله داشت، بلافاصله نزد غزاله رفت تا او را نيز از نگراني بيرون بياورد.

غزاله به محض مشاهده کيان سراسيمه جلو دويد و پرسيد :

- چي شد؟

- تو اينجا مي موني.

- راست ميگي؟ قبول کرد!

خوشحالي غزاله قلب کيان را درهم فشرد و وجودش را احساسسي تلخ و مبهم فرا گرفت. نگاه حسرتش را که هاله اي از غم آن را پوشانده بود به غزاله دوخت و بدون کلام اضافه اي رفت

فصل 19 (قسمت پنجم)

حال و هواي کيان دل غزاله را لرزاند. فکر کرد چه چيزي اين مرد سرکش و مغرور را تا اين حد زار و پريشان ساخته است. در حالیکه دور شدن او را نظاره مي کرد. بي اراده به دنبالش دويد و فریاد زد.

- کيان... کيان.

کیان ایستاد، اما بدون آنکه به سوي او بچرخد منتظر ماند. وقتي غزاله به نزديکي اش رسيد ابروانش را گره زد و گفت:

- ديگه چي شده؟

- هيچي... هيچي نشده. فقط مي خواستم ازت تشکر کنم. تو جون من رو بارها نجات دادی و من به تو مدیونم... نمی خوام فکر کنی قدرناشناسم.

باز دو نیم دایره ای که لبخند کیان را جذاب تر می کرد روی گونه اش نقش بست. اما لحنش آزار دهنده تر از تلخي لبخندش بود.

- تو هم جون من رو نجات دادی... حالا ديگه اگه کاری نداری، رفع زحمت کن. به اندازه کافی وقتم هدر رفته.

کیان بار دیگر به راه افتاد، اما جمله غزاله او را متوقف کرد.

- زود برگرد. می ترسم... من از تنهایی و غربت اینجا می ترسم.

کیان کلافه دستي در موهاي انبوهش فرو برد، نفس عميقي کشيد. سپس رو به غزاله چرخيد. نگاه نافذش در اعماق قلب غزاله خانه کرد.

- نمی دونم! شاید اجل مهلت نده تا به بار ديگه بينمت. پس بهتره بدونی چه احساسی دارم... بين غزاله من... من... همیشه با مادرم بر سر ازدواجم بحث داشتم. نمی دونم چرا، ولی از همه زنها گریزان بودم. به تنها چیزی که فکر نمی کردم عشق و زن و ازدواج بود. وقتي برادرم عاشق شد و مثل دیوونه ها ما رو تهدید کرد که اگر دختر دلخواهش رو برایش خواستگاری نکنیم، ال می کنه و بل می کنه، مسخره اش می کردم. به مادرم می گفتم ولس کن کم کم از سرش می افته... اما حالا در بدترین شرایط زندگی، جایی که نه روی زمینم، نه روی هوا دارم عشق رو تجربه می کنم. خیلی مسخره است، نه؟ ... به جای فکر فرار! تو ذهنم رو مشغول کردی. می دونم اگه به عبدالنجیب اصرار می کردم بدون اینکه لازم باشه تو رو به عقد خودم در بیارم، پناهت می داد. اما دل من چیز ديگه ای می خواست، فکر می کردم اگه توفیق پیدا کنم و سالم به ایران برسیم می تونیم... می تونیم به زندگی...

کیان ساکت شد و غزاله بدون کلام سر به زیر شد و به سمت اتاقش بازگشت. کیان باصدای لرزانی گفت:

- می خوام حلالم کنی. قصد بدی نداشتم... نه اون جور که تو فکر کردی. فقط خواستم برای عشقم تسلی خاطر باشم. برای تو...

غزاله عکس العملی نشان نداد و کیان با قلبی درهم فشرده، با حسرت و تاسف سري تکان داد و مجدداً به راه خود ادامه داد.

در طول راه سعی داشت فکر غزاله را برای همیشه از سرش بیرون کند، اما گویی خیال این زیبایی مه پیکر دست از سرش برنمی داشت.

چند ساعتی می شد که بی وقفه در حرکت بود تا آنکه بالاخره خستگی و بی خوابی شب گذشته وادارش کرد تا دقایقی به استراحت بپردازد. هنوز چشمش گرم نشده بود که صدای خش خش بین بوته زار سراسیمه اش کرد. با عجله گلنگدن را کشید و اسلحه اش را مسلح کرد و به سوی بوته زار نشانه رفت و فریاد زد:

- کی اونجاست؟ بیا بیرون والا شلیک می کنم.

لحظاتی بعد چشمانش از فرط تعجب گرد شد. ناباور اسلحه را ضامن کرد و گفت:

- دیوونه!! تو اینجا چی کار می کنی؟ نزدیک بود بکشمت.

غزاله آرام و بی صدا به جلو خرامید. چشمان براقش را در چشم کیان دوخت و با صدای لرزانی گفت:

- نتونستم اونجا بمونم.

- ولی بهتر بود می موندی. این طوری خیال من هم راحت تر بود.

- خودت گفتی ما به پای خودمون نمیریم. ما رو می برن. یادت رفته؟

کیان سری تکان داد و با رخوت نشست. در حالیکه نمی دانست از دیدار و همراهی غزاله خوشحال باشد یا نه، گفت:

- نمی خوام آسیبی به تو برسه، نباید می اومدی.

- تو که رفتی یک ربع بعد مثل دیوونه ها شدم. هزار جور فکر و خیال اومد سراغم، داشتم از ترس سکنه می کردم. هراسون زدم بیرون. اولش ملاقادر مخالفت کرد، ولی وقتی اصرارم رو دید کوتاه اومد.

- پس تمام این مدت تعقیب می کردی.

- آره.... می ترسیدم دعوام کنی و من رو برگردونی.

- درست فکر کردی. حیف که خیلی دور شدیم و من فرصت ندارم، والا مطمئن باش تو رو برمی گردوندم.

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- هیچی می خوام به چیزی بخورم و استراحت کنم، چون دیشب اصلا نخوابیدم.

سپس از درون دستمالی که ملاقادر برایش پیچیده بود، تکه نانی بیرون آورد و به دو نیم کرد. نیمه آن را مقابل غزاله گرفت و گفت:

- باید گرسنه باشی، به چیزی بخور و استراحت کن. می خوام امشب هر طور شده به آبادی برسیم.

- تو که از من دلخور نیستی، هستی؟
- صورت جذاب کیان با لبخندش جذاب تر شد، گفت:
- من مخلص شما هم هستم.
- گوشه لب غزاله لبخندی نشست. در حالیکه نانش را به دندان می گرفت با دهان پر گفت:
- کیان! تو واقعا تا حالا ازدواج نکردی؟
- نه، چطور مگه؟
- هیچی، همین طوری.
- نترس هوو موو نداری. خیالت تخت.
- تو واقعا می خوای که... که من همسرت باشم!؟
- آگه شما بنده رو به غلامی قبول داشته باشی.
- ولی بچه ام چی میشه؟
- هرکاری از دستم بریاد مضایقه نمی کنم.
- غزاله سکوت کرد. معلوم بود در افکار خود غوطه ور است. لحظه ای بعد برخاست و به نقطه نامعلومی خیره شد.
- کیان به قصد هم صحبتی و دلداری شانه به شانه او لیستاد. آرام پرسید:
- به چی فکر می کنی؟
- به تو..... خودم، منصور و ماهان.
- نتیجه؟
- از منصور متنفرم، چون درست وقتی به او احتیاج داشتم، ترکم کرد. به خاطر مرگ مامان نمی تونم ببخشمش، نمی تونم خیانتش رو فراموش کنم.
- و من؟
- غزاله چرخید و چشم در چشم کیان دوخت.
- آگه توی خواب باشی چی؟
- کیان دست بالا برد و بغل صورت غزاله نهاد، با انگشت شست گونه او را نوازش داد و گفت:
- هیچ وقت تنهات نمی دارم.... هیچ وقت.

- تو که نمی خواهی به من امید بدی، می خواهی؟

کیان فشاری به دستش داد و سر غزاله را به سینه گرفت.

شاید کلمات بیانگر احساس درونی اش نبود به همین دلیل سکوت کرد و شانه های ستبر خود را تکیه گاه غزاله ساخت.

غزاله در حالیکه احساس می کرد به وجود این مرد سرکش و مغرور نیاز دارد، در آغوشش آرام گرفت.

فصل 20 (قسمت اول)

هیچ کلامی آرام بخش دل ریشش نبود. با این وجود پر صلابت اما با قلبی آکنده از غم که متحمل زجر هجر می نمود، با بهت در سوگ عزیزانش به دنبال دو تابوت که جز مشتکی استخوان پودر شده نبود، گام بر می داشت.

تعداد بی شماری از افراد نیروی انتظامی در مراسم تشییع حضور یافته بودند تا به گونه ای همدردی خود را ابراز نمایند. در چهره تک تک کسانی که در آن تشییع جنازه با شکوه شرکت کرده بودند، انزجار و نفرت از این عمل غیرانسانی موج می زد. با پایان یافتن مراسم، جلسه فوق العاده ای جهت جلوگیری از حوادث احتمالی برگزار و دستورات جدید امنیتی صادر گردید.

حادثه دلخراش مرگ خانواده سرهنگ شفیع خطی بطلانی بر فرضیات احتمالی جلسات قبل کشیده بود و در نگاه جدید، احتمال فرار سرگرد زادمهر را به صفر می رسانید. پایان مذاکرات نشان از اجبار آنان به پذیرفتن خواسته های رابندگان داشت.

* * *

آلماز پکی به سیگار زد و کمی در میل جابجا شد. برق پیروزی در چشمانش موج می زد. تابی به سبیلهای از بنا گوش دررفته اش داد و گفت:

- بچه ها به مرز بازرگان رسیده اند. فکر کنم تا دو، سه روز دیگه نوبت بازرسی بگیرند... دیگه کار تمومه ولی خان عزیز.

ولي خان اضطراب داشت. آرزوهایی که در پی این ربایندگی در ذهن خود می پروراند، همه دور از دسترس به نظر میرسید. انتقام از زادمهر و رهایی برادر از زندان، هدفهایی بود که آنها را در دستان خود لمس می کرد. اما زادمهر با فرار خود او را در حسرت موفقیت های از دست رفته قرار داده بود.

چهره اش نشان از عدم رضایت بر شروع عملیات داشت. الماز امواج او را دریافت کرد. به آرامی برخاست و در حالیکه قدم زدن را آغاز می کرد گفت :

- خودت خوب می دونی، هنوز نشده مسولیت محموله ای بر گردنم باشه و نتونم اون رو به مقصد برسونم.

- ولي این دفعه فرق می کنه... زادمهر آزاده.

- مگه زادمهر راجع به محموله هروئین چیزی می دونه؟

- به هیچ وجه.

- پس آزادی اون ، البته اگه تا حالا زنده مونده باشه، فقط جلو معامله شیرخان رو می گیره.

نگاه مرموزش را در عمق چشمان ولي خان دوخت و افزود :

- ولي فکر کنم تو به میلیون ها میلیون اسکناس بیشتر فکر می کنی تا شیرخان . درسته؟

ولي خان لبخند موزیانه ای زد. پول در زندگی او و امثال او حرف اول را می زد. در سکوت به فکر فرو رفت، اما ورود سراسیمه بیک، رشته افکارش را پاره کرد. الماز ابروانش را گره کرد و ولي خان به احترام او با بیگ تندي کرد :

- چه خبره؟ مگه نمی بینی مهمون دارم.

- معذرت می خوام قربان. یه خبر مهم دارم.

- چرا معطلی پس، بنال د.

- بچه ها رد پای زادمهر رو پیدا کردن.

- کجا؟ چه جوری؟

- دو نفر از اهالی ده ... یه زن و مرد ایرانی رو دیدن که لباس افغانی پوشیده بودند، ضمن اینکه یه درگیری هم با اونا داشتن. اون طور که یکیشون تعریف می کرد، مرده مسلحه، با نشونی هایی که از اونها، مخصوصا دختره دادند، حدس می زنی خودشون باشن.

- وجب به وجب اون اطراف رو زیر و رو کنید... اگه شده خاك اونجا رو الك کنید، ولي زادمهر رو پیدا کنید... زنده.

الماز خود را بالای سر ولي خان رساند و با کلمات شمرده ای در گوش او زمزمه کرد.

- زادمهر رو خفه کن.... هر چه زودتر.

- پس شیرخان چي ميشه؟

- هدف اصلي گروه حمل اين محموله بوده... گروگان گيري زادمهر و درخواست آزادي شیرخان براي انحراف ذهن نيروي انتظامي و خروج محموله بيش از هشت تن بود.... متوجهي که.

- يعني مبادله اي در کار نيست؟!

- شیر خان رو فراموش کن... اگه دلت خنک ميشه، زادمهر رو پيدا کن و انتقام بگير.

- يعني همه اين برنامه ها فقط براي حمل مواد بوده؟

- شغل ما اينه... در ضمن تو که نمي خواي معامله ميليون دلاريمون به هم بخوره، مي خواي؟

افکار پریشان، ولي خان را در سکوت سنگيني فرو برد و الماز عصايش را در دست گرفت و در حمايت محافظين خود، از آنجا خارج شد.

فصل 20 (قسمت دوم)

باران چهره زمين را شسته بود. بوي علف تازه و صدای شرُ شرُ آب روح انسان را نوازش مي داد. يك دشت فراخ از سبزه بهاره، چنان زمين را نقاشي کرده بود که هيچ نقاشي از ابتدای خلقت چنين تصويري از خود به جاي نگذاشته بود.

براي کيان وقت لذت بردن از طبيعت نبود. تمام حواسش به اطراف بود که بار ديگر غافلگير نشود. غزاله چند قدم عقب تر، برخلاف کيان، از آن همه زيبايي لذت مي برد و کيان او را وادار مي کرد بگويد: (تنبل خانم بجنب). غزاله نق مي زد و ابراز خستگي مي کرد.

براي غزاله جاي تعجب بود که سرنوشت توانسته بود زندگي او را با مردی چون کيان پيوند بزند.

مي انديشيد با همه رفتارهاي تند و زننده و پرخاشگرهاي گستاخانه، چگونه توانسته دل سخت او را به دست آورده و برق عشق را در چشمانش روشن سازد. نمي توانست به عشق او شك داشته باشد! در حالیکه تمام وجود او را عشق مي ديد. يك عشق پاك و ناب. براي آینده در تفکري شيرين فرو رفت که باز کيان غرولند کرد و او را از دنياي تخيل بيرون کشيد.

حالا ديگر غر زدنهاي او را به جان مي خريد. در حالیکه رشته هاي محبت يکي پس از ديگري در وجودش تنيده مي شد و دريچه قلبش را به سوي اين عشق بزرگ مي گشود او را به نام خواند.

- کيان.

- جان کيان.

- مادرت چطور اخلاقي داره؟

کیان از حرکت باز ایستاد. نگاهش شیطنت کرد. لبخند زد و گفت :

- هان؟! دنبال رگِ خوابِ مادر شوهرت می گردی؟

غزاله فاصله خود را تا کیان با چند قدم پر کرد. ذره ای از شیرینی عسل چشمانش را در کام کیان ریخت گفت :

- آگه مادرت از من خوشش نیاد چی؟

کیان تلنگری به پیشانی او زد و جواب داد :

- میشه این فکرهای پوچ رو از سرت بیرون کنی؟

- ولی مادر منصور از من بدش می اومد.

نام منصور خون را در رگهای کیان به غلیان درآورد. برافروخته بازوی غزاله را چسبید و گفت :

- دیگه اسم منصور رو جلوی من نیار.

غزاله شاهد امواج متلاطم حسادت در سیاهی چشمان او بود، اما ذهنیتی از زندگی جدید برای تجسم در پیش روی خود نداشت. متاسف سر تکان داد و گفت :

- آگه مادرت از من بدش بیاد چی؟ من یه زن مطلقه هستم و مدتی به عنوان یه مجرم زندان بودم و تو ... تو یه افسر فوق العاده که تا حالا هیچ دختری سعادت زندگی با تو رو نداشته... مادرت حق داره دامادی تو رو ببینه.

- اولاً، در دادگاه خودم تو رو تبرئه می کنم و به حرف هیچ کس اهمیت نمی دم. دوما، مادرم زن مهربون و خوش قلبیه. می دونم که از تو خوشش میاد.

و دست غزاله را گرفت و شانه به شانه او به حرکت درآمد و ادامه داد :

- آگه مادرم از تو خوشش نیومد، مجبوری دنبالش راه بیفتی و برای بنده حقیر یه دختر خوب پیدا کنی و خواستگاری کنی.

غزاله ردیف دندانهای سفیدش را در لبخندی نمایان ساخت و با مشت به سینه کیان کوبید: (بی مزه).

کیان با دو انگشت بینی او را گرفت و گفت :

- فکرهای بچگانه بسه.... آگه اینطوری پیش بریم تا غروب هم به شهر نمی رسیم... بجنب تنبل خانم... بجنب.

غزاله روی ابرها راه می رفت و به آینده شیرینی که در انتظارش بود فکر می کرد.

تا آنکه حوالی بعد از ظهر، با احساس دل پیچه در تلاطم افتاد. هر چند لحظه رنگ عوض می کرد. سفید مثل گچ، سرخ مثل لپهای گر گرفته بچه ها وقت بازی. فشار شدیدی به شکمش وارد می آمد. دیگر نتوانست خودداری کند، امانش که بریده شد، صدای ناله اش بلند شد.

- دلم... دلم درد می کنه.

کیان به جای ابراز نگرانی، او را ملامت کرد و گفت :

- بهت گفتم اون پنیر لعنتی رو نخور! مونده است... اگه مسموم شده باشی چی!

- دلم پیچ می زنه. باید برم دست به آب.

- زیاد دور نشی ها.

غزاله به سمت راست شروع به دویدن کرد، اما کیان نگران فریاد زد.

- کجا میری؟ اینقدر دور نشو.

غزاله فکر پیدا کرد جای مناسبی بود، در آن لحظه نمی توانست معنای دل نگرانی کیان را بفهمد. با عصبانیت غرید.

- ایش، ولم کن... باید به جایی رو پیدا کنم دیگه.

دل نگرانی دست از سر کیان برداشت، در حالیکه اسلحه اش را مسلح می کرد به دنبال او دوید و وقتی مقابلش قرار گرفت آن را به سوبش دراز کرد و گفت :

- بهتره این رو با خودت ببری.

- من دارم میرم دست به آب! آخه این رو می خوام چی کار!؟

کیان بدون توجه اسلحه را درون دستهای غزاله گذاشت و با تحکم، گویی دستور صادر می کند، گفت :

- هر کس! هر کسی رو که دیدی قصد حمله داره معطلش نکن... ماشه رو بکش.

غزاله برای خلاصی از شر کیان و رسیدن به محل مناسب اسلحه را گرفت و در حالیکه می دوید گفت :

- خیلی خب برو دیگه.

و غرولندکنان دور شد. کیان صدای غرغرش را شنید و گفت :

- این قدر غر نزن دیگه دختر... زود باش.

غزاله با شنیدن فریاد کیان در حالیکه به فکر جای دورتری افتاده بود زمزمه کرد: (گوشه های این پسره مثل راداره... بهتره به خرده دیگه دورتر برم. می ترم سرو صدا راه بندازم، آبروم بره).

کیان چون پشت به او داشت متوجه فاصله ایجاد شده بین خودشان نگردید. برای رفع خستگی روی تخته سنگی به انتظار نشست که در زمان کوتاهی سر و کله دو مرد قوی هیکل و مسلح از پشت درختهای کنار نهر پیدا شد و به محض مشاهده او لوله اسلحه هایشان را به سمتش نشانه رفتند.

فصل 20 (قسمت سوم)

کیان در اثر بی احتیاطی خودش غافلگیر شد . بدون اسلحه و کاملاً بی دفاع. بدون هیچ عکس العملی دستها را بالای سر برد و به لهجه افغانی گفت :

- من پولی ندارم برادر.

یکی از آن دو که شکور نام داشت، جلو آمد و نگاهی عمیق به چهره کیان انداخت. چهره کیان با آن ریش کاملاً پر به راحتی قابل شناسایی نبود. شکور با تردید پرسید :

- معلومت نمی کنه افغانی باشی! اهل کدوم دهی؟

- ده...

- قوم و خویشت کیه؟

- ملاقادر عامومه.

شکور در گوش ا..نظر آهسته نجوا کرد :

- فکر نکنم این باشه. بچه همین ده بالایی است... تازه، تنهاست.

ا..نظر سرخم کرد و از مقابل صورت شکور سرک کشید و سر تا پای کیان را برانداز کرد. و ناگهان مثل برق گرفته ها شکور را کنار کشید و اسلحه اش را به سمت سینه کیان نشانه رفت و گفت :

- بنشین... دستها رو هم بذار بالای سرت .. یالا بجنب.

شکور با تعجب، حرکت ا..نظر را تقلید کرد و گفت :

- چي شد پس!!؟

- مگه کوری! یه نگاه به پوتینش بنداز. پوتینهای بشیره. اون ستاره حلبی رو خودش درست کرده بود.

شکور با احتیاط جلو رفت و فریاد زد :

- تو كي هستي؟ اين پوتين ها رو از كجا گير آوردي؟

- پيدا كردم.

شكور دندانپاش را به هم سايب و با قنفاق اسلحه اش به شانه كيان كوويد و گفت :

- بلند شو آشغال... بلند شو راه بيغت كه خوب گيرت آوردم.

براي كيان مسجل شد كه اين دو مرد از گروه ولي خان هستند، در حاليكه مي دانست مدت زيادي نمي تواند به اين بازي ادامه دهد، زيرا امكان داشت هر آن سر و كله غزاله پيدا شود و جاننش به خطر بيفتد. از اين رو تنها راه نجات، خلاصي از شر آن دو بود. در پي فرصت مناسب همين كه شكور او را وادار به برخاستن مي كرد، بلند شد و با يك غافلگيري آني با دو ضربه پا در فك و سينه، او را نقش بر زمين كرد و قبل از هرگونه عكس العملي از جانب ا...نظر، روي زمين دراز كشيد، اسلحه شكور را برداشت و ا...نظر را با چند گلوله از پا درآورد.

صداي رگبار، غزاله را سراسيمه كرد. با ترس، اما احتياط به سمت كيان شروع به دويدن كرد.

كيان از جاي برخاست و به آرامي به ا...نظر نزديك شد. از مرگ او اطمينان يافت، اما همينكه به سوي شكور چرخيد از مشت محكم او سكوندري خورد و بعد از برخورد با جسد ا...نظر نقش بر زمين شد. فرصتي مناسب به دست شكور افتاد و با كيان گلاويز شد. هردو مشتهاي سنگين و پر ضرب خود را به سوي ديگري پرتاب مي كردند، اما گويي زور هيچ يك بر ديگري نمي چرييد و بالاخره بعد از يك زد و خورد جانانه با چند غلت شكور بر سينه كيان سوار شد و دستهاي زمختش را بر گلوي او فشرد.

كيان دست راستش را دور مچ شكور قفل كرد تا شايد كمبي از فشار آن بكاهد و دست چپش را زير گلوي او قرار داد و فشار آورد. اما قدرت دستهاي شكور آنقدر زياد بود كه كيان احساس كرد نفس در سينه اش تنگي مي كند. ضربات مشتش در سر و صورت و پهلوئي شكور اثري نمي گذاشت. نااميد نگاهش به اطراف چرخ خورد. اسلحه ا...نظر در فاصله كمبي از دستش قرار داشت. هر چه توان داشت در آن لحظه براي نزديك شدن به اسلحه به كار برد، اما تلاشش بيهوده بود و كم كم مرگ در مقابل ديدهگاننش به رقص درآمد.

پلكهاي سنگينش روي هم مي افتاد كه صداي شليك گلوله اي در گوشش پيچيد و به ناگاه راه تنفسش باز شد.

نفس عميقي كشيد و چشم باز كرد. شكور با آن وزن سنگين رويش افتاده بود. او را کنار زد. با صورت خيس از عرق در حاليكه به سختي نفس مي كشيد، نيم خيز شد.

سرفه امانش را بريده بود. در حاليكه گردنش را ماساژ مي داد، برخاست و به سختي آب دهانش را قورت داد و با پشت دست خون روي لبش را پاك كرد. در ناحيه گلو و گردن احساس درد داشت. گردنش را با سر و صدا به چپ و راست پيچاند كه نگاهش در نگاه بهت زده غزاله خيره ماند.

غزاله حالت عادي نداشت. هنوز لوله اسلحه اش را به سمت شکور نشانه رفته و نگاه وحشت زده اش روي جسد بي جان او خيره مانده بود.

کیان به آرامي جلو رفت، غزاله حتي پلك هم نزد. کیان با لحن ملایمي او را خطاب کرد، باز غزاله عكس العملي نشان نداد. کیان با احتیاط گام ديگري برداشت، دستش را روي اسلحه گذاشت و سر آن را به آرامي بالا برد. سپس آن را از میان پنجه هاي قفل شده غزاله بيرون کشيد و به ضامن کرد و به دوش انداخت.

غزاله مبهوت جسم بي جان شکور بود کیان دقیقا مقابل او ایستاد و مسیر نگاه او را مسدود کرد. صدای غزاله گویی از ته چاه بالا می آمد گفت :

- مرده؟

کیان با عطوفت صورت او را نوازش داد :

- نترس! چیزی نیست.

غزاله دست او را پس زد و نگاه دوباره اي به شکور انداخت و با وحشت گفت :

- تکون نمی خوره.... مٌ مٌ مرده؟

کیان با کف دو دست صورت غزاله را چسبید و او را دعوت به آرامش کرد.

- هیس... نترس. آرام باش ... آرام.

نگاه ملتمس غزاله در چشمان کیان ثابت شد :

- من کشتمش... من ... م..

کیان انگشت روي لب غزاله گذاشت و او را دعوت به سکوت کرد. سپس در حالیکه او را از اجساد دور می کرد گفت:

- موندن اینجا خطرناکه... باید هرچه زودتر دور بشیم. حالا دختر خوبی باش و آرام بگیر.

اما غزاله چشم از شکور برنمی داشت و کیان مجبور شد او را با زور از آنجا دور سازد. غزاله حال درستي نداشت، کیان با اطمینان از اینکه مسافت زیادی از اجساد آن دو دور گردیده اند به يك توقف اجباري دست زد.

فصل 20 (قسمت چهارم)

غزاله ديگر قادر به درك اطرافش نبود. حيران و سرگشته مردمك چشمش را به اطراف مي چرخاند و زیر لب کلمه (قاتل) را تکرار می کرد.

کیان مهربان و دلسوز مقابل او زانو زد و گفت:

- نمي خواي تمومش کني؟ اين فقط په اتفاق بود. اگه تو اون رو نمي زدي، الان هيچ کدوم از ما زنده نبوديم.

- مرده... من کشتمش.

- تو کار خوبي کردي غزاله... آشغالي مثل اون حق زندگي نداشت.

- تو بهشون ميگي که من کشتمش؟

قلب کيان فشرده شد.

- به کي ها؟... کسي اينجا نيست غزاله.

- سرگرد زادمهر منو باز مي فرسته زندان.

اشک در چشمان کيان حلقه زد. سر به آسمان بلند کرد و چشم به طاق آن دوخت و شکوه کرد.

- چرا؟ چرا خدا؟ مي بيني که ديگه طاقت نداره. بسه... ديگه بسه. نگاش کن! ديگه چيزي ازش باقي نمونده. رحم کن.... رحم کن.

کيان غرق خود بود که غزاله مثل مجسمه اي بهت زده از مقابلش برخاست و کنار نهر آبي که در آن نزديکي در جريان بود نشست. دستهايش را با اين فکر که خونِ رويِ آن را پاک کند، در آب فرو کرد. اما هر بار که به آنها نگاه مي کرد، آنها را محکم تر از دفعه قبل در آب مي سايبد و وقتي نااميد از پاک کردن آنها به نظر رسيد. چنگ در سنگ و خاک اطراف نهر انداخت و چنان آنها را روي دستش مي سايبد که در اثر خراشهاي پي در پي خون از دستش جاري شد.

کيان تازه متوجه او شد و سراسيمه در حالیکه او را از اين کار منع مي کرد، دستهاي او را محکم در دست فشرد و فریاد زد:

- چي کار مي کني! ديوونه شدي؟

غزاله به آرامي سر بالا گرفت و با حرکت چشم، دستهايش را نشانه رفت و گفت:

- خونه! مي بيني! دارم پاکش مي کنم.

- تو داري ديوونه ميشي. به خودت بيا! کدوم خون!

- پاک نمي شه... پاک نمي شه.

- تو خيالاتي شدي. دستهاي تو پাকে پাকে... تو رو خدا خودت رو اينقدر اذيت نکن.

- تو که به کسي نمي گي، ميگي؟

کيان بغض کرد.

- نه، نميگم... قول ميدم.

غزاله لبخندی زد که دل کیان آرام گرفت. اما بلافاصله به جانب دیگرش چرخید و با موجودی خیالی گفتگو کرد:

- دیدی گفتم به کسی نمیکه.

طاقت کیان طاق شد. اگر او همچنان ادامه می داد، به زودی تعادل روحی و روانی خود را از دست می داد و به دیوانه ای تبدیل می شد. به همین دلیل به سرعت او را از جا کند و وادار به ایستادن کرد.

به شدت عصبانی و برافروخته نشان می داد. چشمهای بُراقش را در چشم غزاله دوخت و یقه او را محکم در دست گرفت و فریاد زد:

- تو چه مرگته زن؟ چه کار می خواهی بکنی؟ دلت می خواد یه دیوونه زنجیری بشی و تمام عمر توی این بیابونها سرگردون بمونی!

- چرا داد می زنی؟ الان مامورها می ریزن اینجا و دستگیرم می کنن... هیس، ساکت.

کیان بی اراده دستش را بالا برد، در حالیکه فریاد می زد: (محض رضای خدا به خودت بیا)، چند سیلی پیاپی به صورت او زد.

غزاله با احساس درد از گیجی درآمد و با دیدن چهره نگران کیان در حالیکه اشک می ریخت، خود را در آغوش او رها کرد. کیان او را به سینه فشرد و گفت:

- عزیزدلم! چرا اینقدر بی تحملی.

- داشت تو رو می کشت.

- می دونم... تو جونم رو نجات دادی.

- ولی من اون رو کشتم.

کیان سر غزاله را به سینه فشرد و گفت:

- فکر می کنی اگه زنده می موند، با تو چی کار می کرد؟! اونها بویی از انسانیت نبردن. تنها چیزی که برای اونا مهمه پوله... پول، و برای داشتنش هر کاری از دستشون بر میاد. قتل، بی ناموسی...

- گفتنش برای تو آسونه، ولی من یه آدم کشتم کیان. می فهمی یه آدم... دارم دیوونه می شم.

- اگه بشه اسمش رو بذاری آدم.

غزاله مایوس و ناامید بغض کرد. آسیبهای روحی و روانی این زن جوان پایانی نداشت.

ذهن آشفته و پریشان او خیال آرامش نداشت. کیان بالاجبار شب را زیر چتر آسمان نیمه ابری، بدون هیچ آتشی به سپیده سحر پیوند زد تا غزاله فرصتی برای غلبه بر احساسات خود بیابد. بالاخره صبح دیگری آغاز شد.

افسر جوان تمام طول شب را با تسلی همسرش که در شرایط بحرانی به سر می برد گذرانده بود. تحمل دیدن این همه زجر و عذاب برای زنی، که حالا او را جزئی از وجود خود می دید؛ غیرقابل وصف بود. آرزو می کرد کاش در شرایط بهتری بود تا به او ثابت می کرد برای آسایش و آرامش او از نثار جانش نیز دریغ نخواهد کرد. در حالیکه بیم داشت دوباره مورد هجوم افراد ولی خان قرار گیرند، دل نگران دست به شانه غزاله زد و به آرامی او را تکان داد.

- بیدار شو خانمی... غزاله.

غزاله به زحمت پلکهای سنگینش را گشود. رنگ به رو نداشت، با احساس ضعف سر از زانوی کیان برداشت و با کمک او نشست. چقدر دوست داشت با گشودن چشم، سقفی بالای سرش می دید و گرمی دستهای کوچک فرزند را بین دستهای بی رمقش لمس می کرد. اما افسوس که حقیقت، با ظاهر خاک آلود و نگران کیان، مقابلهش ظاهر شد. از یادآوری دیروز، با احساس سرگیجه شقیقه هایش را میان انگشتان فشرد.

کیان با چهره ای که حاکی از نگرانی شدیدش داشت، پرسید:

- چطوری؟ بهتر شدی؟

- کاش بیدار نمی شدم، کاش...

کیان انگشت روی لب غزاله قرار داد و مانع از ادامه سخن گفتن او شد.

می دانست چه افکاری او را احاطه کرده است. اگر قرار بود بار دیگر پیرامون اتفاق به وقوع پیوسته، تفکر دیوانه واری داشته باشد، قدر مسلم از لحاظ روحی قادر به ادامه راه نبود و او را با مشکل بزرگی مواجه می ساخت.

درحالیکه خود را بیش از حد نگران نشان می داد، چشم به اطراف چرخاند و با التهابی آمیخت به ترس گفت:

- هرآن ممکنه از پشت یکی از این تخته سنگها یا درختچه ها سر و کله یکی دو نفر پیدا بشه. به جای فکری آزار دهنده، بهتره به فکر نجات جون خودمون باشیم... حالا دختر خوبی باش و بلند شو.

غزاله با گفتن (ولی) قصد اعتراض داشت که کیان گفت:

- ولی و اما نداره... هر چی می خواستی دیوونه بازی در بیاری، درآوردم. حالا فکر کن که به سربازی و ماموریت خطیری به دوش داری و باید تا پای جون برای رسیدن به اون هدف تلاش کنی... در این راه یا کشته میشی یا می کشی... می خوام عاقل باشی و بلند بشی... داریم وقت رو از دست می دیم. اگه بتونیم این باند بزرگ قاچاق رو متلاشی کنیم، خدمت بزرگی به

وطن کردیم... حالا یا مثل بچه ها بشین و ماتم بگیر، یا بلند شو و برای افتخار و سربلندی میهن بجنگ.

غزاله دستهای لرزانش را بالا آورد و نگاه غمبارش را به آنها دوخت، اما کیان فرصت فکر کردن را از او گرفت و دستهای لرزان او را در دست گرفت و در حالیکه به آنها بوسه می زد گفت:

- باید به دستي که ريشه ظلمي رو قطع کنه، بوسه زد.

مکثي کرد و با يك حرکت او را از جا کند و وادار به پیشروي کرد. در بين راه تکه ناني از جيب خارج و آن را به دو نیم کرد و نیمی از آن را به طرف غزاله دراز کرد و گفت:

- ولي خان بو برده که ما این طرفها هستیم، برای همین اون دوتا در جستجوي ما بودن. باید خيلي احتیاط کنیم. ممکنه تعدادشون خيلي زياد باشه... و اگه جسد اونا رو پیدا کنن، وضعمون بدتر میشه. تا شهر هم راهي نمونده، ولي ما نمی تونیم همین طور بي محابا جلو بریم.. باید برای فرار از خطرات احتمالي، از میان توتستان عبور کنیم که حداقل در معرض خطر کمتری قرار بگیریم.

و در کمال احتیاط به سمت توتستان به راه افتادند

فصل 20 (قسمت پنجم)

مدتي بدون هیچ خطري به سمت جلو پیشروي کردند تا آنکه با رسیدن به جاده خاکی که در دهانه ورودی شهر قرار داشت، مجبور به احتیاط بیشتری شدند، از این رو کیان پوتینهایش را به همراه اسلحه زیر تخته سنگي پنهان کرد.

غزاله بهت زده بود و کیان بدون آنکه منتظر شنیدن سوالی از جانب او باشد گفت:

- با این پوتین و اسلحه مثل گاو پیشوني سفیدم.

غزاله یاد گرفته بود که به کیان ایراد نگیرد. می دانست او مرد روزهاي سخت است. افسر جوان به درجه بالایی اعتماد او را جلب کرده بود. بنابراین سکوت کرد. کیان چشم در چشم او دوخت. طرز نگاهش گویای وخامت اوضاع بود. دل غزاله لرزید، با دلهره گفت:

- چي می خوي بگي؟

کیان بازوان او را در میان پنجه های قدرتمند خود گرفت و تحکم خاصی به کلامش بخشید و با آهنگ ملایم، اما جدي گفت:

- خوب به حرفام گوش کن.

- تو داري من رو می ترسوني.

- ببین غزاله! فکر نکنم احتیاج باشه در مورد ولی خان و افرادش توضیح بدم، چون خودت بهتر از من اونا رو می شناسی.... فقط می خوام تا جایی که می تونی با لهجه ایرانی صحبت نکنی و در هیچ شرایطی برقع رو از صورتت کنار نزنی... آگه من لو رفتم تو فقط به فکر نجات جون خودت باش و در اولین فرصت با پولی که ملاقادر بهت داده، خودت رو به اون یا برادرش برسون. مطمئنم اونجا در امانی.

- می ترسم کیان... خیلی می ترسم.

- ترس برادر مرگه، ترس رو از خودت دور کن. خدا با ماست، نگران نباش.

کیان در حالیکه به راه می افتاد ادامه داد:

- در ضمن، نزدیکی های شهر که رسیدیم. با فاصله دنبالم بیاهر وقت خطر رو احساس کردی بدون اینکه جلب توجه کنی فرار کن.

کیان مدام تذکر می داد و غزاله لبریز از دلهره به دستورات او گوش می داد. در مسیر ورود به شهر کوچک.... هر از گاهی موتورسیکلت، تراکتور، گاری یا وانتی عبور می کرد، کسی به آن دو در هیبت افاغنه توجهی نداشت.

وقتی وارد مدخل شهر شدند، کیان فاصله اش را با غزاله بیشتر کرد و با اشاره سر به او فهماند که با احتیاط به دنبالش حرکت کند.

چشمهای تیزبین او به دنبال مخابرات بود که ناگهان صدای موتور وانت تویوتایی دلش را لرزاند. وانتی با چندین سرنشین از میدانگاهی عبور کرد و مقابل منبع آبی که وسیله شرب مردم پایین آبادی بود متوقف شد.

مردان مسلح زنان را به وحشت انداختند به طوری که بدون برداشتن ظرف آب خود، با هیاهو از آنجا دور شدند.

لحظاتی بعد سرنشینان وانت با گرفتن دستور از مردی که پشت به کیان ایستاده بود از یکدیگر جدا و در کوچه های اطراف پخش شدند.

اضطراب کیان را وادار به توقفی کوتاه کرد تا غزاله را از خطر آگاه سازد. سپس در حالیکه به مناره مسجدی اشاره می کرد، سر به زیر انداخت و به راه افتاد.

غزاله با احتیاط و حفظ فاصله به دنبال او به راه افتاد، تا اینکه کیان وارد مسجد شد.

زن جوان در صحن کوچک مسجد احساس امنیت کرد. با نفسی عمیق به حوضچه میان صحن نزدیک شد، در این لحظه صدای کیان در گوشش پیچید.

- بدجوری دنبالمون می گردن. فکر کنم یکیشون بیگ بود. خیلی احتیاط کن.

- حالا چی میشه؟

- نمی دونم! هر چی خدا بخواد.

- اگه پیدات کنن چي؟
- اگه من درگیر شدم تو خودت رو به خرابه هاي اول آبادي برسون... پیدات مي کنم.
- و اگه نتونستي!؟
- اگه گیر افتادم همون کاري رو که گفتم انجام بده. برگرد ده...
- وحشت اندام غزاله را به لرزه انداخت. آستین کيان را کشید و گفت:
- بيا بریم يه گوشه قايم شيم... من مي ترسم. خطرناکه.
- ما الان در دل افغانستان هستيم و فرسنگها از مرز فاصله داریم. فراموش نکن اين همه راه رو براي چي اومديم...
- اونا ما رو مي کشن.
- مرگ و زندگي ما دست خداست، همون طور که تا حالا بوده... بعد از اون همه کمک، تو هنوز به بزرگي خدا ايمان نياوردي!؟
- ولي اين يه جور خودکشييه .
- چاره اي نيست. من بايد يه تلفن گیر بيارم.
- دیگر مخالفت جايز نبود، غزاله سکوت کرد و پس از شنیدن چند نصیحت کوتاه و مختصر، با فاصله از مسجد خارج شدند، ولي از شانس بد، کيان پس از طی مسافتي در پیچ خیابان با بیگ روبرو شد.
- عکس العملش در خیره ماندن در چهره بیگ به گونه اي بود که بیگ چشمهاي او را از پشت دستمالي که دور سر پیچیده بود شناخت. اگر کيان به موقع نجنبیده بود، بدون شك شکار اسلحه مرد صياد مي شد.
- ترديد بیگ در فشردن ماشه به کيان فرصت داد تا او را هل بدهد و با پریدن از روي ديوار سمت راستش، به سرعت از تیررس او دور شود.
- غزاله با مشاهده اين صحنه دست و پایش را گم کرد و وحشت زده شد، ولي با یادآوری هشدارهاي کيان، خود را جمع و جور کرد و از همان راهي که آمده بود، بازگشت.
- کيان در تعقيب و گريزي نفس گیر مسافتي را پيمود تا آنکه در حال فرار با شدت با قدیر که در جستجوي او کوجه ها را دید مي زد، برخورد کرد.
- هر دو نقش بر زمین شدند و اسلحه قدیر به گوشه اي پرتاب شد.
- بیگ از فاصله تقریبا دوری به سمت آنها مي دوید فریاد زد:
- بگيرش قدیر، نذار در بره.

قدیر با شنیدن این جمله سراسیمه به سوی کیان حمله برد، اما کیان مشت محکمش را حواله صورت او کرد. دهان قدیر از ناحیه لب و داخل دهان شکافت و کاملاً گیج شد. کیان از همین فرصت کوتاه استفاده کرد و بازوان درهم پیچیده پر قدرتش را طناب دار گردن او ساخت.

قدیر احساس کرد راه تنفسش مسدود شده است، به همین دلیل با تقلا پنجه هایش را دور بازو و ساعد کیان قفل کرد تا شاید از فشار آنها بکاهد.

کیان با دست آزادش کلت کمربند قدیر را بیرون کشید و گردن او را رها و چنگ در پیراهن او انداخت و در حالی که او را سپر خود قرار داده بود به سمت بیگ که تقریباً به آنها نزدیک شده بود چرخید.

رگبار گلوله ای که از سمت بیگ شلیک شده بود سینه قدیر را شکافت و او را به درک واصل کرد. پاسخ کیان به بیگ، شلیک پیاپی چند گلوله بود که یکی از آنها به ران پای راست بیگ اصابت و او را نقش بر زمین کرد.

کیان تعلل را جایز ندانست. نباید بی گذار به آب می زد، بنابراین قبل از آنکه بار دیگر غافلگیر شود، بی درنگ از روی دیوار پرید و از خانه ای به خانه دیگر گریز را آغاز کرد. باید خود را به ویرانه های دروازه ورودی آبادی می رساند. احتیاط شرط عقل بود.

برای پنهان ماندن از چشم دشمن و رد شدن بدون دردسر از پیچ و خم کوچه ها، راهی به جز تعویض لباس نداشت. با این فکر چندین بار قصد کرد تا با وارد ساختن ضربه ای غافلگیر کننده، یکی از عابریں را از پای درآورد و تصمیمش را عملی سازد، اما با فکر عواقب کار، از این اقدام منصرف شد.

همان طور که با احتیاط جلو می رفت و از کنار خانه ای با دیوارهای فرو ریخته رد می شد، برق لباسهای شسته شده روی طناب متوقفش کرد. با اطمینان از نبودن کسی در آنجا، به سرعت البسه مورد نیازش را از روی طناب جمع کرد و سراسیمه بیرون دوید و در پناه دیوار شکسته ای لباسهایش را تعویض کرد، سپس لباسهای خود را در زیر سنگ و کلوخ پنهان کرد و با احتیاط به طرف جایی که احتمال می داد غزاله رفته باشد، به راه افتاد. به محض ورود به ویرانه ها متوجه افراد بیگ و جستجوی دقیق آنها شد. با چابکی خود را بالای سقف رساند و لابلای تیرهای چوبی آن پنهان شد. افراد بیگ و جب به جب خاک را زیر و رو کردند و وقتی از یافتنش ناامید شدند، آنجا را ترک کردند.

با دور شدن آنها با کمی آسودگی به جستجوی غزاله پرداخت. تا آنکه بعد از مدت کوتاهی در حال عبور از کوچه ای برق غزاله را شناخت.

در خم کوچه پناه گرفت. برای اطمینان از اینکه غزاله تحت تعقیب نباشد هر از گاهی از گوشه دیوار سرک می کشید. غزاله با احتیاطی که ترس چاشنی رفتارش بود، به سمت کیان در حال حرکت بود. همین که به سر کوچه رسید دستي با حرکتی تند بازویش را چسبید و او را داخل کوچه کشید و قبل از آنکه فرصت فریاد زدن بیابد همان دست جلوی دهانش را گرفت.

فصل 20 (قسمت ششم)

غزاله با وحشت براي فرار تقلا مي كرد، اما به محض شنيدن صداي كيان كه گفت: (هيس... من هستم) آرام گرفت و بلافاصله به سمت او چرخيد. كيان ليخند دلنشيني زد و فت:

- نترس خانم كوچولو من هستم... كيان.

غزاله نفس حبس شده اش را بيرون داد و گفت:

- فكر كردم تو رو گرفتن! داشتم سخته مي كردم.

كيان همچنان كه بازوي غزاله را چسبيده بود او را دنبال خود به زير سقف يكي از مخروبه ها كه اطمينان داشت جاي اميني است كشيد و گفت:

- فكر كنم اينجا امنه، چون چند دقيقه قبل خاك اينجا رو الك كردن... حداقل تا يه مدتي اينجا نميان.

غزاله نفعي به راحتی كشيد و برقع را بالا داد و گفت:

- حالا چي كار كنيم؟

- تو همين جا مي موني... من به محض اينكه موفق شدم تماسم رو با ايران برقرار كنم برمي گردم. تحت هيچ شرايطي از اينجا خارج نشو.

- ولي اونا دنبالتن. چطور مي خوي از اينجا خارج بشي؟

كيان سر خم كرد. نگاهش مي گفت: (چند بار بگم؟). زبانش را به حرکت درآورد و گفت:

- چاره اي نيست، بايد برم.

- نه! تو نميري!

وقت جر و بحث نبود. كيان فكر كرد غزاله به دليل علاقه اش، احساساتي شده است و مي خواهد او را نيز تحت تاثير قرار دهد، تا بدون تعهد به انجام وظيفه، راهي براي فرار بيابد. از اين رو بي اعتنا گفت:

- بين غزاله! اگه من تا دو، سه ساعت ديگه برنگشتم، خودت رو به هر نحوي كه مي توني به ملاقادر يا عبدالنجيب برسون. اونا بي شك به تو كمك مي كنن تا به ايران برگردي

غزاله نااميد روي زمين زانو زد. اشك بي اختيار مهمان چشمهاي زيبايش شد.

كيان حالش را درك مي كرد، به همين دليل به آرامي پهلويش نشست. دست نوازشي پشت او كشيد و گفت:

- خودت مي دوني چقدر برام عزيزي، پس اينجور عذابم نده، ديدن اشكهاي تو بيشتر از شكنجه دشمن عذابم ميده.

- اگه بلايي سرت بباد، من چي کار کنم؟ ديگه طاقت ندارم کيان... نمي خوام تو رو از دست بدم.
- اميدت به خدا باشه، هرچي مقدر باشه همون ميشه.
- غزاله به ناگاه از جاي برخاست و گفت:
- نه نه ... نمي دارم بري کيان... نمي دارم.
- بچه نشو غزاله وقتي پاي ايران و مصلحت مملکت در بينه، ما بايد از عشق که هيچي، از جونمون هم بگذريم. غزاله لبخند زد و گفت:
- خوب مي گذريم.
- چطوري؟ با قايم شدن زير اين سقف!... شاید تا حالا هم خيلي دير شده باشه و اونا بدون اهميت به آزاد شد من، محموله رو عبور داده باشن، اما من بايد اطلاعاتم رو به گوش سردار برسونم. شاید جلو يك عمليات بزرگ گرفته بشه.
- غزاله لحن جدي به خود گرفت. در حالیکه اشکش را پاک مي کرد، گفت:
- من مي رسونم.
- معلوم هست چي ميگي!؟
- اونها هنوز من رو شناسايي نکردن و چون تو رو تنها ديدن، احتمال ميدن جايي مخفي باشم و تو در حال حاضر تنها باشي. پس من خيلي راحت تر مي تونم از اينجا خارج بشم و تلفن بزnm.
- امکان نداره.
- من مخابرات رو پيدا کردم. با اين پوشش افغاني کسي به من شك نمي کنه. سعبي مي کنم به لهجه افغاني حرف بزnm... خيلي زود تلفن مي زنم و برمي گردم.
- نه... به هيچ وجه.
- تو بيخود نگراني. مي دونم که مشکلي پيش نمي ياد.
- اگه بهت آسيبي برسه، هيچ وقت نمي تونم خودم رو بيخشم... نه.
- غزاله به آرامي جلو آمد. انگشتان ظريف و کشيده خود را نوازشگر صورت کيان ساخت و گفت:
- نمي خوام تو رو از دست بدم... بذار برم.
- و سر به سينه فراخ کيان گذاشت و با صداي لرزاني گفت:
- دوستت دارم.
- نفس در سينه کيان حبس شد، بي اختيار او را به سينه فشرد و گفت:

- نمي خوام بهت آسيبي برسه. اگه گير اون وحشيها بيفتي کارت تمومه.
- غزاله بدون توجه به گفته ها و احساس كيان، به آرامي از آغوش او بيرون خزيد و گفت:
- شماره تلفن رو بده.
- ديونه شدي؟
- چي بايد بهشون بگم؟
- اين كار شوخي بردار نيست.
- من تصميمم رو گرفتم و تو نمي توني جلوم رو بگيري.
- خطرناكه، چرا نمي فهمي
- تو كه نمي خواي همه افتخار خدمت به مملكت رو يكجا بدست بيايي؟
- مي ترسم غزاله. مي ترسم لو بري، لجبازي نكن... محاله بذارم.
- غزاله به علامت سكوت انگشت روي لب كيان گذاشت و گفت:
- هيس... فقط شماره تلفن و اطلاعات.
- كيان مستاصل ماند. كلافه چنگ در موهايش زد و گفت:
- محاله بذارم تو...
- بار ديگر انگشت غزاله روي لب كيان سر خورد و مانع ادامه سخن او شد. نگاهشان در هم گره خورد. نگاه نگران كيان در زواياي صورت غزاله چرخ خورد.
- غزاله از ترديد و دودلي او استفاده كرد و گفت:
- اگه الان گرفتار بشم خيلي بهتره، چون مي دونم كه تو هر طور شده نجاتم مي دي. اما اگه تو گير بيفتي، يا زبونم لال اتفاقي برات بيفته، خدا مي دونه بعد از تو در اين كشور غريب چه بلايي سرم مياد. اگه قبل از تو بميرم، بهتر از اينه كه بعد از تو گرفتار اجنبي بشم... خوب فكر كن كيان، اين بار تو عاقل باش.
- غزاله درست مي گفت و كيان بعد از تامل ي كوتاه با آنكه ناراضي به نظر مي رسيد، موافقت كرد و پس از دادن شماره تلفن و پاره اي اطلاعات گفت:
- خيلي خب، حواست رو جمع كن. بايد به رمز كه نه ولي سر بسته صحبت كني. احتمال اينكه ارتباط تلفني شنود بشه خيلي زياده.
- غزاله براي اطمينان چندين بار جملات كيان را تكرر كرد و در حاليكه آماده رفتن، برق را روي صورت مي كشيد گفت:

- مواظب خودت باش. قول بده از اینجا خارج نشی.
- تو نگران من نباش.
- کیان زل زد به چشمانی که آنها را به دو خورشید درخشان تشبیه می کرد و افزود:
- می خوام سالم برگردی... صحیح و سالم.
- غزاله خنده نمکینی کرد و برقع را رها کرد:
- چشم قربان، امر دیگه ای نیست؟
- غزاله سپس روی گرفت و گامی برداشت، اما کیان با لحنی آهنگین او را مخاطب قرار داد. غزاله ایستاد و گفت:
- دیگه چیه؟
- صبر کن. نمی خواد بری.
- غزاله ابروان گره کرد و گفت: (دوباره شروع کردی؟)، و بار دیگر به راه افتاد. کیان شتابان به او نزدیک شد و از پشت سر بازوی او را گرفت و گفت:
- نرو غزاله. خودم میرم... نرو.
- غزاله برقع را بالا زد و به سمت کیان چرخید و با ترشروی گفت:
- چقدر (نه) توی کارم میاری! بسه دیگه حوصله ام سر رفت.
- می ترسم غزاله. تو از عهده این کار بر نمیای.
- مگه من چیه؟! من دیگه اون غزاله بی دست و پا چلفتی احمق گریان نیستم. ممکنه جونم رو از دست بدم، ولی حالا می دونم که در چه راهی تلاش می کنم. تو همه بهانه من برای رفتن نیستی کیان... من بیدار شدم و تو چشمهای من رو باز کردی. امروز من با چشم باز و آگاهی کامل از هدفم، در راه گشورم گام برمی دارم و اگه باید بمیرم، تو نمی تونی جلوی مرگم رو بگیری... پس خواهش می کنم سد راهم نشو.
- کیان احساس کرد سست و بی رمق شده است. با دلی پر اکراه، راه را برای او باز کرد.
- غزاله دریای متلاطم چشمانش را از دیدگان او مخفی کرد و گفت: (برام دعا کن). سپس بیرون رفت.

فصل 20 (قسمت هفتم)

در تمام مسیر، حواسش به اطراف بود تا اگر مورد مشکوک‌ی مشاهده کرد، جانب احتیاط را کاملاً رعایت کند. خوشبختانه از افراد ولی خان اثری نیافت و پس از عبور از یکی دو کوچه به خیابان اصلی شهر رسید و پس از طی مسافتی در مقابل ساختمان مخابرات ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت، با ترسی مبهم آب دهانش را قورت داد و با سعی فراوان لهجه افغانی به خود گرفت و به محض ورود به مرد متصدی سلام کرد و گفت :

- برای ایران تلفن دارم.

- شما شماره خودتان بگویید خواهر.

غزاله شماره را گفت و چشم به دور تا دور آنجا دوخت. با صدای متصدی مخابرات به خود آمد و وارد کابین شد. سعی داشت لهجه افغانی خود را از دست ندهد. در حالیکه مدام چشم به مرد متصدی داشت، با شنیدن صدای آمرانه سردار بهروان که چندین بار کلمه (الو) را تکرار کرد، تن صدایش را کاملاً پایین آورد و بی مقدمه گفت :

- سلام بر محمد آقا، جنگ آور دیروز و فرمانده امروز.

سردار بهروان یکه خورد. این تکیه کلام فقط مختص کیان بود. او در محیط صمیمی خانواده و خارج از محیط کار این گونه از جانب کیان مورد خطاب قرار می گرفت. متعجب از شنیدن این جمله از دهان یک زن ناشناس پرسید :

- شما!؟

- نشناختی؟! عروس عمه عالیہ... غزاله ام دیگه.

با این جمله سردار مطمئن شد صدایی که از پشت خط شنیده می شود، سعی در ارتباطی رمزگونه دارد، به همین دلیل غزاله را همراهی کرد و گفت :

- ببخشید که به جا نیاوردم. حالتون چگونه؟ چه خبر؟

غزاله با یک چشم مراقب بود که متصدی مخابرات متوجه لهجه درهم او نگردد از جانبی به فکر دادن اطلاعات صحیح به سردار بود. گفت :

- خبر سلامتی... به عالیہ خانم بگید ماه عسل خیلی خوش گذشت. پذیرایی مفصلی شدیم، مخصوصاً پسر عمه.

بند دل سردار پاره شد. دیگر شکی برایش باقی نمانده بود که تماس تلفنی از جانب کیان است. گفت :

- الان کجایی؟ پسر عمه! حالش خوبه؟ کی برمی گردید؟

- پسر عمه خوبه، ولی یه خرده دست و بالمون بسته است... خوب دیگه آدم مسافرت خارج میره باید حواسش به جیبش باشه، ولی با این وجود ما تا چند روز دیگه برمی گردیم شما اصلاً نگران نباش.

- پسر عمه کجاست؟

- مسافرخونه... هَمَمَش در حال استراحته. انگار که اومده سفر قندهار.

شك و شبهه از ذهن سردار دور شد. حالا مطمئن بود صدایي که از پشت خط مي شنود، صدایي جز صدای غزاله هدایت نیست. با شعفی که در کلامش هویدا بود خواستار دانستن چند و چون ماجرا پرسید :

- مگه شما مهمون نبودي؟ چي شد رفتي مسافرخونه؟

- اخلاق پسر عمه رو که مي دوني... از مزاحمت زیاد خوشش نمياد. الان يه ده دوازده روزي ميشه که اومديم اینجا.

- اگه راه افتادي مي توني خبرم کني؟

- شايد، درست نمي دونم. آخه مسافرخونه خوبي نداريم، بايد هرچه زودتر از اونجا بريم. ديگه بايد خداحافظي کنم، ولي پسر عمه از من خواست تا سفارش دوستانش رو به شما بکنم.

- بگو دخترم در خدمتم.

- راستش چند تا از دوستاش قصد دارن برن ترکیه، خواهش کرد اگر مرز بازرگان آشنا داريد، سفارش اونا رو حسابي بکنيد... وسايلشون بيش از اندازه بزرگ و سنگينه، ممکنه خروجي نگیرن.

- خيالت راحت باشه حت....

ارتباط قبل از خداحافظي غزاله قطع شد، غزاله شادمان از انجام وظیفه اش، آن هم به نحو احسن، بعد از پرداخت هزینه مکالمه، با عجله بیرون زد تا هرچه سریعتر خود را به کیان برساند و او را از دل نگرانی خارج سازد، اما از اقبال بد، در اثر شتاب کودکانه اش، با بی احتیاطی در خم کوچه شاخ به شاخ یکی از افراد بیگ شد و پس از برخورد شدید نقش بر زمین گردید و بی اراده پایش را گرفت و با احساس درد عصبانی داد زد.

- هوي، مگه کوري؟

مرد با شنیدن صحبت غزاله که با لهجه ایرانی ادا شد، بی درنگ برقع را از روی صورت او کنار زد. وصف غزاله را از بیگ شنیده بود، به همین دلیل خنده زهرداری کرد و گفت :

- مثل اینکه افتادي تو تله.

و در حالیکه برمی خواست وحشیانه چنگ در برقع غزاله زد و او را با مو از زمین کند. ناله غزاله در گلویش خفه شد. مرد ضارب که شریف نام داشت، غزاله را به سمت جلو هل داد و گفت :

- اگه خیال فرار به سرت بزنه، مطمئن باش بلافاصله مي فرستمت اون دنیا... حالا بدون اینکه جلب توجه کني راه بیفت.

پاهای غزاله می لرزید و در حالیکه در دل دعا می کرد که کیان به کمکش بشتابد، با گامهای لرزان به وانت شریف نزدیک شد. کیان که دورادور مراقب غزاله بود، با مشاهده این صحنه، پریشان مشتش بر فرق کوبید و سراسیمه و بدون تفکر، برای نجات او، شروع به دویدن کرد ولی قبل از آنکه بیش از چند متری بدود، شریف به اتفاق غزاله، نعیم و صابر با وانت به راه افتاد.

دویدن کیان از آن فاصله به دنبال وانتی که به سرعت می راند بی نتیجه بود.

وسط خیابان ایستاد و به دنبال وسیله ای چشم چرخاند. تا آنکه چشمش به موتورسیکلتی که مقابل مغازه ای پارک شده بود افتاد.

فصل 20 (قسمت هشتم)

شریف غزاله را به داخل ساختمان مخروبه ای که فاصله زیادی تا شهر نداشت کشید و چنان سیلی به صورت او زد که غزاله چرخي خورد و روی زمین ولو شد.

شریف بی رحمانه بار دیگر گیسوان غزاله را گرفت و سر او را به سمت بالا کشید و گفت :

- اون سرگرد عوضی کجاست؟ آگه با زبون خوش بگی که بهتر، والا می دونم چه بلایي سرت بیارم.

غزاله نالید: (نمی دونم).

- تقصیر خودته. آگه توی ماشین دهن باز کرده بودی، الان اینجا نبودی.

- نمی دونم. گمش کردم. فکر کنم زخمی شده.

بار دیگر دست شریف بالا رفت و در صورت غزاله فرود آمد. غزاله احساس کرد استخوان صورتش خرد شده است، ناله ای کرد و با احساس ضعف شدید نقش بر زمین شد. شریف دست بردار نبود، او را از جا کند و وادار به ایستادن کرد و دستش را روی شانه غزاله قرار داد تا او را سرپا نگه دارد که غزاله با احساس درد در هم رفت و کمی شانه اش را عقب کشید.

شریف متوجه آسیب دیدگی غزاله شد، به همین دلیل ضربه ای به شانه او زد که فریاد دلخراش غزاله را به آسمان بلند کرد.

نعیم که شاهد این صحنه های دلخراش بود، بی تفاوت خنده کریه‌ی کرد و گفت :

- شریف ما متخصص اعتراف گرفتنه. تو که هیچی، باباتم باشه به حرف میاره.

شریف رو به نعیم کرد و گفت :

- تو برو دنبال بیگ، به صابر هم بگو بیرون کشیک بده.

غزاله تصور مي کرد تا آمدن بيگ، از شکنجه شريف در امان خواهد بود. اما شريف دوباره به سراغش آمد و نگاه تند پرغضبي به او انداخت، چنان که غزاله از ترس نزديک بود قالب تهی کند. تمام بدنش مي لرزيد که شريف اسلحه اش را بالا برد و به ناگاه ضربه ديگري به شانه او وارد کرد.

نفس در سينه غزاله شکست و از فرط درد بي حال نقش زمين شد. شريف در عين قساوت قلب کنار او زانو زد و گيسوان او را دور دستش پيچيد و گفت :

- حرف مي زني يا نه؟

عشق کيان چنان در تار و پود غزاله تنيده بود که حتي در ازاي نجات جاننش، حاضر نبود اسمي از او ببرد، باز ناليد.

- نمي دونم.

- پس نمي خوي حرف بزني.

سپس خنجرش را بيرون کشيد و تيغه تيز آن را روي گونه غزاله گذاشت و به آرامي آن را تا گلويش سُر داد.

نفس در سينه غزاله حبس شد.

شريف دسته اي از گيسوان غزاله را در دست گرفت و با يك حرکت آن را برید. اشک در چشمان غزاله حلقه زد. ترس، نفرت و خشم معجون دلش شد.

شريف هر بار با وحشيگري دسته اي از گيسوان گندمگون او را برید، سپس آخرين دسته را به دستش گرفت و در حالیکه به آن بوسه مي زد قهقهه مستانه اي سر داد و موها را در پنجه اش مشت کرد و به سر و روي غزاله ضربه زد.

سر غزاله شکافت و از سر و صورتش خون جاري شد. ديگر نايي براي برخاستن نداشت.

شريف فکر کرد اين بار غزاله براي فرار از مرگ، زبان خواهد گشود. از اين رو گفت :

- بهتره حرف بزني... بيگ مثل من مهربون نيست.

غزاله به درد شديد و خونريزي بدنش اهميت نمي داد. دهانش را به زحمت جنباند و با صدای ضعيفي گفت :

- نمي دونم.

شريف حسابي برآشفته شد. هر کس ديگري جاي اين زن بود، ولو يك مرد قوي هيکل، تا به حال زبان به اعتراف گشوده بود. اما اين موجود ظريف و شکننده تا سرحد مرگ مقاومت مي کرد، مقاومتي که دليلش براي شريف قابل فهم نبود. بنا بر اين با عصبانيت فریاد زد.

- دروغ ميگي... مثل يك سگ مي کشمت.

و با دیگر با غیظ بیشتر به جان غزاله افتاد. و این بار دستش را روی شانه غزاله گذاشت و فشار مداومی به آن وارد کرد.

جراحت غزاله دهان باز کرد و خون ریزی نمود، فریاد غزاله همان لحظه اول خفه شد، زیرا از شدت درد، از هوش رفت. شریف ول کن نبود، گویی عقده داشت. با قنناق اسلحه و مشت و لگد به جان غزاله افتاد.

او چنان غرق عمل وحشیانه اش بود که متوجه حضور کیان نشد و قبل از آنکه بتواند از اسلحه اش استفاده کند کاملاً غافلگیر شد و پس از يك کشمکش طولانی مغلوب کیان شد و راهی دیار باقی گشت.

کیان با اندوه فراوان، سراسیمه بر بالین غزاله نشست. غزاله با صورت روی زمین افتاده بود آنچنان می نمود که نفس نداشت. کیان با دلشوره ای که تمام وجودش را فرا گرفته بود، او را به سوی خود چرخاند، اما بند دلش پاره شد. صورت غزاله کاملاً متورم و غرق در خون بود. سر او را بر روی زانو اش گذاشت. مزرعه گندمش به دست شریف جلاد به دست باد سپرده شده بود. قلبش در هم فشرده شد. دست لرزانش را روی نبض گردن غزاله گذاشت، اما بلافاصله چشم بست و نفس در سینه اش حبس شد. تمام وجودش از يك احساس تلخ، داغ شد و فریادش در دل خرابه ها پیچید : (نه).

باور نداشت. بار دیگر با چشمان خیس در صورت غزاله خیره شد و با ملاحظت طره های خون آلود او را از روی صورتش کنار کشید و آهسته او را صدا زد: (غزاله... عزیزم. چشمت رو باز کن). اشک پرده ای مقابل دیدگانش کشید و بغض راه گلویش را فشرد، با این حال به آرامی گفت: (بین من اومدم... نگاه کن کیانت اینجاست)، اما جسم بی جان غزاله قادر به حرکت نبود.

نگاه ناامیدش را به پلکهای بی حرکت غزاله دوخت و با حسرت سر او را به سینه فشرد و بار دیگر فریاد جگرسوزش به آسمان بلند شد : (خدایا...).

هربار که به صورت غزاله نگاه می کرد، امید داشت که او چشم باز کند. از این رو بار دیگر شانه های غزاله را به شدت تکان داد و او را صدا کرد : (غزاله).

بدن سرد و یخ زده غزاله حکایت از مرگی تلخ و زجرآور داشت و ضجه های کیان که از سوز سینه بر می آمد، حاکی از عشقی ناکام و نافرجام بود.

با استیصال، سر غزاله را به سینه فشرد. به ناچار جسم بی جان او را روی دست بلند کرد. سر غزاله به سمت پایین آویزان بود و دستش در هوا تاب می خورد. نگاه سرد کیان به مسیر مقابل بود. ساکت و خاموش، با سینه ای که از اندوه و غم فشرده می شد، مسافت طولانی را طی کرد. دیگر اثری از آب و آبادی نبود. با اکراه جسم بی جان غزاله را روی زمین خواباند. نگاهی به سرتاپای او انداخت. اشک می ریخت، اشکهای داغ حسرت! نالید : (نمی خوای به من غر بزنی؟ می بینی تو رو کجا آوردم. من امانت دار خوبی نبودم. کاش هیچ وقت به زندون نمیومدم. کاش...). اما بغض صدایش را ضعیف کرد. با عصبانیت و با حسرت با تیغه خجر به جان زمین افتاد.

دیگر به صورت غزاله نگاه نمی کرد. بی وقفه در حالیکه اشک می ریخت، زمین را کند تا آنکه چند سانتی گود شد. با پشت دست اشک را از مقابل چشمانش پاک کرد و بی درنگ جسد غزاله را در گور خواباند.

نگاهش سرد بود، بوسه ای بر پیشانی او زد و با بغض گفت : (رفیق نیمه راه) . شانه های مردانه اش با هق هق گریه بالا و پایین می رفت. مدتی گریست، اما گویی هر لحظه سوز سینه اش بیشتر می شد.

در حالیکه اشک می ریخت، برای نماز میت ایستاد. اما قبل از انجام این کار، با برخورد قنداق تفنگ بیگ بر فرقیش، نقش بر زمین شد.

فصل 20 (قسمت نهم)

مکالمه ضبط شده به دفعات به سمع حضار رسید در حالیکه هر کس نظر و عقیده خود را بیان می کرد. همگی در يك مورد اتفاق نظر داشتند و آن هم فرار سرگرد زادمهر از دست ربایندگان بود.

سردار بهروان نگاهی به نقشه کامل جهان روی دیوار انداخت. چند دکمه را فشرد چراغهای کشورهای هم مرز با ایران را روشن ساخت. نگاه گذرای به افغانستان انداخت. انگشت روی آن گذاشت و گفت :

- خودشه ! سفر خارج یا به عبارت دیگر سفر قندهار، یعنی اونا در افغانستان به سر می بردند. سرهنگ کریمی پرسید :

- منظورش از ماه عسل چي بوده؟

- بدون شك منظورش همون اسارتشونه.

بیوس کمی فکر کرد و گفت :

- بهتره پله پله جلو بریم. از اول شروع می کنیم. هدایت شما رو به نام کوچیک خطاب می کنه و یکی از تکیه کلامهای سرگرد رو به کار می بره فقط به این دلیل که قصد داره شما رو به یاد سرگرد بندازه و به نحوی آشنایی بده.

- یقینا ... سرگرد افسر زنده ایه، قطعا در خطر بوده که در مخفیگاه باقی مونده و چون احتمال شنود مکالمات رو می داده، هدایت رو انتخاب و رمز رو چاشنی اطلاعاتش کرده.

- شاید هم اون ها در تعقیب و گریزی سخت به سر می برن و مجبور شدن برای نجات جون خودشون این طور عمل کنن.... به هر حال هدایت با معرفی خودش به عنوان عروس عمه عالییه، سردار رو مجاب میکنه که این مکالمه از جانب سرگرده و رفتن ماه عسل، خوش گذشتن و پذیرایی مفصل به معنای ربوده شدن، شکنجه و آزاره. دقیقا وقتی میگه : (خصوصا پسرعمه

پذیرایی مفصل شد). همان طور هم که در فیلم دیدیم، سرگرد شکنجه سختی شده و هدایت در اولین جمله، در جواب سردار، خبر سلامتی خودشون رو به ما میده.

- جمله بعدی کمی گنگه، منظورش از بی پولی چی بوده؟

سردار بهروان در جواب گفت :

- یقین دارم بدون اسلحه و آذوقه هستند و بیشتر از اون یقین دارم که جای امنی نیستند. وقتی میگه باید مسافرخونه رو عوض کنیم، قطعاً جاشون لو رفته و قصد فرار دارن.

پیوس حرف سردار را تایید کرد و افزود :

- با یه حساب سرانگشتی میشه حدس زد که اونا چیزی حدود چهارده روز قبل فرار کردن، درست زمانیکه ارتباط رایندگان با ما قطع شد. این موضوع دقیقاً به چهارده روز پیش برمیگرده و وقتی مطمئن می شن سرگرد هنوز با ما تماس نگرفته، نقشه پلیدشون رو عملی و خانواده سرهنگ شفیععی رو به جای خود سرهنگ از بین می برن. مسئله ای که بیش از همه اهمیت داره اینه که سرگرد به سختی تونسته خودش رو به جایی برسونه که دسترسی به تلفن داشته باشه. بنابراین احتمال تماس دوباره ای وجود نداره و ما باید با دقت کامل اطلاعات سرگرد رو از این مکالمه کوتاه بیرون بکشیم.

سردار بهروان مقابل نقشه ایستاد و پنج انگشت خود را روی مرز بازرگان قرار داد و گفت :

- مسئله اصلی اینجاست. اینجا قراره اتفاقی بیفته.

پیوس روی میز خم شد و دو دستش را تکیه گاه بدنش قرار داد. نگاه عمیقی در چهره جمع انداخت و گفت :

- محموله بزرگی قراره از مرز عبور کنه... فقط خدا کنه دیر نشده باشه.

- باید هرچه زودتر اطلاعات گمرک بازرگان رو در جریان قرار بدیم و ضمن کنترل گسترده، خروجی های چند روز اخیر رو چک کنیم تا اگر مورد مشکوکی مشاهده شد، اینترپل رو در جریان بگذاریم.

جلسه ساعتی دیگر به طول انجامید و سردار بهروان پس از صدور دستورات لازم، با کسب اجازه از مقامات بالاتر و انجام هماهنگی های لازم، به اتفاق پیوس، برای نظارت مستقیم بر اجرای ماموریت، بلافاصله کرمان را به مقصد شمال غربی کشور و مرز بازرگان ترک کرد

فصل 21 (قسمت اول)

بی حوصله سبزیها را زیر و رو می کرد. بدون آنکه آنها را پاک کند در افکار پریشان خود غوطه ور بود.

سمانه هر از گاهي زير چشمي او را مي پاييد. تا کنون خاله اش عاليه را اين چنين کلافه و بي حوصله ندیده بود. سرش را بالا آورد تا حرفي بزند، چشمش به تصوير کيان در قاب عکس مثبت کاري افتاد. ليخندي محو بر لبانش نشست و به آرامي دست بر شانه عاليه گذاشت و گفت :

- دفعه اولش که نيست. اين ماموريت هم مثل ماموريتهاي ديگه.

- ولي کيان هيچ وقت بي خبر نمي رفت. خيلي ماموريتش طولاني مي شد پونزده روز ... بدجوري دلم داره شور مي زنه.

سمانه درحاليکه بلند مي شد. گفت :

- به دلت بد راه نده. الان يه چايي برات درست مي کنم تا حالت جا بيايد. بلند شو دستهايت رو بشور، خودم سبزي رو پاک مي کنم.

- آخه زحمتت ميشه خاله جون.

- چه زحمتي! از مال خدا يه دونه خاله دارم، براي اين عزيز کار نکنم، واسه کي بکنم.

- قريونت برم خاله. کاش اين پسره از خطر شيطون پايين بيايد و اجازه بده بيام خواستگاري.

- خواستگاري زورکي؟

- اين چه حرفيه خاله؟ کيان دنيا رو بگرده مثل تو گيرش نمياد.

- اين نظر شماست خاله.

- من پسر رو خوب مي شناسم، کيان من اهل عشق و عاشقي و چه مي دونم اين حرفها نيست. اگه براي ازدواج دست دست مي کنه، به خاطر شغلشه... تا اسم زن و ازدواج رو ميارم، غرولند مي کنه که تو توقع داري دختر مردم رو بياري توي اين خونه، صبح تا شب ور دلت بشينه... خدا مي دونه صبح که مي زنم بيرون کي برمي گردم. اصلا اگه برگردم.

- اينها هميشه بهانه است... شما مادرم رو به خيال واهي نشونديد. بيست و هفت سالمه. مي ترسم تا چشم روي هم بذارم، سي ساله بشم ور دست مامانم بمونم.

- نه خاله جون اين دفعه که برگرده تکليفم رو باهش يه سره مي کنم.

- من براي آقا کيان احترام زيادي قائلم و با وجودي که قلبا دوستش دارم، نمي خوام وادار به اين کار بشه.

- کيان غلط بکنه رو حرف من حرف بزنه. سرگرد که هيچي، اگه سرلشگر هم که بشه باز هم پسر خودمه و بايد مطيع من باشه.

- واهي! پس آقا کيان شانس آورده که شما فقط مادرت هستيد.

- چي خيال کردي. کيان بي اجازه من آب نمي خوره.

سمانه لبخندی زد و گفت:

- دیگه بهتره حرفش رو ننیم. شما بهتر از من می دونی که آقا کیان زن بگیر نیست.
- مگه دست خودشه؟ کتی که از اصفهان برگرده، دست کیان رو می گیریم و می نشونیم پای سفره عقد.

سمانه سر به زیر انداخت و عالیّه با ابراز علاقه گفت :

- قریون اون چشمهایی بادومیت برم. من به جز تو عروس دیگه ای نمی خوام.

* * *

با احساس درد سعی کرد جای ضربه را لمس کند، اما قادر به تکان دادن دستهایش نبود. چهره اش در هم رفت و با چشیدن طعمی تلخ در دهانش به زحمت چشم باز کرد.

گیج و منگ کمی سرش را بالا آورد، اما قبل از تشخیص موقعیت، مشتش محکم بیگ در صورتش فرود آمد و او را برای دقایقی دوباره بیهوش ساخت. تا آنکه بالاخره چشم در چشم بیگ باز کرد و به سرعت متوجه موقعیتش شد.

بیگ غضبناک او را جلو کشید و با چشمان بُراق شده گفت :

- مثل یه سگ می کشمت.

بیگ سپس در حالیکه به ران مجروحش اشاره می کرد افزود :

- ولی قبلش باهات کار دارم آقا پسر.

کیان را به گوشه وانت هل داد و با چهره درهم محل اصابت گلوله را در دست گرفت.

دستهای کیان از پشت سر با طناب بسته و آزادی عملش سلب شده بود. با این حال به دنبال راهی برای غافلگیری، با احتیاط در حالیکه زیر چشمی بیگ را می پایید کمی خودش را جابجا کرد و به درب وانت تکیه داد.

نگاهی به داخل کابین انداخت. به جز راننده، یک نفر دیگر هم روی صندلی جلو نشسته بود و چشم به مسیر مقابل داشت.

در حالیکه نقشه ای برای فرار و خلاصی از شر این سه نفر می کشید، شروع به ساییدن طناب به ورق پاره کف وانت کرد.

یادآوری مرگ غزاله وجودش را به آتش کشیده بود. با این وجود می خواست خیالش از دفن شدن بدن او آسوده باشد، از این رو با لحنی سرد پرسید :

- با هدایت چه کار کردی؟

- هدایت دیگه کیه؟!... آهان همون جنازه رو میگی! می خواستی چی کارش کنم؟

- خدا کنه دفنش کرده باشی.

بیگ پوزخندی زد و ساکت ماند. کیان عصبانی صدا بلند کرد :

- مگه تو مسلمون نیستی؟

- دیگه داری روت رو زیاد می کنی. خفه میشی یا خفه ات کنم!

کیان بالاچار سکوت کرد. غم از دست دادن غزاله به همراه نفرت و خشم او را در تصمیمش مصمم تر ساخت و در حالیکه سعی در بریدن طناب داشت، چندین بار نقشه اش را در ذهن مرور کرد. باید حساب شده عمل می کرد. بنابراین زمانیکه از پاره شدن طناب اطمینان پیدا کرد، به در تکیه داد. چشم بست و وانمود کرد هنوز گیج و منگ است.

بیگ نیز خون زیادی از دست داده بود و احساس ضعف می کرد. وقتی کیان را در آن حال دید، به خیال آنکه او نیز حال مساعدی ندارد و با دستهای بسته کاری از او ساخته نیست، اسلحه اش را کنار گذاشت.

رفته رفته ضعف و سرگیجه بر بیگ غلبه کرد به طوریکه مدام چشم باز و بسته می کرد و کاملاً منگ بود و بیهوده سعی می کرد با درجه پایینی از هوشیاری خود را سرحال نشان دهد.

کیان زیر چشمی مراقب حرکات او بود و وقتی بیگ برای لحظات متمادی چشم بر هم گذاشت، با یک حرکت غافلگیر کننده و با یک یورش سریع او را از جا کند و بلافاصله از وانت به بیرون پرتاب کرد.

راننده که این صحنه را از آینه مقابلش دیده بود، بی درنگ ترمز کرد. ترمز نیش دار باعث شد کیان تعادلش را از دست بدهد و پس از برخورد با کابین، کف وانت ولو شد.

مرد تنومندی که در کابین جلو کنار راننده نشسته بود، بلافاصله از وانت بیرون پرید، اما قبل از آنکه فرصت شلیک بیابد با گلوله ای که از اسلحه بیگ توسط کیان شلیک شد نقش بر زمین گشت.

با مشاهده این صحنه، نعیم راننده وانت از ترس اسلحه اش را بر زمین انداخت و دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد. کیان او را به عقب خواند و گفت :

- اگه بخوای کلک بزنی مهلت نمی دم.

- هر کار بخوای می کنم. فقط من رو نکش.

کیان به وضوح ترس را در چشمان نعیم دید و به خوبی می دانست لحظه ای غفلت، از این رویه مکار شیرین درنده خواهد ساخت. به همین دلیل جانب احتیاط را رعایت و در حالیکه حلقه طنابی به جانب او پرتاب می کرد از وانت پایین پرید.

نعیم با اطاعت از دستورات کیان طناب را برداشت و به سمت جایی که بیگ روی زمین افتاده بود نزدیک شد.

چند قدمی بیگ که رسید باز به امر کیان ایستاد.

کیان سر اسلحه را به سمت نعیم نشانه رفت و در حالیکه مراقب حرکات او بود با احتیاط به بیگ نزدیک شد.

بیگ با صدای ضعیفی می نالید. با اطمینان از زنده بودن او و برای اینکه بار دیگر غافلگیر نگردد، سریع از او فاصله گرفت. نعیم به دستور کیان دست و پای بیگ را بست و او را به دوش انداخت و کف وانت خواباند.

نعیم در اندیشه فرار، با استفاده از یک غافلگیری آنی بود. وقتی بیگ را کف وانت خواباند با تعلق به سمت کیان چرخید. اما کیان فرصت روگرداندن را از او گرفت و با ضربه محکمی در پس سر، او را نقش بر زمین کرد و بلافاصله او را به طرف درختان سمت راست جاده کشید و پس از بازرسی بدنی کامل، با طناب محکمی او را به درخت بست و با آسوده شدن از جانب نعیم، خودش را به وانت رساند. بیگ هنوز می نالید. در حالیکه قدرت برخاستن نداشت.

کیان دیگر هیچ گونه ریسکی را نمی پذیرفت. از این رو کمی او را بالا کشید و به میله های متصل به کابین طناب پیچ کرد. سراسیمه پشت ماشین نشست و با سرعت هر چه تمام تر، راه آمده را بازگشت

فصل 21 (قسمت دوم)

چند ساعتی طول کشید تا محلی که غزاله را آماده دفن کرده بود بیابد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و یافتن جسم بی جان غزاله در آن دشت فراخ کار بسیار دشواری بود. بارها آن دشت را دور زد، اما گویی جسم غزاله قطره ای آب شده و به زمین فرو رفته بود.

بالاخره در کمال ناامیدی در یکی از همان دور زدن‌ها برحسب اتفاق گودال را پیدا کرد. بی درنگ ترمز زد و سراسیمه بیرون پرید. فکر کرد غزاله بی صبرانه انتظار او را می کشد در حالیکه فریاد می زد: (نترس ، اومدم... دیگه تنها نیستی)، جلو دوید که با دیدن گودال خالی مبهوت ماند.

پاهای سست و لرزانش تا شد و زانو زد: (یعنی چه اتفاقی افتاده؟!) با بغض گفت: (نکنه گرگها...) با این خیال هراسان اطراف گودال را زیر نظر گرفت و با دیدن چند ردپا که شباهت زیادی

با ردپای گرگ داشت و خطوط کشیده شدن بدن غزاله، سرش را میان دو دستش گرفت و نعره دلخراشش در بیابان پیچید.

بار دیگر با نگاه دقیق تری به تفحص پرداخت. چند ردپای انسان دید، که یقین داشت مربوط به بیگ و دو همدستش است و مشاهده جای پای حیوانات، جای هیچ شکلی باقی نگذاشت که جسم غزاله توسط چند حیوان درنده، مثل گرگ، از گودال بیرون کشیده شده بود.

لب به دندان گزید. هیچ چیز قادر نبود جلوی اشک و ماتم او را بگیرد. با حالی که هیچ گاه در خود سراغ ندیده بود با صدای بلند بنای گریستن گذاشت.

آن شب بدترین شب زندگیش بود. دلشکسته از جای برخاست و بی هدف در بیابان به راه افتاد. گاه زار می زد و گاه غزاله را صدا می کرد. مستاصل زانو زد و سر به آسمان بلند کرد، اما قدرت تکلم نداشت. در سکوت به آسمان خیره شد.

صبح روز بعد تابش مستقیم نور خورشید او را مجبور کرد تا چشم باز کند. گیج و منگ به اطراف نگاهی انداخت و با یادآوری شب گذشته به تلخی از جای برخاست.

می دانست جستجو نتیجه ای ندارد، با این وصف در روشنی روز به دنبال جسد و یا احتمالاً بقایای آن مسافت زیادی را جستجو کرد، اما بی فایده بود و اثری نیافت.

دلشکسته و پریشان به سمت وانت به راه افتاد. چند لحظه بعد با دیدن بیگ از سر خشم دندانهایش را به هم سایید و با یک جهش به عقب وانت پرید.

بیگ رنگ و رویی نداشت. با وجودی که محل جراحت را از بالای زخم محکم بسته بود، خون همچنان از بدنش می گریخت. به شدت ضعیف شده بود و با صدای ضعیفی ناله می کرد.

کیان مقابل او زانو زد و با تکان مختصری او را متوجه خود کرد.

بیگ چشمانش را لحظه ای گشود، اما یارای باز نگه داشتن آنها را نداشت.

کینه از دست دادن غزاله کیان را کفری کرده بود، با عصبانیت دست زیر چانه بیگ زد و گفت:

- فکر نمی کردی نوبت خودت هم برسه، نه؟

- آ...ب

کیان با دیدن حال خرابی او بغض و کینه را کنار گذاشت و قمقمه آب را به لبهای بیگ نزدیک کرد و گفت:

- فقط یک کم... می دونی که برات ضرر داره.

بیگ با ولع جرعه ای نوشید ولی کیان قمقمه را کنار کشید و گفت:

- گفتم برات ضرر داره.

- تشنمه.

کیان می دانست که بر اثر خونریزی و ضعف شدید، بیگ به زودی می میرد. با این وجود در حالی که نفرت و خشم زایدالوصفی داشت، تصمیم گرفت او را به خرابه های ابتدای شهر برساند تا در صورت گذر احتمالی کسی یا کسانی نجات یابد. با این فکر او را تا مدخل شهر رساند.

کیان در حالیکه دست و پای او را آزاد می کرد، پرسید:

- می تونی بگی ولی خان رو کجا می تونم پیدا کنم؟

- م...ر...ز.

و از هوش رفت.

دقایقی بعد کیان در حالیکه با یادآوری غزاله خود را آزار می داد، مسیری را که شب گذشته طی کرده بود، پیش رو گرفت.

اگر قادر می شد نعیم را بیابد، مخفیگاه ولی خان را می یافت، اما زمانیکه به محل درگیری شب گذشته رسید، نه از نعیم خبری بود و نه از جسد جمیل. بالاچار راهی را که فکر می کرد به ایران ختم می شود، در پیش گرفت.

با فاصله گرفتن از سرزمینهای شمالی افغانستان، در امتداد نگاهش بیابان بود. مسافت زیادی را پیمود که وانت پس از چند بار ریپ زدن، خاموش شد و کاملاً از کار افتاد.

با عصبانیت مشتت روی فرمان کوید و گفت:

- لعنتی. حالا وقت بنزین تموم کردنه. و از کابین خارج شد.

نگاهی به اطراف انداخت. در انتهای وسعت دیدش اشکالی که به نظر می رسید منازل روستایی است به چشم می خورد.

کیان به سختی ماشین را به سمت درختچه هایی که در کنار جاده قرار داشت هدایت و وانت را در پناه درختها پنهان کرد. کلت کمربندی را زیر پیراهنش مخفی و اسلحه کلانش را هم چند متر دورتر از ماشین زیر درختی پنهان کرد و با عجله به جایی که احتمال می داد زندگی جریان داشته باشد حرکت کرد.

تعداد اندکی منازل روستایی در کنار مزارع گندم در کنار یکدیگر بنا شده بودند. سگ گله پارس کنان نزدیک شدن او را به اطلاع اهالی رساندند. علی فرزند کوچک محمدجعفر به استقبالش دوید.

علی با شور و حال سلام کرد و پرسید:

- غریبه ای!

- آ... تو پسر کی هستی؟

- محمدجعفر.

- بارك ا...! برو از بابات بپرس مهمون نمي خواد!

علي دوان دوان به سوي پدرش دويد و گفت:

- بابا! بابا! مهمون اومده.

- قدمش به روي چشم، خوش آمد.

لحظاتي بعد کيان به رسم احوالپرسی محمدجعفر را در آغوش کشيد و محمد جعفر به رسم مهمان نوازي مسلمانان، استقبال گرمي از او به عمل آورد و گفت:

- غريبه اي! اهل کدام ولايتي برادر؟

- ده... پايين سفيد کوه.

- نومت چيه؟

- ا... يار.

محمدجعفر با مشاهده چهره خسته کيان، بي درنگ او را به داخل عمارت محقر خود کرد. کيان مدت سي و شش ساعت غذايي نخورده بود، بنابراین قبل از داخل شدن به خانه با احساس ضعف و گرسنگي گفت:

- گرسنه ام، اما بي پول.

- تو مهماني و عزيز، بيا داخل برادر... بالاخره يك لقمه نان پيدا مي شود.

کيان بدون تعارف وارد شد و دقايقی بعد، پس از خوردن نان و شير، در حالیکه کمی حالش جا آمده بود، محمدجعفر را به حرف واداشت و اطلاعات مفیدی راجع به موقعیت جغرافیایی آن محل به دست آورد. سپس با جلب اعتماد او صحبت بنزین را به میان کشيد که محمدجعفر در پاسخش گفت:

- ما اینجا گازويل داريم، اما ده بالايي يکي دو تا ماشين دارن و حتما بنزین هم دارن.

کيان براي دستيابي به بنزین سوالاتي پرسيد که محمدجعفر در جواب گفت:

- بنزین خيلي گران است... تو هم که پول نداری.

- درسته ولي اگر به من قرض بدید قول مي دم بهتون پس بدم.

- نه برادر من... اگر داشتم دريغ نمي کردم... هر يکي گالون بنزین خيلي گران است.

کيان نااميد سر به زیر شد و محمدجعفر چون پدري دلسوز گفت:

- اگه چيز باارزشي داری، شايد معامله کنن.

- با اسلحه معاوضه مي کنن؟
- چه جور اسلحه اي؟
- کلت... يه کلت کمري تمام اتوماتيك با يك خشاب پر.
- نمي دونم. بايد بيرسم... همراهته؟
- اُ... همراهمه.
- برم يه پيك بفرستم ده.. جلدي برمي گردم.
- محمدجعفر که بيرون رفت، احساس ندامت به جان کيان افتاد، اما قبل از هر اقدامي محمدجعفر با مرد جواني برگشت. کيان با مشاهده آن دو سراسيمه بلند شد. محمدجعفر تازه وارد را معرفي کرد:
- اين برادرمه... محمدباقر.
- سپس محمدجعفر دستي در محاسنش کشيد و گفت:
- مي تانم سيرش کنم؟
- کيان کلت را از زير پيراهنش بيرون کشيد و قيل از آنکه کلت را به او بدهد خشاب آن را خارج ساخت.
- محمدباقر اسلحه را با دقت بررسي کرد و گفت:
- بايد با خودم بيرمش... عبدالحکيم تا اين رو نغيره، بنزين نميده، بايد همان جا معامله را تمام کنيم.
- محمدجعفر کلت را از دست برادر قايد و گفت:
- به به.. عجب خوش دسته! پس چرا خشابش را در آوردي؟... نترس ما سر مهمان کلاه نمي داريم.
- کيان چاره اي جز اعتماد نداشت. بالاجبار خشاب را به دست محمدجعفر داد و گفت:
- فقط جلدي باش. تا روز تمام نشده بايد برم.
- با مشاهده عجله کيان، محمدباقر پرشتاب اسلحه را زير پيراهنش پنهان کرد و رفت.
- محمدجعفر نگاهی به چهره خسته و بي رمق کيان انداخت و در حال برخاستن گفت:
- خيلي خسته اي، کمي بخسب... محمدباقر که برگرده صدايت مي زنم.
- کيان قدر شناس تشکر کرد و به محض خروج او گوشه اي دراز کشيد و به خواب رفت. ساعتی بعد محمدجعفر به آرامي در را گشود و او را به آرامي صدا کرد.

- ...پار، ...پار بلند شو مرد، شوم شد.

کیان با اکراه چشم باز کرد و به محض دیدن او بلافاصله لبخندی زد و گفت:

- خوش خبر باشی برادر.

- محمدباقر بچه زرنگیه، می دونستم دست خالی برنمی گرده.

- چطور جبران کنم.

- برای مهمان هرکاری بکنی کم است. حالا تا هوا تاریک نشده بجنب.

- ساعت چنده؟

- چهار... دیگه چیزی تا غروب نمانده.

کیان کش و قوسی به بدنش داد و به دنبال محمدجعفر از اتاق خارج شد. در فاصله کمی از ساختمان محمدباقر با جوانی مشغول گفتگو بود. نگاه کیان روی ظرف بیست لیتری خیره ماند و لبخندی محو گوشه لبش نشست.

محمد جعفر دست به شانهِ او گذاشت و گفت:

- چهل لیتر کافیه....

باورش نمی شد. شبیه یک معجزه بود. می دانست بیشتر از قیمت کلت بنزین دریافت کرده است از این رو به لبخندی کفایت کرد.

کیان پس از پرس و جو در مورد راهها سوار بر گاری به محل اختفای وانت رفت. کمک محمدباقر برای او مفید بود و او توانست تا قبل از تاریکی هوا وانت را از زیر درختچه ها بیرون کشیده و باکش را پر از بنزین کند و به سمت شهر هرات که در نزدیکی ده بود به راه بیفتد.

فصل 21 (قسمت سوم)

وانت به سرعت در جاده پیش می رفت و کیان با اندوه و به یاد غزاله سر را به شیشه تکیه داده و به مسیر مقابلش چشم دوخته بود. به یاد روزهای کوتاه با او بودن و اینکه چگونه در مدتی کوتاه چنین دلبسته او شده بود، افتاد.

شاید دستهای مهربانی که پس از شکنجه مرهم زخمهای تنش بود و شاید هم حرارت سوزان آن دو خورشید زیبا!... آه که هر چه بود اکنون نه اثری از آن دستهای مهربان می یافت و نه نشانه ای از آن چشمهای براق.

را کوتاهی تا (شین دند) باقی و خطر هر لحظه در کمینش بود. مسلما ولی خان آرام نمی نشست و در صدد انتقام بر می آمد. باید بر احساسات عواطف خود غلبه می کرد و تا رسیدن به

هدف نهایی اش که همانا یافتن ولی خان و نقش برآب ساختن نقشه های پلید او بود، دور غزاله و احساسی را که به او داشت خط می کشید.

دشوار بود، اما شدنی. نیمه های شب بود که به شین دند رسید. وانت را در محل مناسبی که به راحتی قابل رویت نبود پارک کرد و تا رسیدن سپیده سحر منتظر نشست.

شانس با او یار بود که به طور اتفاقی در واریسی داشبورده، لابلای اوراق، مبلغی اسکناس تا نخورده یافت. صورتش را میان دستار پیچید و راهی (شین دند) شد. باید هوشیارانه عمل می کرد زیرا کوچکترین بی احتیاطی در دسر تازه ای برای او به همراه داشت. بنابراین محتاط وارد شهر شد.

با احساس گرسنگی قبل از هر اقدامی برای صرف صبحانه به دنبال قهوه خانه یا جایی شبیه به آن بود و بالاخره پس از دقایقی جستجو قهوه خانه را پیدا کرد.

جلو رفت و پس از رد و بدل کردن جمله هایی به افغانی با لهجه ای که روز به روز بهتر می شد نشست و به انتظار آماده شدن صبحانه ماند. وقتی پسرکی نان و پنیری که بیشتر شبیه به ماست بود، با استکان چای در مقابلش گذاشت، به آرامی دستار را از چهره اش باز کرد.

صورت آفتاب سوخته با موهای ژولیده و ریش کاملاً بلند نشان می داد که او از اهالی همان دیار است. پس جای شک در دل پسرک باقی نماند و با لبخندی دور شد.

گرسنگی شدید باعث شد با اشتها شروع به خوردن نان و پنیر کند و در عین حال در تمام مدت با دقت و تیز بینی اطرافش را زیر نظر داشته باشد.

به امید دیدن افراد ولی خان مدت زیادی را در قهوه خانه سپری کرد، اما هیچ یک از افراد او را ندید. بنابراین حسابش را تصویه کرد و به سمت مرکز آبادی به راه افتاد. هنوز چند قدمی از قهوه خانه دور نشده بود که نعیم را با سر و وضع خاك آلود در حالیکه بسیار خسته و ناتوان نشان می داد، دید. نعیم به سمت او حرکت می کرد. کیان بالا فاصله خود را جمع و جور کرد و بی تفاوت از کنار او دور شد و چون با دستار صورت خود را پوشانده بود نعیم او را نشناخت.

کیان او را دنبال کرد. نعیم پس از گذشتن از چند کوچه به خانه ای که مانند باغ بود رفت. کیان بالا رفتن از دیوار را با وجود بچه هایی که در کوچه مشغول بازی بودند، عاقلانه ندانست. بنابراین در گوشه ای پنهان شد و رفت و آمد آنجا را زیر نظر گرفت.

در مدت انتظارش که تا حوالی ظهر کشید، رفت و آمدهای مشکوکی به آن خانه شد تا آنکه بعد از ظهر همان روز، نعیم در حالیکه سرحال و قیراق شده بود از خانه خارج شد و با موتور در مسیر جاده (فراه) قرار گرفت. کیان درنگ را جایز ندانست. به سرعت به سمت وانت رفت. وقتی در مسیر جاده قرار گرفت، مسافت زیادی را طی نکرده بود که از دور موتور نعیم را دید. با احتیاط او را تعقیب کرد. تا آنکه وارد جاده کوهستانی شد. بعد از گذشتن از یکی دو پیچ جاده بود که متوجه شد اثری از موتورسیکلت نیست. خشمگین، بر سرعت وانت افزود، اما هرچه جلوتر می رفت، اثری از موتور و نعیم نمی یافت.

آشفته و پریشان وانت را به کناری کشید و متوقف شد.

کیان نگاهی به جاده انداخت. چیزی ندید. با احساس خطر اسلحه اش را برداشت و پیاده شد. چشمهای تیزبینش را به اطراف چرخاند. سمت چپ حاده کوهستانی و جای مناسبی برای پنهان شدن بود.

انتظارش زیاد طول نکشید و سر و کله نعیم و سالم پیدا شد.

سالم با اسلحه مسلح، پیش از نعیم جلو رفت و به وانت نزدیک شد. با یک حرکت غافلگیر کننده جلو پرید و داخل کابین را نشانه رفت.

وانت خالی بود. با احتیاط گام دیگری برداشت و به داخل کابین سرک کشید. وقتی از نبود کیان مطمئن شد، به نعیم اشاره کرد که جلو برود.

نعیم که تیزتر و زرنگ تر از سالم بود و در ضمن مزه مشت‌های سنگین کیان را چشیده بود، با احساس خطر از وجود دام، با صدای ضعیفی گفت:

- برگرد... خطرناکه لعنتی.

سالم بی چون و چرا در کنار نعیم قرار گرفت، انتظار آنها مدت زیادی به طول انجامید. اثری از کیان نبود. بالاخره حوصله سالم سر رفت و با عصبانیت گفت:

- تا کی می خواهی همین طور غنبرک بزنی. اگه اینجا بود تا حالا خودش رو نشون داده بود.

- حکما کمین نشسته.

- ندیدی جلوی وانت درب و داغون شده بود، حتما گیر ولی خان افتاده... شاید هم اصلا اون پشت فرمان نبوده.

- اما من مثل تو فکر نمی کنم.

- خودم با چشم خودم دیدم... سوئیچ روی وانت بود. من مطمئنم گیر ولی خان افتاده.

- اگه اشتباه کرده باشی دخل هردومون اومده.

- به جای این حرفها بلند شو موتور رو بیار... من میرم سراغ وانت. اگر احیانا کمین نشسته باشه، جلدی بتونیم فرار کنیم.

نعیم با وجود نارضایتی موتورسیکلت را از لابلاي بوته ها بیرون کشید و پشت وانت سنگر گرفت.

سالم با احتیاط نزدیکی در وانت عقب عقب رفت و پس از نگاه کردن به اطراف و ندیدن اثری از کیان با خوشحالی پشت وانت نشست و دست روی سوئیچ گذاشت، اما قبل از آنکه فرصت چرخاندن سوئیچ را بیابد صدای صغیر گلوله ای در گوشش پیچید و درد جانکاهی در بازوی خود احساس کرد.

نعيم هراسان و وحشت زده بدون آنکه به فکر کمک به سالم باشد همدل زد و گاز موتور را گرفت و در جهت مخالف وانت به حرکت درآمد، اما در رگبار گلوله اي که از اسلحه کيان شليک شد، او را به همراه موتورس سرنگون ساخت. گلوله ها به لاستيک موتور و ران نعيم برخورد کرد. وحشت و اضطراب سراپاي هردو آنها را فراگرفته بود. هر دو به علامت تسليم اسلحه هایشان را به گوشه اي پرتاب و دستها را بالا بردند. در اين موقع کيان با احتياط از کمين گاه خود بيرون آمد و با حرکت دادن سر اسلحه به سالم فهماند که از وانت فاصله بگيرد.

سالم با وجود درد فراوان و خونريزي شديد، از وانت فاصله گرفت و در چند قدمي نعيم که روي زمين ولو شده بود، ايستاد.

کيان فریاد زد:

- زانو بزن و دستها رو بذار روي سرت.

ترس از مرگ او را به انجام دستورات مي کرد. دستها را پشت سر قفل کرد و زانو زد. کيان با احتياط جلو رفت و بالاي سر نعيم با تهديد گفت:

- فکر بدی به سرت نزنه والا می کشمت.

- رحم کن... هرچي بگي گوش می دم.

- دفعه قبل هم که همن رو گفتي.

- غلط کردم... منو نکش هر کاري بخوای برات انجام میدم.

- اگه بگي ولي خان کجاست، جفتون رو ول می کنم. والا...

نعيم با التماس حرفش را برید و گفت:

- می گم... می گم. نزن.

همين که کيان سر اسلحه را بالا آورد نعيم گفت:

- فراه، سمت چپ رود، ده... هروقت میاد اين ور مرز، اونجا پنهان ميشه.

- چند نفر هستند؟

- نمی دانم... شاید ده پانزده نفر. شاید هم کمتر... دور روز پيش بيشتتر بچه ها رو فرستاد دنبال تو، شاید الان تنها باشه يا حداکثر يکي دو تا محافظ داشته باشه.

- خيلي کله گنده است؟

- از وقتي برادرش شيرخان دستگير شده همه کاره است.

- با کي بده بستون داره؟

- بیشتر با ترك ها.

- محموله جدید رو فرستادن؟

- نمي دونم... من چیز زیادی نمي دونم.

کیان در حالیکه اسلحه های آن دو را برمي داشت، به وانت نزدیک شد و گفت:

- آگه دروغ گفته باشي برمي گردهم و هرجا که باشي پیدات مي کنم و مي کشمت.

و پشت رُل نشست. نعیم سراسیمه و با تحمل درد از جا برخاست و فریاد زد:

- کجا! تو رو به خدا، ما رو اینجا نذار... ما رو هم با خودت ببر.

کیان همان طور که لازمه شغل و موقعیتش بود بدون توجه به التماسهای نعیم، پا روی پدال گاز فشرد و دور شد.

تا فراه راه زیادی نبود پس از يك ساعت رانندگی مداوم به مقصد مورد نظر رسید و بدون اتلاف وقت سراغ دره سبز را گرفت و با گفتن نشانی، ساعتی بعد در دره سبز بود.

احتیاط شرط اول عقل بود و سرگردی با تجربه چون او، مثل دفعات قبل، وانت را در محلی مناسب مخفی کرد.

باید در کمین لحظه مناسب، تا رسیدن شب، به انتظار می نشست، اما احتمال آنکه نعیم عده ای را یافته و برای گرفتن انتقام، خبر رسیدن او به فراه را به سمع و لی خان برساند زیاد بود، بنابراین باید هرچه زودتر دست به کار می شد و نقشه اش را عملی می کرد.

خشاب اسلحه های غنیمت گرفته را بیرون آورد و در جیب گذاشت و اسلحه کلاش را به گردن آویخت. خنجر تیز و بران را لای دندانهایش گرفت و بی سر و صدا آرام از دیوار بالا خزید و سرک کشید. سکوت خانه نشان می داد هیچ موجود زنده ای در آن مکان سکونت ندارد.

با جستی از دیوار پایین پرید و چالاک پشت درختی پناه گرفت. باز سرک کشید، چیزی ندید. با مشاهده در باز، با احتیاط جلو رفت و وارد شد. نگاه جستجوگرش در زوایای اتاق چرخ خورد. همه چیز نشان از وجود حیات در آن خانه داشت. نگاهش روی قلیان ثابت ماند. جلو رفت و دست روی آن گرفت. هنوز حرارت داشت.

در حال جستجو بود که صدایی در حیاط پیچید: (یکساعته کارهاتون رو انجام بدید و زود برگردید). صدای زمخت و دورگه ای در جواب گفت: (چشم قربان). بی درنگ داخل گنجه پناه گرفت. صدای نزدیک شدن قدمهای سنگین مردی در حیاط طنین انداخت و نفس در سینه کیان حبس شد.

فصل 22 (قسمت اول)

قسمت پارکینگ ارزیابی و بازرسی خودروها تحت کنترل نامحسوس قرار گرفت. خروجیهای چند هفته اخیر کنترل و لیست انتظار ورودیهای پارکینگ در اختیار سردار بهروان قرار گرفت.

بارگیرهای ترانزیت شامل سنگهای گرانیت، محصولات و آلات و ادوات کشاورزی، صنعتی و بود.

تعداد تریلهای بارگیری شده از جنوب و جنوب شرقی به دویست، سیصد دستگاه می رسید و بازرسی دقیق و همه جانبه آنها مستلزم به کارگیری نیروی ویژه و صرف زمان طولانی بود.

از طرفی، باند قاچاق به آن وسعت و گستردگی، احتمالاً می توانست افراد نفوذی در گمرک و نیروی انتظامی داشته باشد. و احتمال زیادی می رفت که تریلهای حامل محموله هنوز وارد پارکینگ گمرک نشده باشند. در اینصورت کوچکترین اشتباهی می توانست قاچاقچیان را هوشیار و آن ها را در تغییر یا لغو نقشه یاری کند.

با این وصف، پیوس تصمیم گرفت با تشکیل جلسه فوق العاده ای، بار دیگر نوار مکالمه غزاله با دقت بیشتری بررسی گردد، شاید قادر به یافتن نکته جدیدی شوند.

نوار را در ضبط کوچکی قرار داد و قسمت آخر مکالمه را انتخاب کرد. صدای غزاله در فضای سالن پیچید:

- راستش چندتا از دوستاش قصد دارن برن ترکیه، خواهش کرد اگه مرز بازرگان آشنا دارید، سفارش اونا رو حسابی بکنید... وسایلشون بیش از اندازه بزرگ و سنگینه، ممکنه خروجی نگیرن.

نوار به دفعات تکرار شد و سرهنگ باقری متفکرانه گفت:

- باید دنبال باری باشیم با وزن و حجم زیاد. با این حساب، ما تریلهایی با این خصوصیات باری رو با دقت بیشتری بازرسی می کنیم.

پیوس گفت:

- لیستی از بار تریلهای بارگیری شده از جنوب ایران رو می خوام... بهتره ابتدا روی کاغذ به بررسی داشته باشیم... یه حساب سرانگشتی.

- اگه موافق باشید بریم به بخش مرفوک، اونجا سرعت انجام کار بیشتره.

در بخش مرفوک لیست مورد نظر از کامپیوتر پرینت شده و اطلاعات لازم در مورد ترانزیت خودروها، شماره بارنامه، نام محل و نوع کالای بارگیری شده و اسامی رانندگان در اختیار پیوس قرار گرفت.

تعداد معدودی از تریلهای بزرگ و حجیم داشتند که توجه پیوس را به خود جلب کردند. مخصوصاً تریلهای حامل سنگهای گرانیت که از معادن خاش بارگیری شده و از زاهدان ارسال شده بودند، پیوس متفکرانه گفت:

- خودشه.

سرهنگ باقري متعجب پرسيد:

- چيزي به ذهنتون رسيد؟

- تریلرهای حامل سنگ گرانیت!!!

- يعني مواد رو داخل سنگها جاسازي کردن!؟

يکي از افسرها حرف سرهنگ باقري را برید و گفت:

- معذرت مي خوام جناب سرهنگ، يك ساعت قبل يکي از تریلرها وارد خاک ترکیه شده و دومین تریلر داخل سالن ترانزیتته.

پیوس کلافه مشت در کف دست دیگر کوبید و گفت:

- لعنتي... از این بدتر نمیشه.

سرهنگ باقري منتظر دستور نماند، گوشي را برداشت و دستور توقف ارزیابی را صادر کرد و بلافاصله به اتفاق پیوس و سردار بهروان به سالن ارزیابی رفت.

کار بازرسي و ارزیابی تمام و تریلر آماده خروج از سالن و ورود به خاک ترکیه بود. همتي، مامور ارزیابی به محض مشاهده سرهنگ و گروه همراهش جلو آمد و پا کوبید.

- جناب سرهنگ!

- بار بازرسي شده؟

- بله قربان. كاملا.

- مي خوام يه بار ديگه بررسي كنيد.... تریلر به منطقه جرثقیل.

دستور سرهنگ باقري اطاعت شد و دقایقي بعد همه در منطقه جرثقیل حاضر بودند.

سنگ پس از بررسی کامل و دقیق با استفاده از جرثقیل بالا رفت و حد فاصل دو متری کف تریلر، معلق نگه داشته شد.

همتي اولین کسی بود که سنگ را وارسي کرد، بلافاصله بیرون آمد و گفت:

- فقط چندتا ترك سطحی و معمولی که احتمال میدم در اثر انفجارهای معدن باشه.... ولي بهتره خودتون نگاه کنید. شاید من اشتباه می کنم.

سردار بهروان و پیوس زیر سنگ قرار گرفتند و چشمان تیزبین سردار خطوط شکاف را دنبال کرد و با اطمینان خاصی گفت:

- باید برشش بدیم.

دستور برش سنگ صادر شد و چشمان منتظر حصار بي قرار و نا آرام به سنگ چندتني غول پيكر دوخته شد.

با پايان يافتن كار و برداشته شدن قسمت جدا شده، نفس در سينه ها حبس شد. حجم مواد نشان از وزني بالغ بر يك تن داشت.

سرهنگ باقري به نشانه موفقيت دست پيوس و سردار را به گرمي فشرد و اين موفقيت بزرگ را به آن دو تبريك گفت و افزود:

- الساعه ترتيب سه تاي ديگه رو مي دم.

سردار ناآرام گفت:

- پس تريلري كه خارج شده چي مي شه؟

- فكر نمي كنم از پاركينگ گمرک تركيه خارج شده باشه... الان تماس مي گيرم. مطمئن باشيد برگردوندنش كاري نداره، پليس تركيه با ما همكاري مي كنه.

ساعتي بعد تمام محموله جاسازي شده كه چيزي بالغ بر هشت تن بود، كشف و از سنگها خارج و ضبط گرديد.

مواد به طرز ماهرانه اي در دل سنگها جاسازي شده بود. اگر گوش شنواي كيان و تلفن به موقع غزاله نبود، اين مواد بدون هيچ دردسري از مرز ايران عبور مي كرد.

فصل 22 (قسمت دوم)

به نظر عجول و سراسيمه مي رسيد. در حاليكه توجهي به اطراف نداشت، تند و پرشتاب اوراقي را كه به نظر اسناد مهمي مي رسيد، درون كيف سامسونت خود قرار مي داد كه صداي آرام كيان ميخكوبش كرد:

- جايي مي خواي بري؟

- تو!!!... هنوز زنده اي؟!....

- مي بيني كه!

- آره... مي بينم!

سر اسلحه كيان سينه ولي خان را نشانه رفت.

- حالا مي خوام عاقل باشي و كاري نكني كه مجبور بشم از اين به اصطلاح تو (خوشگله) استفاده كنم.

- فعلا كه دور دست شماست... سرگرد.

نیشخند کیان، ولی خان را جری کرد. اما کیان اهمیت نداد و گفت:

- خیلی خب... حالا آروم و بی صدا راه می افتی.

- کجا!؟

- دلت برای ایران تنگ نشده؟ نمی خواهی به سر به خونت بزنی آقا بابک؟

برق تعجب چشمان ولی خان را براق کرد. در چهره کیان خیره ماند. کیان ابرویی بالا داد و گفت:

- تعجب کردی... ما مدت‌هاست که می دونیم تو کی هستی. بهروز خرمی معروف به شیرخان و بابک خرمی معروف به ولی خان.... سال‌هاست که در لباس مردم بلوچ و با لهجه این مردم، عده ای رو دور خودتون جمع کردید و محموله های بزرگ رو در ایران حمل و توزیع می کنید.

می دونی شیرخان برای چی حکم اعدام گرفت؟... به دلیل کشتن چند تن از سربازان و افراد نیروی انتظامی و حمل مقدار قابل توجهی مواد مخدر... ما هیچ مدرکی دال بر همکاری اون با شبکه بزرگی که فعلا تو ریاستش رو به عهده داری نداشتیم، اما حالا پرونده شما دو تا خیلی سنگینه.

- تو می خواهی با من چی کار کنی؟

- خودت خوب می دونی.

- چطور می خواهی من رو با خودت به ایران ببری!؟

- همین طور که تو من رو اینجا آوردی.

- تو تنهایی، ولی من افراد زیادی دارم. بهتره جون خودت رو به خطر نندازی!

- تو نمی خواهی به فکر جون من باشی.

- می تونیم با هم معامله کنیم.

- گوش میدم.

- کمکت می کنم برگردی ایران. هرچقدر هم که بخوای بهت میدم... تومان یا دلار، هرکدوم بیشتر باب میلته.

- و بعد!

- بعدی در کار نیست... تو اصلا من رو ندیدی.

کیان پوزخندی زد و با کنایه گفت:

- شتر دیدی ندیدی دیگه!!!

ولی خان در حالیکه با زیرکی دستهای خود را پایین می آورد گفت:

- آفرین.

کیان ابروانش را درهم کشید و با عصبانیت فریاد زد:

- دیگه خفه شو و دستهای رو هم بذار روی سرت... آگه به سرت بزنه و دیوونه بازی دربیاری، مهلتت نمیدم... حالا راه بیفت.

ولی خان با اکراه و اجباری که کیان به او تکلیف می کرد، دستها را بالا برد و با قدمهای پرتدید به طرف در راه افتاد. نزدیک میز که رسید ایستاد و گفت:

- پس کیفم چی میشه؟... مدارکم؟

کافی بود کیان یک آن روی برگرداند و فرصتی مغتنم در اختیار ولی خان قرار دهد که این کار را هم کرد و ولی خان با همین غفلت کوچک آتشدان قلیان را برداشت و به سمت او پرتاب کرد. آتشدان به سر کیان برخورد کرد و او را برای لحظه ای گیج و منگ ساخت و قبل از آنکه به خود بیاید با مشت محکم ولی خان به سمت دیوار سکندری خورد. درگیری آغاز شد. کیان که غافلگیر شده بود با ضربات محکم ولی خان کما بیش از پای درمی آمد، لازم بود به هر نحوی شده، جلوی ضربات او را بگیرد. بالاخره در یک فرصت کوتاه آرنجش را بالا آورد و با شدت زیر فک ولی خان ضربه زد. ضربه اش چنان سهمگین بود که ولی خان گیج و منگ و آدار به عقب نشینی کرد. اکنون نوبت کیان بود تا قدرت بازوان پرتوان خود را به رخ او بکشد. مبارزه تن به تن بین آن دو دقیقی به طول انجامید و بالاخره ولی خان با ضربه سنگین پای کیان نقش بر زمین شد.

کیان برای طناب پیچ کردن او تعلل نکرد. دستها و پاهای او را بست و پس از واریسی اطراف و اطمینان از نبودن از افراد ولی خان، او را به دوش انداخت و با سانسونیت بیرون زد.

سرعت وانت به قدری زیاد بود که ولی خان پس از یکی دو دست انداز چشم باز کرد و به محض هوشیاری خود را در قید و بند طناب دید، گفت:

- دیوونه نشو... کاری می کنم که تا آخر عمر فقط بخوری و بخوابی. بذار برم.

- خفه شو... هیچ حوصله شنیدن اراجیف تو رو ندارم.

ولی خان به زحمت سرش را جلو کشید و چشم به آمپر بنزین دوخت و با نیشخند گفت:

- با این بنزین تا کجا می خوای بری؟

- مطمئن باش تو یکی رو به مقصد می رسونه.

- احمق نباش... هرآن بچه ها برمی گردن خونه، من نباشم خاک افغانستان رو به توبره می کشن... گیرشون بیفتی خدا می دونه چه بلایی سرت میارن.

- می دونم چه بلایی سرم میارن... سیگارشون رو به جای زیر سیگاری روی سینه ام خاموش می کنن و با شلاقشون نوازشم میدن، البته با مشت و لگدهاشون هم ماساژ... می بینی، من شما رو خوب می شناسم.

- اگه مي شناسي از خر شیطون بيا پايين.
 - خر شیطون؟!!!! تا حالا ندیدمش، ولي مثل اينکه تو حسابي ازش سواري مي گيري.
 - و پس از مکثي عصبانيتش را در کلامش خالي کرد.
 - حالا خفه شو... صدات اذيتم مي کنه.
 - هامون با وسعت و بزرگي خود چون دشتي تشنه مقابل دیدگانش ظاهر شد. دشتي صاف همچون کف دست، نه براي خشکي اين درياچه تشنه، که براي نزديکي به مرز ايران. لبخندي از روي رضایت زد و گفت:
 - ديگه چيزي نمونده. به زودي تقاص تمام گناهاات رو پس ميدي.
 - ولي خان با دیدن سرزمين هامون نااميد گفت:
 - مي تونستي زندگي روبراهي براي خودت درست کني. اشتباه کردي.
 - کیان پوزخندي زد، ولي قبل از آنکه جوابي بدهد وانت به ريپ زدن افتاد و دقايي بعد کاملا متوقف شد.
 - استارت زدن بيهوده بود. بنزيني در باک وجود نداشت. در حالیکه مشغول باز کردن طنابهاي پيچيده شده دور بدن ولي خان بود، گفت:
 - از اینجا به بعد پياده مي ريم. هشدار نمي دم... خيال فرار به سرت بزنه، معطل نمي کنم.
 - ساعتها راه پيمايي در آفتابي که درست بر فرق سرشان مي تابيد، کاري سخت و طاقت فرسا بود. عرق از سر و روي هر دويشان سرازير شده بود. کیان در حال پاك کردن عرقهاي صورتش بود که صدای موتور ماشيني شنيد. بي درنگ اسلحه را پشت گردن ولي خان گرفت و گفت:
 - حواست رو جمع کن.
 - ديدي گفتم نمي توني فرار کني.
 - کیان ضربه اي به کتف ولي خان زد و با عصبانيت گفت:
 - گفتم خفه شو.
 - اسلحه را مسلح کرد. ولي خان از ترس آب دهانش را قورت داد، اما قبل از يافتن هرگونه اميدي با ضربه اي که پشت گردنش فرود آمد، از هوش رفت و نقش بر زمين شد.
- فصل 22 (قسمت سوم)

در آن دشت صاف جايي براي پنهان كردن ولي خان نبود. او را همان گونه رها كرد و جلو رفت. مسافتي جلوتر وانتي پارك شده بود و پسر جواني آوازخوان مشغول ور رفتن به موتور ماشين بود. نگاهش تمام جوانب را سنجيد، سپس آرام و با احتياط جلو رفت و پشت وانت پنهان شد. جوانك سر به هوا به نظر مي رسيد. كيان آرام و بي صدا وانت را دور زد، سپس مقابل چشمان حيرت زده جوان ايستاد و در حاليكه اسلحه اش را به سمت سينه او نشانه رفته بود، گفت :

- اينجا چي كار مي كني؟

- ننزن... هرچي بخواي بهت ميدم.

- كي هستي و اينجا چي كار مي كني؟

- كاسبم به خدا... دنبال يه لقمه نونم.

- ميون اين برهوت دنبال نون مي گري؟!

- مسافر مي برم... افغاني جابجا مي كنم آقا.

- اسلحه داري؟

- نه بخدا.

- منتظر مسافري؟

- ها.

كيان سر اسلحه اش را پايين آورد و با لحن ملایمي پرسيد.

- به نظر مياد ايراني باشي.

- ها بخدا... بچه زابلم.

- پس بايد عاقل باشي....

كيان اسلحه را به دوش انداخت و افزود :

- من بايد هرطور شده برم ايران.

جوانك در حاليكه سايه مرگ را كمی دورتر مي ديد، با خيالي آسوده گفت :

- تا يكي دو ساعت ديگه مسافرهام مي رسن... صبر داشته باش با اونا مي برمت.

- من نمي تونم صبر كنم، بايد همين الان راه بيفتي.

- الان خطرناكه، گشتي زياده... بينيمون آبكشيم.

- چاره اي نيست راه مي افتم.

- همیشه اصرار نکن. تمام سرمایه ام همین ماشینه... می خواهی بیچارم کنی؟
- کیان پشیمان از لحن مهربانی که به خود گرفته بود، گفت :
- مجبورم نکن طوری که نمی خوام باهات رفتار کنم.
- فکر می کنی اسلحه تو با اسلحه اونا فرق داره... بابا بی انصاف! گشتی ها پدرم رو در میارن.
- با من کل کل نکن بچه، من به افسرم و به زندونی دارم که باید بیرمش اونور... تغلل تو وضع رو خراب می کنه. هر لحظه ممکنه سر و کله هم دستاش پیدا بشه... اون ها مثل من مهربون نیستن. مطمئن باش هر دو مون رو می فرستن اون دنیا.
- چرا از اول نگفتی، نوکرتم به مولا... پس کو زندونی؟
- با رد و بدل شدن یکی دو جمله، علیمراد پشت فرمان قرار گرفت، اما کیان با شنیدن صدای موتور ماشینی که از دوردستها به گوش می رسید، با لحظه ای تردید گوش ایستاد و سپس سراسیمه خود را پشت وانت انداخت و فریاد زد.
- یالا... یالا رسیدن بجنب.
- علیمراد پا را روی گاز فشرد و در زمان کوتاهی مقابل جسم ولی خان ترمز کرد.
- کیان به سرعت جسم بی هوش و سنگین ولی خان را به عقب وانت انداخت، اما گویی فرصت فرار را از دست داده بود زیرا رگبار گلوله های افراد ولی خان در فضا طنین انداز شد.
- از این رو با فریاد، علیمراد را خطاب کرد :
- برو، گازش رو بگیر. یالا.
- وانت از جا کنده شد و کیان در حال دویدن از وانت بالا رفت. بدین ترتیب تعقیب و گریزی پرالتهاب آغاز شد.
- گلوله در جواب گلوله و علیمراد برای اجتناب از برخورد گلوله ها با بدنه وانتش، مدام ویراژ می داد. موقعیت آنان نسبت به کیان برتری داشت و کیان مجبور بود هر لحظه کف وانت دراز بکشد.
- وانت با سرعت چنان در دست اندازها به بالا و پایین و چپ و راست متمایل می شد که کیان احساس می کرد وانت هر لحظه واژگون خواهد شد.
- باید راه چاره ای می جست و از دست اشرار خلاصی می یافت. با این فکر خشاب پری روی اسلحه اش گذاشت و نیم خیز شد و بارانی از گلوله بر سر آنها ریخت.
- مردی که نیم تنه اش بیرون از وانت بود در اثر اصابت گلوله به کتفش زخمی و چون سنگینی بدنش به سمت بیرون بود از وانت به بیرون پرتاب شد. با این وضعیت کمی از فشار روی کیان

برداشتنه شد. اگر دقت عمل بيشتري به خرج مي داد، به زودي مي توانست از شر ديگري هم خلاص شود. سینه خيز خود را به شيشه کابين نزديك کرد و فریاد زد :

- مي توني تندتر بري؟

- ديگه از اين تندتر نميره.

- پس حداقل يه جايي سنگر بگير.

- تو اين دشت صاف سنگرم کجا بود!

کیان که غافل از ولي خان بود، رو به جلو با عليمراد حرف مي زد؛ به محض روگرداندن، با ضربه پاي او که تازه به هوش آمده بود، غافلگیر شد.

از ولي خان با دستهاي بسته کار زيادي ساخته نبود، اما برخاستن او میان وانت اشرار را وادار به آتش بس کرد.

این فرصت کوتاه براي تسلط کيان کافي بود. پاي ولي خان را گرفت و او را با يك حرکت، نقش بر کف وانت ساخت و به سرعتي که براي اشرار غيرقابل تصور بود در يك نشانه گيري دقيق جفت لاستيکهاي جلوي وانت تعقيب کننده را هدف قرار داد.

وانت با يکي دو ويراژ در هوا بلند شد و با چند معلق واژگون گرديد و در گوشه اي ثابت ماند.

عليمراد با يك نگاه در آيينه نفس راحتی کشيد و مسافتي جلوتر متوقف شد.

کیان خسته و عرق ريزان بود. براي مهار ولي خان او را به ميله هاي کابين جلو، محکم گره زد و با خيالي آسوده در کابين جلو نشست. نفس عميقي کشيد و لبخندي به روي عليمراد پاشيد و گفت :

- اگه اشتباه نکنم، به شماها ميگن شوتي.

- ها، بله.

- پس شوتش کن رفيق.

- محکم بشن که رفتيم.

وانت با سرعت سرسام آوري هامون را مي بلعيد و هرچه جلوتر مي رفت بوي وطن از فاصله نزديکتر به مشام مي رسيد، اما به جاي شعف، سنگيني غم از دست دادن غزاله وجود کيان را فرا گرفت. کاش غزاله بود و براي رسيدن به خاک وطن با او لحظه شماري مي کرد، افسوس که....

غرق در افکار خود بود که صدای عليمراد او را به خود آورد.

- اينم از خاک ايران خودمان.

کیان نگاهی به اطراف انداخت. لبخندی تلخ روی لبش نشست. سر از شیشه کابین بیرون برد و به آسمان چشم دوخت (خدایا شکرت) ریه هایش را از هوای تازه پر ساخت و گفت :

- هیچ جا مثل خونه خود آدم نمی...-

حرف کیان تمام نشده بود که علیمراد با وحشت فریاد زد :

- یا بسم ا... پیداشون شد.

و دنده ای به ماشین داد و بر سرعتش افزود.

فصل 22 (قسمت چهارم)

کیان به خیال اینکه افراد ولی خان مجدداً به سراغش آمده اند، نگاهی در آینه انداخت و با مشاهده پاترول گشت نیروی انتظامی، با خیال راحت نفسی کسید و گفت:

- گشتی ها هستن.

- ها دیگه بدبخت شدم.

- فرار نکن. نگه دار.

- می خوای بیچاره ام کنی. ماشینم رو می گیرن می خوابونن خودم هم میرم زندان.

کیان صدایش را بالا برد.

- من نمی دارم. نگه دار.

اما علیمراد ترسیده بود پا را در پدال گاز فشرد. فریاد کیان در صدای رگبار گلوله ای که از تیربار پشت پاترول گشت شلیک می شد، گم شد.

علیمراد جوان بود و بی تجربه، سراسیمه و وحشت زده به نظر می رسید. کیان فرمان را به دست گرفت و پایش را بالا برد و آن سوی دنده از بالای ران علیمراد روی پدال ترمز فشرد. وانت ویراژی رفت و چند متر آن طرف تر متوقف شد و مامورین به سرعت باد آنها را محاصره کردند. با محاصره وانت، وقت هیچ عکس العملی برای کیان باقی نماند، از این رو با دستهای بالا، به اتفاق علیمراد و با اشاره مامورین پیاده شد.

کیان به مجرد رویارویی با سرباز جوان دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما قنடاق اسلحه او روی شکمش فرود آمد. بی اراده از درد ناله ای کرد و روی زمین زانو زد.

صدای یکی از سربازان وظیفه بلند شد.

- سرکار استوار، اینجا رو... یه نفر اینجا طناب پیچه.

استوار احمدي پا در ركاب عقب گذاشت و با كمك دستها بالا رفت. نگاهش در چهره رنگ پریده و هراسان ولي خان خیره ماند. گفت:

- كي هستي ها؟ چرا بسته بنديت كردن بنده خدا؟

ولي خان قصد نيرنگ داشت. قیافه مظلومي به خود گرفت و با لهجه اصلي خود گفت:

- اين از اشرارن، خيلي خطرناكن... من بيچاره رو دزدیدن، به جاش پول بگيرن.

استوار احمدي نیم نگاهي به عليمراد انداخت. قیافه او به همه چيز مي خورد جز اینکه با جسارت قادر به آدم ربایي باشد. هيكل نحيف و رنگ باخته او نشان مي داد جريزه خلاف سنگين ندارد.

نگاهش به كيان خیره ماند. از بالاي وانت جست زد و غضبناك گفت:

- آدم ربایي مي كني هان؟

- دروغ میگه... اسمش ولي خان، و يكي از بزرگترين قاچاقچيان اين منطقه است.

- و جنابعالي!؟

- سرگرد زادمهر.

استوار احمدي سرتاپاي او را برانداز كرد و گفت:

- يه مرد با لباس افغاني! ... با اين چهره آفتاب سوخته و درب و داغون. توقع داري باور كنم؟

- من حدود بيست و پنج روز قبل توسط اين مرد ربوده شدم... دستور خاصي در اين مورد دريافت نكردي؟

استوار احمدي با تعجب انگشت سبابه به سمت كيان نشانه رفت و گفت:

- بايد باور كنم كه خودتي. يعني شما همون سرگرد زادمهري كه توسط اشرار ربوده شده؟

- مي توني بعدا مدرك بخوای، ولي فعلا مي تونم خودم رو تسليم كنم.

استوار احمدي براي اطلاع رساني به مركز درنگ نكرد. بلافاصله مراتب را ارسال و با احترام زياد كيان را به داخل پاترول هدايت كرد.

ولي خان دستبند زده به اتومبيل گشت انتقال يافت و عليمراد نيز با دستهاي بسته کنار پاترول سر به زير داشت كه كيان وساطت كرد و گفت:

- عليمراد به گردنم خيلي حق داره.... بذاريد بره. البته بعدا از ايشون سپاسگزاري ويژه خواهد شد.

استوار احمدي که پس از مدتها تعقيب و گريز توانسته بود يکي از شوتي ها را به قلاب بيندازد، دلخور گفت:

- ولي اين مارمولک حفشه که بره زندان.

- باشه دفعه بعد که با مسافر دستگيرش کردي، حالا که جرمي مرتکب نشده.

- اين هم به خاطر گل روي جناب سرگرد... ولي دفعه ديگه بگيرمت نمي دارم قيصِر در بري.

عليمراد با خوشحالي به کيان نزديک شد و گفت:

- به خدا نوکرتم... آقايي به مولا.

کيان دست او را فشرد و گفت:

- اسمم زادمهره. کيان زادمهر. هر وقت کاري، گرفتاري داشته مي توني بياي سراغم...
معاونت مبارزه با مواد مخدر، سپس او را به سينه فشرد و گفت:

- برات يه پاداش مي گيرم... بهتره دنبال يه کار کم خطر و سالم بگردي... قاچاق انسان جرم سنگينه.

* * * *

فروردين ماه روزهاي پاياني خود را سپري مي کرد و گرما بار ديگر چهره اين استان گرم و خشک را زينت مي داد.

آسوده از پايان و گريز يك ماهه، اما خسته و افسرده روي تخت دراز کشيده بود که سربازي در زد و گفت:

- جناب سرگرد، سردار بهروان پاي تلفن هستند.

کيان بدن خرد و خمير خود را تکان داد، پشت ميز سرهنگ نشست و گوشي را برداشت:

- سلام مرد مومن!

صداي سردار بهروان بغض داشت، با صداي لرزاني گفت:

- کيان! خدا وکيلي خودتي؟

- نه، روحشم.

خنده بهروان تلخ و شیرین بود.

- باورم همیشه... حالت خوبه؟

- بد نیستم. بگو بینم چه کار کردی؟ محموله کشف شد؟

- آره پسر... هشت تن هروئین کشف و ضبط شد. دستت درد نکنه تلفنت به موقع بود.

کیان آهی پرحسرت کشید و گفت:

- دست کسی درد نکنه که جونش رو پای اون مکالمه تلفنی گذاشت.

سردار سکوت کوتاهی کرد و ناباور گفت:

- یعنی هدایت کشته شد؟

اشک در چشمان کیان حلقه زد.

- درسته.

- وای... حالا چطور جواب خانواده اش رو بدم. هر روز سراغش رو می گیرن، خیلی بیتابی می کنن.

بغض گلوی کیان را می فشرد. سکوت کرد. در حالیکه نمی خواست سردار پی به اعماق احساسش ببرد، مادر را مابقی مکالمه کرد.

حفاظت اطلاعات سیستان و بلوچستان امکان عزیمت سرگرد را به زاهدان و از آنجا به استان کرمان فراهم آورد. بدین ترتیب کیان در فاصله زمانی بیست و چهار ساعت، به همراه متهم خود، ولی خان، به زادگاهش کرمان انتقال یافت.

استقبال پرشور و بی سابقه بود.

فصل 23 (قسمت اول)

اخبار حادثه بمب گذاری و کشته شدن خانواده سرهنگ شفیعی او را عمیقا تحت تاثیر قرار داد؛ به طوریکه ملاقات با شفیعی از سوئی و غم از دست دادن غزاله از سوئی دیگر، از او مردی افسرده ساخت؛ تا آنجا که در مدت مرخصی اش گوشه عزلت گزید و خود را در اتاق کوچکش زندانی کرد.

پرده های اتاق را می کشید تا دیگر طلوع خورشید را شاهد نباشد، گویی با هر چه که او را به یاد غزاله می انداخت، قهر بود.

با روحیه داغان کارش را در معاونت مبارزه با مواد مخدر کرمان آغاز کرد و چون کسالتش مشهود بود، سردار بهروان تصمیم گرفت در ملاقاتی دوستانه و در محیط خانوادگی، در مقام پسر دایی، به سراغش برود و علت را جویا گردد.

شب هنگام به منزل عمه رفت. کیان هنوز به منزل نیامده بود. باید از غیبت او کمال استفاده را می برد و فرصت بدست آمده را به راحتی از دست نمی داد. از این رو سر صحبت را با عمه عالیله باز کرد و پس از سخن گفتن از هر دري، وقتی صحبت افسردگی او پیش آمد، پرسید:

- عمه جان! همیشه بگي شازده شما چرا اينقدر تو لك؟

- نمي دونم عمه. فكر مي كردم تو يكي حداقل مي دوني چشه.

- من كه سر از كارهاي پسر شما در نيامرم. خدا شاهده، جداي از فاميلي، اگه دوستش نداشتم، تا حالا تويخش كرده بودم.

- چي بگم عمه... از وقتي برگشته خرده گير و عصبي شده. غروبها غمگينه. مدتها خيره ميشه به آسمون، بدون اينكه يك كلمه حرف بزنه. كم خوابه. بيشتتر شبها توي حياط قدم مي زنه و دم دماي سپيده سحر مشغول دعا و نماز ميشه... بعد نماز يه چرت مي خوابه و بدون صبحانه ميره اداره.

- چي تونسته كيان رو تا اين اندازه به هم بريزه!...

عاليه پس از بازگشت كيان، در جريان گروگان بودن او قرار گرفته بود، از اين رو آگاه از بلايي كه سر فرزندش آمده، گفت:

- نكنه تاثير شكنجه هاست... بچه ام ديوونه نشه عمه.

- اين چه حرفيه... كيان قويه. فكر نكنم تحت تاثير اتفاقي كه افتاده قرار گرفته باشه... قراره ترفيع درجه بگيره. با اين حال و احوال و كم كاريش، ممكنه حكمش به تعويق بيفته.

- باهاش حرف بزن عمه... شايد به تو بگه چشه.

- امشب واسه همين مزاحم عمه عزيزم شدم.

- حالا ديدي پدر صلواتي، تو برام مثل كياني... كاش قابل مي دونستي و با بچه ها ميومدي، بيشتتر خوشحال مي شدم.

- اتفاقا حاج خانم خيلي اصرار كرد، ولي من مي خواستم با كيان تنها باشم.

- خير بيني عمه. ما كه جز زحمت براي تو سودي نداريم.

صداي قيژ در آهني حياط صحبت آن دو را قطع كرد. عاليه نيم خيز شد و از گوشه پنجره سر ك كشيد:

- مثل اينكه اومد.

- و متعاقب آن صدای قدمهای کیان در حیاط پیچید و چند لحظه بعد صدای یا... از پشت در بلند شد. عالیله به استقبال فرزندش رفت .
- اومدی مادر. سلام.
- سلام... محمد اینجاست؟
- هان!... سگرمه هات تو هم شد.
- هیچی بابا.. خسته ام مادر، حوصله مهمون نداشتم.
- لحظاتی بعد کیان در حالیکه سعی داشت چهره باز و گشاده ای به خود بگیرد، وارد پذیرایی شد و با دیدن سردار بهروان با لبخندی جلو رفت و خوش و بش کرد.
- پس چرا تنها اومدی مرد؟
- نمی تونی ببینی یه شب بی دردرس باشیم.
- که این طور... بذار حاج خانم رو ببینم، آشی برات می پزم که هفت هشت وجب روغن روش باشه.
- ما چاکریم... ما رو با وزیر جنگمون سرشاخ نکن.
- کیان به لبخندی اکتفا کرد و عاله در حالیکه با سینی چای وارد می شد گفت:
- پشت سر عروس برادرم کی حرف زد؟
- سردار به علامت تسلیم دستها را بالا برد و گفت:
- کی جرئت داره پشت سر عروس برادر شما حرف بزنه.
- خلاصه... گفته باشم.
- چه عجب! یادی از ما کردی؟
- ما که روزی چند دفعه قیافه غیرقابل تحمل شما رو زیارت می کنیم. اداره کمه، خونه هم میام.
- حیف که مافوقمی.
- پسر عمه جوش نیار که یه وقت سر میری. فعلا بذار بعد از اینکه ما رو یه پیتزا مهمون کردی آمپر بچسبون.
- یعنی چی؟... یعنی شام عمه رو نمی خوری دیگه، پیتزا می خوای.
- شام عمه رو باید با حاج خانم و بچه ها خورد. درست میگم عمه جون؟
- عالیله لبخندی زد و چشم بست.

- صد البته.

سردار دست روی شانه کیان گذاشت و گفت:

- معطل نکن که خیلی گرسنه ام.

- یعنی خستگی هم در نکنیم دیگه.

- آگه شام رو زودتر بدي، زودتر مي خوابي.

کیان هوای ریه اش را با صدا بیرون داد و در حالیکه می دانست هدف اصلی سردار از این ملاقات چیست، با اکراه برخاست. دقایقی بعد در حال عبور از خیابان ها مشغول صحبت شدند ولی کیان حوصله شنیدن حرفهای سردار را نداشت. بالاخره سردار با مشاهده بی حوصلگی او سر صحبت را باز کرد و با گلایه از رفتار کیان به شوخی گفت:

- ببینم کیان! وقتی شکنجه می شدي، مخت ضربه مره نخورده؟

- جون محمد شروع نکن. به خدا حوصله ندارم.

- می دونی! هنوز باورم نمیشه که برگشتی... نمی دونی چقدر خوشحالم، ولی تو کم کم داری این خوشحالی رو زایل می کنی.

- آگه جای من بودی، شاید می تونستی وضعیتم رو درک کنی. ولی... و ساکت ماند.

سردار نیم نگاهی به چهره خسته و غم زده او انداخت و گفت:

- خیلی بهت سخت گذشت، نه؟

- سخت و تلخ.

- این قدر سخت که هنوز آزارت می ده؟

- تو دنبال چی هستی محمد؟

- می خوام بدونم توی دل بهترین رفیقم چی می گذره. می خوام بدونم چه چیزی داره تو رو اینطور از پا در میاره. خودت حالت نیست، تو داری داغون میشی کیان.

- چرا فکر می کنی من مشکل دارم. من فقط خسته ام، روحم آزرده است... احتیاج به آرامش دارم، فقط همین.

- من تو رو خوب می شناسم. تو مرد جنگی، مرد جبهه و مبارزه. باورم نمیشه به خاطر یه آدم ربایی و چند روز شکنجه اینجور بهم بریزی.

- چرا باور نمی کنی. منم یه آدمم مثل هزاران هزار آدم دیگه.

- نه کیان، نه. دروغ میگی. بذار کمکت کنم. حرف بزنی... بگو چی عذابت میده؟

کیان با دیدن تابلوی پیتزا فروشی، متوقف شد و در حالیکه ماشین را خاموش می کرد، بدون آنکه تمایل به ادامه بحث نشان دهد، گفت:

- پس چرا نشستید قربان! بفرمایید.

سردار عبوس شد:

- خودت می دونی که پیتزا بهونه بود. پس ادا در نیار.

زیر نور کم رستوران باز صحبت‌های متفرقه پیش آمد و اگر احتمالاً سردار میحث قیل را پیش می کشید، از جواب دادن طفره می رفت. سردار که متوجه بازی کیان شده بود، با دلخوری فراوان پس از صرف شام از سوار شدن به اتومبیل خودداری کرد و در امتداد فسای سبز بلوار شروع به قدم زدن نمود. اصرار کیان بی فایده بود، سردار بی توجه و قدم زنان جلو می رفت.

کیان کلافه سرتکان داد و شتابان در حالیکه عرض خیابان را می پیمود، شاسی دزدگیر را فشرده و به دنبال سردار با گام‌هایی تند قدم برداشت.

- چرا اذیت می کنی محمد آقا.... خدا وکیل‌ی بیا سوار شو بریم.

- چه کار به من داری؟ راحت رو بکش برو خونه ات.

- باور کن من مشکلی ندارم. تو بی جهت نگرانی.

سردار از حرکت باز ایستاد. چرخید. لحنش ملامت بار بود، گفت:

- ده، پانزده روزه که برگشتی سرکار، ولی دیگه خودت نیستی. یا امشب میگی چته، یا تا اصلاح نشدی حق برگشتن به سر کار رو نداری.

- جدی نمیگی!؟

- می بینی که روحیه شوخی کردن ندارم.

کیان با رخوت به درخت پشت سرش تکیه داد. نگاهش به نقطه نامعلومی خیره ماند.

- چند روز مرخصی می خوام. باید یه نفر رو پیدا کنم.

سردار سینه به سینه او ایستاد. چشمانش گرد شده و لحنش متعجب بود:

- یه نفر رو پیدا کنی!؟ کی!؟

کیان با صدایی که از ته چاه بالا می آمد گفت:

- هدایت.

- هدایت! یعنی چی!؟

سردار بهروان حرفش را نیمه تمام گذاشت و کف‌ری لب جمع کرد. اما کیان به التماس افتاد.

- من باید پیداش کنم محمد.
- چطوري مي خواي په جنازه مفقود شده رو پيدا کنی؟
- خاک افغانستان رو زیر و رو می کنم... شاید زنده باشه.
- سردار لحن متعجبی به خود گرفت و گفت:
- تو به خاطر په احتمال محال، می خواي جونت رو به خطر بندازی؟
- چاره ای ندارم.
- دیوونه شدي مرد! میفهمی چی میگویی؟
- تو متوجه نیستی. من باید برم.
- تو کی می خواي دست از این کارهات برداری!... حالا خودت رو مدیون می دونی یا عذاب وجدان؟
- فرض کن بهش مدیونم... اصلا همه ما بهش مدیونیم، تلفنش که یادت نرفته؟
- نه، یادم نرفته... اگه تلفن به موقع اون نبود، محموله هرویین کشف نمی شد، ولی خودت بهتر از من می دونی... تو به افسری و بدون هماهنگی حق خروج از این کشور رو نداری. تهران و اصفهان که نمی خواي بری... خروج از مرز در حیطة اختیارات من نیست.
- کیان کلافه و مستاصل صورت را با دو دست پوشاند.
- سردار با تعجب تمامی حرکات او را زیر نظر داشت. حدسهای در ذهنش زده بود، از این رو لحن ملایمی به خود گرفت و گفت:
- به چیزی بیشتر از دین داره تو رو ادیت می کنه، درسته؟
- کیان دیگر طاقت پنهانکاری نداشت. با رخوت روی چمن رها شد. سردار مقابل او زانو زد و پرسید:
- بین شما اتفاقی افتاده!؟
- کیان به تنه درخت تکیه داد و سر به زیر انداخت.
- شاید سردار احساس او را درک کرد، چون دست او را فشرد و با یک حرکت او را از جا کند و شانه به شانه او قرار گرفت.
- لحظاتی بعد سردار پشت فرمان اتومبیل کیان، کنجکاو دانستن چند و چون ماجرا، لحن پرعطوفتی به خود گرفت و گفت:
- نمی خوام فضولی کنم، ولی دوست دارم بدونم در این مدت کم و در آن موقعیت خطرناک، مردی مثل تو چطور گرفتار عشق شد؟

- سوءتفاهم نشه. رابطه ما په رابطه ساده، اما عمیق و ریشه دار بود.
- سردار نیشخند زد:
- باورم همیشه! کیان بدعُنق و عاشقي؟!
- مسخره مي کنی؟
- نه جون کیان.... فقط موندم آدم بي احساسی مثل تو، چطور تحت تاثیر په زن قرار گرفته.
- همیشه فکر مي کردم تا عمر دارم مجرد زندگی مي کنم. هیچ احساسی در خودم نسبت به جنس مخالف نمی دیدم. هیچ زنی نتونسته بود توجه من رو به خودش جلب کنه، تا اینکه غزاله رو برای تحویل به بیمارستان کرمان از زندان سیرجان تحویل گرفتم... وقتی کنجکاوانه در زندگیش پرس و جو کردم، فکر نمی کردم په روزی خیلی زودتر از اونچه فکرش رو مي کنم، بلای جونم بشه.
- فکر مي کرد زندگیش به دست من از هم پاشیده... دلتنگ پسر کوچکش و داغدار مادرش بود. شوهرش هم در عین ناباوری برای همیشه ترکش کرده بود. چهاردیواری زندان و تلخی اتفاقات اون رو افسرده و بیمار کرده بود.
- با این وصف باید چشم دیدار تو رو نداشته باشه؟
- آره. دلش مي خواست سر به تنم نباشه. نمی دونی با چه غیظی نفرینم مي کرد.
- که اینطور! خواستی ثواب کنی، کباب شدي. منظورم رو که مي فهمی... یعنی اومدی په جوری از دلش دریاری، اسیر دلش شدي.
- نه اینجور هم نبود. ما در شرایطی قرار داشتیم که محتاج کمک هم بودیم. جز خودمون و خدا کسی رو نداشتیم. این نزدیکی په جورایی بین ما وابستگی به وجود آورد.. البته از حق نگذرم غزاله بسیار زیبا بود.
- حالا به خاطر عشق و علاقه ای که داشتی نمی خوای باور کنی که اون مرده و مي خوای اعتبارات رو نادیده بگیری و بری دنبالش... فکر نمی کنی باید عاقلانه تصمیم بگیری و اسیر احساسات نشی؟
- آگه زنده باشه و گرفتار!؟
- از حرفات بوی تعهد میاد! تو از نگاه په عاشق دلشکسته حرف مي زنی یا په عاشق متعهد؟
- کیان کلافه سرتکان داد و با حسرت گفت:
- نمی خواستم آلوده گناه باشم. وقتی نگاش مي کردم کاملاً بی اراده مي شدم. برای پرهیز از گناه ازش خواستم عقد کنیم.
- فکر مي کنی آگه بری افغانستان پیداش مي کنی؟

- اگه از مرگ، يا زنده بودنش مطمئن نشم، مي دونم تا وقتي نفس مي کشم، کلافه ام.
 - تو که بي توکل نبودي.
 - کیان احساس درماندگي مي کرد.
 - مي بيني... مي بيني چه به روزم اومده... من عوض شدم محمد.
 - حتم دارم ارزشش رو داشته.
 - شايد اون هم به امتحان در مقابل وسوسه هاي دنيا بود.
 - چرند نگو. حالا گوش کن بين چي ميگم... فردا يه نفر رو پيدا مي کنم و مي فرستم اون طرف مرز، قول ميدم هرطوري شده نشوني از او دست بيارم.
 - نه، نه... مي خوام خودم برم.
 - امکان نداره.
 - لچ نکن محمد، بذار برم.
 - اگه گير بيفتي جاسوس محسوب ميشي. مي دوني که آمريکاييها اونجا پاگاه دارن. پسر! هزار تا دردسر براي خودت و دولت درست مي کنی. اصلا فراموش کن.
 - خواهش مي کنم محمد. يادت رفته توي روزهاي جنگ، چند بار رفتيم عراق و برگشتيم. مي دونم که مي تونم بدون دردسر برم و برگردم.
 - سردار ناباور به چهره کيان خيره ماند. التماس، موج نگاه آن افسر مغرور بود. بي اراده جواب داد:
 - فقط مي تونم يه مرخصي کوتاه برات رد کنم.
 - نوکرتم.
 - استرس وجود سردار را فرا گرفت. پشيمان از گفته خود با صدای لرزاني گفت:
 - کيان خيلي مراقب باش. نه مي خوام دردسر درست کنی، نه آسيبي به خودت برسه... مي فهمي؟
- فصل 23 (قسمت دوم)

مشغول صحبت بودند که کليد درون قفل چرخيد و کيان وارد شد.
 سمانه از گوشه پرده نگاه کرد:
 - خاله! آقا کيان تشریف آوردند.

قلب مادر پیر گرم شد و نفسی به راحتی کشید. آرزوی دلش شده بود که دیگر فرزندش به ماموریت های خطیر و طولانی نرود. در حالیکه غیبت ناگهانی و دوباره کیان را که به عنوان ماموریت خانه را ترک کرده بود نمی دانست، با خوشحالی شکر خدا را به جا آورد و به استقبال دوید.

سمانه از غیبت طولانی کیان بی اطلاع بود، وقتی شور و اشتیاق عالی را دید، متعجب پرسید:

- چیه خاله مگه اتفاقی افتاده!؟

- بیست روز ازش بی خبر بودم. نمی دونم چه ماموریتی بود که خبری از خودش نمی داد. ترسیدم مثل دفعه قبل از من پنهان کرده باشن.

- حالا که خدا رو شکر سالمه، چشم و دلت روشن خاله.

- از پا قدم خوب تو بود عروس گلم.

سمانه گونه های گل انداخته اش را از عالیله پنهان کرد و کمی خود را مرتب کرد و به انتظار ورود کیان نشست. کیان با دیدن يك جفت کفش ناآشنا یا... گفت و منتظر ایستاد. عالیله سراسیمه و با چشمهای اشکبار به استقبال فرزند دوید و او را در آغوش کشید. دستهای کیان دور گردن مادر حلقه شد:

- قربونت برم مادر، نبینم گریه کنی.

- آخه پدر صلواتی نمی تونستی یه پیغامی! خبری! چیزی از خودت بدی... دیگه داشتم دیوونه می شدم.

- قربون اون شکل ماهت برم، منکه گفتم نمی تونم تماس بگیرم.

- چه کار کنم؟ دل صاحب مرده من طاقت نداره.

کیان خم شد و مشغول باز کردن بند پوتینش شد. بار دیگر چشمهایش به کفش ناآشنا خورد و پرسید:

- مهمون داریم مادر؟

- مهمون که همیشه بگی. انشا... به همین زودی ها صاحب خونه میشه.

فهمیدن اینکه چه کسی مهمان مادر است، دشوار نبود. به محض اینکه دهان مادر بسته شد. کیان عصبانی چشم بست و مجددا شروع به بستن بند پوتینش کرد.

- چي شد پس! پشیمون شدی؟

- اصلا یادم نبود، گزارش ماموریت توی ماشین جا مونده. باید برم اون رو تحویل فرمانده بدم، والا بدجوری تویخم می کنه.

- حالا دير نميشه. بيا تو، به احوالي بپرس، به چاي بخور بعد.
- كيان در حاليكه به سمت پله هاي ايوان مي رفت گفت: (زود برمي گردم)، و به سرعت منزل را ترك كرد.
- عاليه مبهوت به در حياط خيره ماند. سمانه كه براي شنيدن گفتگوي آنها گوش تيز کرده بود جلو آمد و گفت:
- آقا كيان رفتن بيرون.
- آره خاله، مثل اينكه يادش رفته بود گزارشش رو تحويل بده... زود برمي گرده.
- احساس سمانه مي گفت كيان مثل هميشه گريخته است، سكوت كرد و بي حوصله و دمق در انتظاري بيهوده ساعاتي را گذراند تا اينكه با نزديك شدن عقربه هاي ساعت به عدد هفت، چادرش را به سر كشيده و با تشكر از عاليه داخل حياط شد.
- عاليه در حاليكه تا دم در حياط مشايعتش مي كرد، گفت:
- مي بيني خاله! شغل كيان من اينه، به وقت در طول روز، به دقيقه هم نمي بينيش به وقت هم به ماه، دو ماه به كلي مفقود ميشه.
- براي سمانه اين حرفها توجه رفتار زشت كيان بود. بوسه اي به گونه خاله نواخت و بيرون زد.
- كيان در انتهاي كوچه و داخل اتومبيل خواب آلود چشم به آيينه داشت. در حاليكه از فرط خستگي روي پا بند نبود، هر لحظه انتظار بيرون آمدن سمانه را مي كشيده.
- به محض مشاهده چادر سياه او گذشتنش از خم كوچه دنده عقب گرفت و به سمت منزل رفت. حتي حال پارك كردن ماشين را نداشت، از اين رو آن را داخل كوچه گذاشت و وارد شد. پاي كيان كه به هال رسيد، عاليه با ترشرويي غيظ كرد و قيافه گرفت.
- سلام.
- چه سلامي، تو آبروي من رو بردي.
- تا همين الان گرفتار بودم. به جون مادر خيلي خسته ام. بي خيال شو.
- عاليه قصد داشت كيان را محاكمه كند. بنابر اين لحن جدي به خود گرفت و گفت:
- آخه تو چه مرگته؟ چرا تا اسم سمانه و زن و ازدواج رو مي شنوي رم مي كني!
- چشم ازدواج مي كنم... اگه فرمايش ديگه اي نيست برم به دوش بگيرم، البته اگه زير دوش غش نكنم.
- برو دوش بگير. ولي وقتي اومدي بيرون بايد به من توضيح بدي.

کیان در حالیکه خسته از سفر بیست روزه اش به افغانستان بود، بی حوصله به حمام رفت. دقایقی بعد در حالیکه مشغول خشک کردن موهایش بود، مورد خطاب مادرش قرار گرفت:

- کیان، بیا مادر... شام یخ کرد.

- اومدم خانم خانما.

کیان در حالیکه با دوش گرفتن کمی سرحال شده بود، با اشتها غذایش را در سکوت صرف کرد و بلافاصله با ابراز خستگی شب به خیر گفت و به اتاق خوابش رفت، اما عالیله مصمم بود حرف بزند. بدون توجه به خستگی کیان، پشت سر او وارد اتاق شد و گفت:

- نمی دارم این دفعه قصر در بری.

کیان روی تخت ولو شد و به التماس افتاد.

- جون حاج خانم بی خیال شو، من دارم غش می کنم.

- فقط ده دقیقه. قول میدم جوابت رو که شنیدم، برم بیرون.

- جواب شما معلومه... من زن نمی خوام.

- تو غلط می کنی. مگه دست خودته.

- مادرا! جون من تمومش کن.

- سی و پنج سالته، یه نگاه به خواهر و برادرات بنداز ... بچه هاشون امروز و فرداست که برن خونه بخت، ولی تو هنوز عزبی... تو که این قدر ادعا می کنی... تو که این قدر دم از خدا و پیغمبر می زنی، چطور به واجب ترین دستور دینی عمل نمی کنی... کاش برادرت ایران بود و یه خرده تو رو نصیحت می کرد.

- چشم... چشم... به موقعش به دستور دینی ام عمل می کنم.

- موقعش کیه؟... بذار دخترخاله ات رو برات خواستگاری کنم، دستش رو بگیر بیار و زندگی مشترک رو شروع کن.

کیان با کلافگی برخاست.

- مادر اگه قراره ازدواج کنم، که می کنم، هر زنی رو حاضر بگیرم الا سمانه.

- آخه چرا؟ مگه سمانه چشه؟

- مادر، سمانه دختر گلی یه، یه خانم تمام و کماله... ولی من علاقه ای به او ندارم.

کیان در حالیکه می نشست با یادآوری غزاله با لحنی سرد افزود:

- شاید اگه وضعیتم تغییر نکرده بود، دلت رو نمی شکستم.

- الان حضرت آقا چه وضعيتي دارن؟... نكنه فكر مي كني پست و مقامي داري و سمانه در شان تو نيست!

- نه عزيز دلم! ربطي به اين موضوع نداره.

- به هر حال من ديگه صبر نمي كنم، ماه صفر كه تموم شد، زنگ مي زنم به خواهرت كه بياد. بالاخره تكليفت رو معلوم مي كنم.

كيان خميازه اي كشيد و ميان تخت ولو شد.

- باور مي كني كه نمي شنوم چي ميگي.

سر كيان به بالشت نرسيده از حال رفت. عاليه پتو را روي او كشيد و زمزمه كرد: (بميرم الهي! بچه ام چقدر خسته بود).

فصل 24 (قسمت اول)

سقف بلند و گنبدي خانه قديمي به نظرش کوتاه و دلگير مي آمد. قاب عكسهاي چيده شده روي طاقچه، گويي به خاطره دور از ذهن بدل گشته بودند.

با حسرت از دست رفتن روزهاي خوش و شيرين گذشته، برخاست و مقابل عكسها ايستاد.

نگاهش را در چهره مادر دقيق كرد. چقدر احساس دلنگي مي كرد. چقدر به لبخندهاي منعكس شده در تصوير نياز داشت. دستهاي لرزانش را بلند كرد و روي تصوير مادر كشيد.

قطرات اشك براي فرار از چشمانش مسابقه گذاشته بودند.

- دلم برات تنگ شده مامان... تو كجايي... بيا بين دخترت چقدر تنهاست.

از پشت پرده تارديدگانش، در تصوير غزاله خيره ماند.

- خيلي بي معرفتي! به تو هم ميگن خواهر! مي دونستي بعد از مادر دلم رو به تو خوش كردم! چرا رفتي؟ چرا تنهام گذاشتي؟

كلمات در صداي گريه آلودش نامفهوم شد.

صداي باز و بسته شدن در حياط او را از حال و هواي خود بيرون كشيد، با ديدن برادرش و ايرج، كه به تازگي با او نامزد کرده بود، بلافاصله وارد آشپزخانه شد. آبي به دست و صورتش زد و خود را مشغول كار نشان داد.

صداي هادي كه او را به نام مي خواند بلند شد: (آبجي كجايي؟ مهمون داريم)، از آشپزخانه خارج نشد و با گفتن: (من اينجام) چادر سفيدش را روي سر انداخت و تعارف كرد. هادي پاكتهاي ميوه را روي ميز گذاشت. سپس به كابينت تكيه داد و گفت:

- ایرج اینجاست.
- برای چي اومده؟
- هادي چادر غزل را کنار زد و ملامت بار دست زیر چانه او گذاشت و گفت:
- صبر کن ببینم! باز گریه کردی؟
- توقع بیجا داری.
- توقع بیجا!!!؟ سه ماه از مرگ غزاله می گذره. فکر می کنی با گریه کردن بر می گرده؟
- دلم که آرام میشه.
- تو فقط داری خودت رو داغون می کنی. اگه به فکر خودت نیستی، حداقل به این پسره بیچاره فکر کن.
- اون رو برای چي آوردی؟
- از پدر و مادرش خواسته تا يك جلسه بذاریم و روز عقد رو تعیین کنیم.
- ولی...
- ولی نداره، منتظر چي هستی؟ تك و تنها توي این خونه دراندشت موندی که چي؟ زودتر تکلیفت رو معلوم کن. اگه قراره ایرج نسبتی با تو داشته باشه، زودتر و اگر هم پشیمون شدي، بیشتر از این معطلش نکن. دکش کن بره.
- به تو هم میگن برادر! هر اتفاقی می افته، برای تو خیلی زود عادی میشه. به همین راحتی حرف از ازدواج می زنی. واقعا که...
- مزخرف نگو... فکر می کنی ناراحتیم رو باید با زار زدن و گریه نشون بدم. نه خواهر من. نه. من هم آدمم. من هم احساس دارم. اگه بیخیال نشون میدم، واسه اینه که در قبال تو احساس مسولیت می کنم. دلم نمی خواد با قیافه عبوس و گرفته، روحیه ات رو داغون کنم، می فهمی؟
- معذرت می خوام. نباید خودخواهانه قضاوت می کردم.
- اشکال نداره. من از تنها بازمانده خانواده ام دلگیر نمی شم... ما که دیگه کسی رو نداریم، داریم؟
- غزل لب برچید. هادی با نوک انگشت زیر چانه او زد.
- خدا وکیلی حالگیری نکن. به اندازه کافی چشمای قشنگت قرمز شده. جون داداش کوتاه بیا.
- لبهای غزل را لبخندی از روی اجبار گشود و هادی با ابراز نگرانی افزود:
- من برای تنهایی تو نگرانم. اگه با جشن مخالفی، یه مراسم ساده توي محضر برگزار می کنیم.

- هرچي شما بگي داداش.

- آفرين. حالا شدي خواهر خودم. حالا سه تا چايي لبريز، لب سوز، لب دوز بريز، بيا تو پذيرايي.

فصل 24 (قسمت سوم)

آفتاب چون هميشه تند و گزنده پرتوافشاني مي کرد و تن زمين را خشك و پرحرارت مي ساخت.

عاليه براي جلوگيري از تابش تند آفتاب، پشت پنجره ها را حصير چوبي زده بود و هر از گاهي وقت خنكاي صبح و عصر با پاشيدن آب به آنها باعث مي شد نسيم خنكي از لابلای درزها به داخل ساختمان نفوذ کند.

از کار شستن حياط که خلاص شد، به سراغ فرزند رفت. ضربه اي به در نواخت و بلافاصله در را باز کرد. نگاه غمبار و پرحسرتش را به روي فرزند پاشيد و به آرامي گفت:

- کيان مادر! نمي خوي صبحانه بخوري؟

کيان غلطي زد و کمي درز چشمش را باز کرد: (سلام)، چهره او در خواب هم نشان از غم و اندوه داشت. مادر پير نگران از کسالت فرزند با صدايي آميخته به بغض گفت:

- آخه تو چته پسرم؟ چرا حرف نمي زني؟ بين چه به روز خودت آوردي؟

کيان از تخت و پايين آمد و گفت:

- بذار چشمم رو باز کنيم بعد شروع کن، خانمي.

- چرا هرچي تو دلت هست نمي ريزي بيرون؟ بگو... بگو و خودت رو خالي کن مادر.

کيان با کلافگي از استنطاق بي موقع مادر گفت:

- من درد بي درمون دارم... اين خيالت رو راحت مي کنه؟

عاليه قهرآلود روي برگرداند و بيرون رفت. گوشه هال بساط صبحانه را علم کرد و مشغول شيرين کردن چاي بود که کيان مقابلش نشست.

عاليه همچنان قهرآلود رفتار مي کرد، نگاهي به رنگ سياه پيراهن تن او انداخت و با ملامت گفت:

- صفر هم که تموم شد! باز هم سياه مي پوشي!!!!

- مي ذاري يه لقمه نون بخورم يا نه؟

- چشم ديگه حرف نمي زني. خروس جنگي نشو. صبحونه ات رو بخور.

چشم کیان به دنبال برداشتن ظرف شکر به محتویات سفره افتاد. با دیدن پیاله غسل مات ماند. لحظه ای بعد با حالت تهوع و بدون تامل پیاله را برداشت و با خشم آن را به دیوار کوبید، اما خیلی زود آثار پشیمانی در چهره اش آشکار شد. کلافه و در حالیکه سعی می کرد بر اعصاب خویش مسلط شود، برخاست و برای جمع کردن شیشه ها کنار دیوار زانو زد.

- ببخشید مادر دست خودم نبود.

عالیه مبهوت بود و بدون آنکه علت رفتار فرزند را بداند، شماتت بار گفت:

- دیوونه شدي؟ این کاهای چیه مرد؟

و کفري برخاست و جارو و خاک انداز و دستمال خیس آورد. در حالیکه برای جمع کردن خرده شیشه ها می نشست پنجه های تپلش را در موهای فرزند فرو برد و با مهربانی گفت:

- چته مادرا! از وقتي برگشتي، ديگه اون کیان سابق نیستی.

کیان روی زمین رها شد، یه مرد از هم پاشیده و ویران شده بود، به دیوار تکیه زد و گفت:

- نه نیستم..... به خدا نیستم.

عالیه خرده های شیشه را از دست کیان بیرون آورد. دستمال خیس را روی انگشت های او کشید. چشم در چشم او دوخت و با کمی تردید پرسید:

- تو عزادار کسی هستی؟!

دیگر وقتش رسیده بود تا زبان به اعتراف بگشاید و از غم از دست دادن عشقی که او را به سرحد جنون می کشید سخن بگوید، از این رو پیراهنش را لای دو انگشت گرفت و گفت:

- همه این دیوونگی های پسرت.... واسه از دست دادن عشقشه مادر... عشقش.

دهان عالیه از فرط تعجب باز مانده بود، کیان ادامه داد:

- خیلی دوستش داشتم، خیلی زیاد. ولی اون بی وفایی کرد و رفت، رفت و دیگه....

کیان سکوت کرد. مادر دست بر شانه او گذاشت و با تعجب پرسید:

- صبر کن بینم! چي داري میگي؟ از کي داري حرف مي زني؟!

چشم کیان به نقطه ای خیره ماند. سیمای غزاله را یه یاد آورد و گفت:

- اون آهوي گریزیا که من رو به داغ خودش نشوندهغزاله است.

- غزاله!!!!!! غزاله دیگه کیه؟!

- همسفرم، رفیق نیمه راهم.

- نکنه منظورت همون متهمیه که باهات گروگان گرفتن!!؟

کیان سر به علامت تایید تکان داد و عالیہ پوزخندی زد و گفت:

- حتما شوخی می کنی؟

- به من میاد که حوصله شوخی داشته باشم؟

- مشتاق شدم! بگو... می خوام بدونم چه بر سر پسرم اومده که توی این سفر پرخطر و کوتاه، وقت عاشق شدن هم داشته.

- عشق که وقت سرش نمیشه، میشه؟

- شاید هم احتیاج نباشه چیزی بگی. باید حدس بزنی به زن بزهکار، چه جور تونسته پسرم! کیان من رو!!! از راه به در کنه.

- هیچ توقع نداشتم مادر! چطور می تونی در مورد کسی که ندیدی این طور ناعادانه قضاوت کنی. غزاله من به فرشته بود.

آه کشید و با حسرت گفت:

- کاش هیچ وقت نمی دیدمش، تا غم از دست دادنش رو نمی چشیدم.

- این طور که شنیدم، اون شوهر و بچه داشته. تو عاشق به زن شوهردار شدی؟

- غزاله شوهر نداشت مادر.

کیان با گفتن این جمله بی حوصله بلند شد و با صدای بلند افزود:

- حالا دیگه فرقی نمی کنه. غزاله مرده و من برای همیشه از دست دادمش... فقط به خواهش از شما دارم... از پاکي اش مطمئن باش، براس احترام قائل باش و حال من رو درک کن.

و به سرعت خداحافظی کرد و بیرون رفت.

اما عالیہ دست بردار نبود. پاپی او شد و از همان جا فریاد زد:

- باید بدونم بین شما چه اتفاقی افتاده!

کیان گفت: (دیمر شده مادر)، و به سرعت از پله ها پایین دوید، اما عالیہ با عجله به حیاط رفت و نهیب زد: (وایسا).

کیان گویی که از افسر مافوق دستور می گرفت، بی درنگ ایستاد. چرخید و گفت:

- بله؟

- تا ندونم غزاله کی بوده نمی دارم از این در بری بیرون.

- چي رو می خوای بدونی مادر؟

- غزاله چي داشت که تونست پسر مغرور و سرکش من رو رام کنه؟
- بس کن مادر.
- بگو کیان.
- یه زن خوب، نجیب، فداکار و زیبا.
- پس خدا بیامرز...
- نمی خوام رفتنش رو باور کنم. خواهش می کنم دیگه هیچ وقت این طوری یادش نکنید.
- به هر حال حالا که رفته. تا آخر عمر که نمی تونی عزادارش بمونی . می تونی؟
- عشق احساس عجیبیه، اگه فرصت شعله کشیدن نداشته باشه، مثل یه آتش زیر خاکستر می مونه.
- وقتی گوشت برای کباب کردن نداری، یه لیوان آب بریز روش و آتش رو خاموش کن.
- آتش زیر خاکستر با آب خاموش نمیشه.
- تو داری من رو می ترسونی. اگه نمی شناختم باورش برام آسون تر بود، ولی از تو بعیده...
تو و این همه احساس!
- کیان به تك درخت کاج درون حیاط تکیه داد و گفت:
- روزی صد بار از خودم می پرسم چته پسر؟ چرا ادای بچه ها رو در میاری؟ ولی فایده ای نداره. عشقی که نمی دونم چه جور از کجا شروع شد تمام وجودم رو پر کرده. توی تار و پودم ریشه دوونده.
- ریشه اش رو بسوزون.
- ریشه اش رو که بسوزونی درخت خشک میشه مادر.
- عالیه روی صندلی ایوان نشست . برای شناختن غزاله مشتاق بود، کنجکاو پرسید:
- نمی خوای به مادرت بگی غزاله کی بود و چطور به اون نزدیک شدی؟
- کیان با وجودی که برای رفتن عجله داشت، جلو رفت و مقابل مادر نشست.
- با یادآوری اولین دیدارش در اتاق بازجویی، تمام وقایع رو شرح داد و دقایقی بعد، وقتی سکوت کرد، متعجب در چشمان خیس مادر خیره ماند.

فصل 24 (قسمت چهارم)

لبه ایوان نشسته بود و در حالیکه احساس تلخ قلبش را در هم می فشرد، بار دیگر شاهد غروب خورشید بود.

سمانه آرام و بی صدا وارد ایوان شد و محتوی ظرف هندوانه را مقابل او قرار داد. با صدای زیری گفت بفرمایید و نشست. کیان بدون آنکه به جانب او روی گرداند قدری صورتش را به سمت راست مایل کرد که سمانه توانست فقط نیم رخ او را ببیند و در سکوت، به غروب خورشید چشم دوخت.

سمانه آه کشید و با حسرت به مجسمه بی احساسی که در مقابلش نشسته بود، چشم دوخت و گفت:

- نمی تونی فراموشش کنی؟

چهره کیان درهم شد. مغموم و گرفته سر به زیر انداخت، اما سکوتش را نشکست.

سمانه برشی از هندوانه را در بشقاب کنار دست کیان قرار داد و گفت:

- حداقل تکلیف من رو روشن کن.

سکوت سنگین کیان قلب سمانه را درهم می فشرد. برای فرار از جوی که احساس می کرد غرورش را می شکند، مستاصل گفت:

- آگه می خوای تا ابد با فکر اون زندگی کنی، من مانعت نمیشم. فقط بگو من این وسط چه کاره ام.

کیان ایستاد. چشم در چشم او دوخت و با لحنی سرد گفت:

- من به درد نمی خورم سمانه. متاسفم... واقعا متاسفم. نباید این اتفاق می افتاد. نباید مادر با شما حرفی می زد. تو دختر خاله عزیز منی، بودی و خواهی بود... خدا می دونه چقدر به تو و خانواده ات علاقمندم ولی این احساس فقط در چارچوب پیوندهای رگ و ریشه ای است... متوجهی چی میگم؟

- ولی خاله تمام حرفاش رو با پدرم زده.

- تو دختر عاقلی هستی... خودت یه راه حل پیدا کن.

سمانه انتظار نداشت. دلش شکست، اما از تکی و تا نیفتاد پرسید:

- نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

کیان سکوت کرد و سمانه اشک ریزان افزود:

- ولی خاله چند ساله که من رو به پای تو نشونده. هر وقت خواستگاری برام پیدا می شه، مادر و خاله اون رو به خاطر تو دست به سر می کنن.

- فکر مي کنم هيچ وقت خارج از اندازه هاي متعارف با شما برخوردی نداشتم.... چطور با خودت فکر نکردی که....

سمانه حرفش را برید.

- ولي خاله....

این بار کیان عصبانی در حرف سمانه پرید و گفت:

- اینقدر نگو خاله، خاله.... هيچ وقت نخواستم مستقیم بگم که هيچ علاقه ای به زندگی با تو ندارم، اما فکر مي کردم این قدر عاقلی که بی تفاوتی و سردی من رو کاملا حس می کنی. گناه خودت رو گردن مادر و خاله ننداز سمانه.

- اما....

- برات آرزوی خوشبختی می کنم، خودت یه جوری خاله ات رو قانع کن.

و از مقابل دیدگان اشکبار سمانه دور شد. و لحظه ای بعد با تعویض لباس، بدون آنکه به سمانه نگاهی بیندازد، منزل را ترک کرد.

فصل 25 (قسمت اول)

در حال تمیز کردن حیاط صد و پنجاه متری بود که صدای زنگ را شنید. جارو را به تنه کاج تکیه داد و چادرش را به سر انداخت و با قدمهایی تند جلو رفت.

با مشاهده زنی بلند قامت و زیبا، لبخندی به لب راند و گفت:

- بفرمایید.

صدای لرزان زن به سختی شنیده می شد:

- منزل جناب سرگرد زادمهر؟

- بله.... شما!؟

لحظاتی بعد کیان مادر را مخاطب قرار داد.

- کی بود مادر؟

- یه خانمه با تو کار داره.

کیان زیرپوش رکابی سیاه رنگش را به تن کرد. دستي در موهاي آشفته اش کشید و متعجب پرسید:

- با من؟!... چه کار داره؟

عالیه با حرکت چشم به پذیرایی اشاره کرد و گفت:

- فکر کنم برای شوهرش مشکلی پیش آمده.

چهره کیان درهم رفت. به خیال اینکه همسر یکی از متهمین به قصد مددجویی به سراغش آمده است، با دلخوری گفت:

- مادر من! صد دفعه گفتم کسی رو توی خونه راه نده. من که کاری از دستم بر نیامد.

- به خدا دلم برایش سوخت. اصلاً نمی‌تونست حرف بزنه. یه ریز اشک می‌ریخت. دلم برایش کباب شد. گناه داره مادر، به خاطر من هر کاری می‌تونن برایش انجام بده.

- مادر ساده من! تا کی باید گول ظاهر افراد رو بخوری.

- حالا چرا ملامتم می‌کنی؟ اینقدر بگو تا بگم غلط کردم.

- دور از جون مادر. من سگ کی باشم به شما اهانت کنیم... تو تاج سرمی. سرورمی.

و برای دلجویی بیشتر روی مادر خم شد و بوسه‌ای از گونه‌اش گرفت و گفت:

- هرچی شما بفرمایید. بذار موهام رو خشک کنم... چشم.

- چشمت بی‌بلا... برم چایی بریزم.

و رفت.

کیان پیراهن سیاه رنگش را به تن کرد و مقابل آئینه ایستاد. باد سشوار موهای خوش حالتش را فرم می‌داد. پس از مدتها ریشش را اصلاح کرده بود و بیش از همیشه جذاب به نظر می‌رسید. انگشتش را به شیشه عطر سایید و کمی خود را معطر ساخت. روی آئینه گرفت و از اتاق خارج شد. دم در سالن سرفه‌ای کرد. یا... گفت و بعد از مکث کوتاهی وارد شد. سر به زیر کنار پیش بخاری ایستاد.

زن جوان به محض ورود کیان سراسیمه برخاست و با صدای خفه‌ای سلام کرد. کیان همچنان سر به زیر بود او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- با من امری داشتید؟

زن در سکوت به کیان خیره ماند. قدرت هیچ عکس‌العملی نداشت. زانوان لرزانش او را وادار به نشستن می‌کرد، اما به هر نحوی شده بود بر خود تسلط یافت و روی پاها ایستاد.

کیان بار دیگر گفت:

- حاج خانم از من خواهش کرده تا هر طور شده کمکتون کنم، دلم نمی‌خواه روی مادرم رو زمین بندازم... بفرمایید... من در خدمتم.

سکوت زن کیان را وادار کرد تا سرش را بالا بگیرد، اما به محض مشاهده زن، مبهوت ماند و با دهان نیمه باز به او خیره شد.

لرزش محسوسه بر اندامش چیره شد. لحظاتی بعد در عین ناباوری با قدمهای لرزان جلو رفت. نگاهش در زوایای صورت زن چرخید خورد و قطرات اشک بی اراده چشمانش را براق ساخت.

مقابل زن جوان با صدای خفه ای گفت: (غزاله)!

وقتی غزاله بی کلام سر به شانه اش نهاد، احساس عجیبی داشت.

عالیه بی خبر از همه جا، با سینی چای وارد پذیرایی شد، اما به محض مشاهده آن دو جیغ کوتاهی کشید و سینی را رها کرد.

با سر و صدای ایجاد شده کیان به خود آمد و کمی خود را عقب کشید. خجالت زده نشان می داد. چند بار دست در هوا بلند کرد تا غزاله را به مادر معرفی کند، اما قادر به تکلم نبود.

عالیه بهت زده قدمی جلو رفت و گفت:

-کیان! مادر! دارم پس می افتم... یه چیزی بگو... این کیه؟

کیان تمام قوایش را به کار بست و با صدایی لرزان گفت:

- غزاله.

عالیه از فرط تعجب با صدایی شبیه به فریاد گفت:

- نه!!! مگه نگفتی مرده.

- تو هم باور نمی کنی مادر! یعنی من دارم خواب می بینم!

عالیه نگاه ملامت باری به غزاله انداخت و دلخور پرسید:

- چرا خودت رو معرفی نکردی؟ چرا نگفت...؟

اما گریه امانش نداد و به سرعت پذیرایی را ترک کرد.

برای کیان همه چیز مثل خواب بود. بار دیگر در چشمان دوست داشتنی غزاله خیره شد و صدایی که از فرط هیجان می لرزید گفت:

- باورم نمیشه! بیدارم کن! بیدارم کن غزاله.

حال غزاله دست کمی از او نداشت. به طور یقین اشک بود که گویای احساساتش بود. در حالیکه نگاه بی قرارش را در صورت کیان می پاشید، لبخند تلخی زد.

عالیه بار دیگر با سرفه کوتاهی وارد پذیرایی شد، ولی این بار منقل کوچکی در دست داشت.

چند دانه اسپند را ابتدا دور سر غزاله سپس دور سر فرزندش چرخاند و در آتش ریخت. عالیه چشمان ترش را که از اشك شوق مملو بود، در چشم غزاله دوخت و گفت:

- خوشحالم که زنده ای، نه برای خودم یا تو. من فقط برای کیانم خوشحالم چون داشتم او رو از دست می دادم.

- ببخشید مادر، نمی دونستم چي باید بگم.

عالیه منقل را در گوشه ای نهاد و غزاله را در آغوش کشید و گفت:

- به هر حال خوش آمدی. شاید اگر زجری که کیان از دوری و فراق تو کشیده ندیده بودم، این قدر از دیدنت خوشحال نمی شدم. خوشحالی من تو لبهای خندون کیانمه... خوش آمدی عزیزم، خوش آمدی.

و کمی خود را بالا کشید و دست در گردن فرزند رشیدش آویخت و او را به سمت خود کشید و گفت:

- الهی پیر شی پسر... مبارکت باشه.

و بوسه ای به گونه او زد و در حالیکه قصد خروج داشت افزود:

- شما راحت باشید. حتم دارم درد دلتون زیاده. میرم یه چیزی برای نهار درست کنم.

و رفت.

کیان قدمی عقب رفت و با چشمان مشتاقش قد و بالای رعناي غزاله را برانداز کرد و با خنده ای از ته دل گفت:

- تو راستی راستی خودتی.

غزاله لبخندی زد و سر به زیر شد. در پس چشمان زیبایش غم جانکاهی موج می زد که سعی داشت آن را از کیان که چنان ذوق زده ابراز احساسات می کرد، پنهان کند. با رخوت روی مبل رها شد. نگاهی در پوشش تن کیان خیره ماند و با تعجب پرسید:

- چرا سیاه پوشیدی؟

کیان با نگاهی به پیراهنش، در حالیکه لبخند تلخی به لب داشت گفت:

- فکر می کردم برای همیشه از دست دادمت. شاید این لباسها یه جور آروم می کرد.

- یعنی تو به خاطر من سیاه پوشیدی؟! ولی از اون موقع چندین ماه می گذره!

کیان زانو زد و سر به زانوی غزاله گذاشت و گفت:

- خدا کنه خواب نباشم.

سپس سر بالا گرفت و چشمان نافذش را در چشمان خوش رنگ غزاله دوخت. غزاله برای دلبري نیامده بود، اما بی اراده با عشقی که در خود سراغ می دید، انگشتهای ظریفش را در انبوه موهای کیان فرو برد. با این عمل موجی از گرما به صورت کیان پاشید، اما قبل از هرگونه عکس العملی از جانب کیان، برخاست و در آستانه در ایستاد. سعی داشت روی احساساتش که تا آن لحظه نتوانسته بود کنترلش کند، سرپوش بگذارد. گفت:

- من.... من فقط.... می دونی...

کلافگی غزاله ، کیان را نگران کرد. سراسیمه جلو آمد.

- چیزی شده؟

-

- حرفی بزن.

غزاله سرش را بالا گرفت، اما تاب نگاه کردن در چشمان بی قرار کیان را نداشت. به قصد خروج روی گرفت و یک گام برداشت. اما بازوان کیان روی چارچوب در قرار گرفت و راه را بر او سد کرد.

غزاله لب به دندان گزید و بغض فرو داد. کمی بعد با التماس گفت:

- بذار برم کیان.

پنجه های کیان دور بازوان غزاله قفل شد و به آرامی او را به سمت خود چرخاند. لحن دلجویانه ای به خود گرفت و گفت:

- می دونم... می دونم که از من دلگیری.... به خدا وقتی پیدات کردم غرق خون بودی، نفس نمی کشیدی، نبض نداشتی... حتم دارم اونقدر ضعیف بوده که من قادر به تشخیص نبودم. خدا رحم کرد که بیگ سر رسید و از پشت سر با یه ضربه بیهوشم کرد و الا تو رو با دستهای خودم زنده به گور می کردم... من واسه تقصیری که مرتکب شدم، عذری ندارم... من رو ببخش.
من.....

غزاله با سعی فراوان جلو ریزش اشکهایش را گرفت، سپس کمی به صدایش جرئت بخشید و رساتر از قبل گفت:

- دلم می خواد اون روزها رو فراموش کنم. از یادآوریشون دگرگون می شه. بهتره شما هم فراموش کنی.

کلمه شما و لحن سرد غزاله برای کیان گران تمام شد. نمی دانست چرا غزاله این چنین بی رحمانه او را از خود می راند. مبهوت پرسید:

- منظورت چیه؟!

- فسخ صیغه.

- چي!!!!؟

غزاله بدون اعتنا به رنگ پريده و حال دگرگون کيان گفت:

- شماره تلفن منزل رو داري، باهام تماس بگير. خودت روزش رو تعيين کن، ولي عجله کن.

و به سرعت از مقابل ديدهگان مبهوت کيان دور شد و قبل از آنکه فرصت هرگونه عکس العملي به او بدهد از منزل خارج شد.

فصل 25 (قسمت دوم)

عاليه از پشت پنجره نگاهی به ايوان انداخت. چقدر مزه مي داد زير اين آسمان پرستاره رختخوابت را ميان حياط پهن کني و هم صحبت ستاره هاي چشمک زن آسمان باشي.

کيان مثل ساعتی پيش، خاموش و بي حرکت، روي صندلي نشسته بود و در حالیکه به نقطه نامعلومي خيره شده بود، در افکار خود غوطه ور بود.

احساس کرد فرزندش مثل شمع آب مي شود. براي دلداري او مردد بود، ولي دلش راضي نمي شد او را همچنان به حال خود رها کند. چاشت عصرانه را بهانه کرد و با سيني چاي و بيسکوييت به ايوان رفت.

- داره تاريک ميشه... سه ساعته به آجرهاي ديوار زل زدي. نمي خوي با مادرت حرف بزني؟ شايد سبک بشي.

کيان هواي ريه اش را که گويي سه ساعتی که مادر از آن نام مي برد در سینه اش حبس کرده بود بيرون داد. کلافه چنگ در موهايش زد و به چشمان مادر خيره ماند.

- بيخود نگراني مادر. يه پرونده جديد دارم، داشتم به اون فکر مي کردم.

- خودتي.. تو در مورد من چي فکر مي کنی... کدوم مادريه که نفهمه بچه اش چه دردي داره؟

- يعني نميشه به شما دروغ گفت.

- اگه دوست داري بگو، اما باورش به عهده خودم.

کيان لبخندي زد و از جاي خود برخاست. دستان مادرش را بوسيد و سر به زانوي او نهاد.

مادر لابلای موهاي سپاه فرزند پنجه انداخت. به نظرش رسيد يکي دو تار آن سفيد شده است. ابروانش گره خورد. گفت:

- بگو مادر... بگو خودت رو سبک کن.

- چي بگم؟! وقتي خودم هنوز گيج و منگم.

- این قدر بهش فکر نکن. شاید خواسته امتحانت کنه. شاید هم می خواد بدونه هنوز هم دوستش داری، یا نه.
- می خوای با حرفهای شیرینت رامم کنی؟
- غزاله دوستت داره. من اشتباه نمی کنم. من برق عشق رو تو چشمات دیدم.
- پس چرا اون رفتار رو کرد... بدجوری شوکه شدم، موندم چرا بی مقدمه طلاق خواست.
- اینو باید از خودش بپرسی.
- نه مادر، من دارم دلم رو به یه خیال واهی خوش می کنم... غزاله هیچ علاقه ای به من نداره. کم کم دارم مطمئن می شم که اون در حالیکه از من متنفر بود، بالاچار به من تکیه کرد. هر زن دیگه ای هم جای اون بود، توی همچین جهنمی نیاز به یه نفر داشت که بهش تکیه کنه.
- مگه تو نگفتی که غزاله به خاطر تو جونش رو به خطر انداخت؟ مگه نگفتی چون شناسایی شده بودی و جونت در خطر بود، غزاله با فداکاری جونش رو کف دستش گرفت و ماموریتی رو که بهش محول کردی انجام داد؟
- همین چیزهاست که باورهام رو دچار تردید کرده.
- در مورد اینکه غزاله تو رو دوست داره، شك ندارم. اما در مورد تقاضاش! چي بگم مادر.
- شما خیلی با اطمینان حرف می زنی.
- یه زن وقتی سرش رو به شونه یه مرد تکیه می ده که با تمام وجود اون رو دوست داشته باشه.
- لبخند کیان تلخ بود.
- فکر اینکه پای کس دیگه ای در میون باشه، دیوونه ام می کنه.
- مثلا کی؟!
- منصور. شوهر سابقش.
- با بلایي که منصور سرش آورد، محاله باهش آشتی کنه.
- پس دلیل دیگه ای برای تقاضاش وجود نداره.
- شاید...
- عالیه حرفش را خورد و کیان سماجت کرد.
- شاید چي مادر؟ شاید چي؟
- ولش کن به فکر بیخود به سرم زد.

- مي خوام بدونم! بگو.
- نمي خوام فكر اشتباهم ذهنيت تو رو نسبت به غزاله خراب كنه.
- مادر داري جون به سرم مي كني. بگو د.
- خودت خوب مي دوني كه غزاله با زيبايي خيره كننده اي كه داره. خدا كنه حدسم اشتباه باشه... تو چه مي دوني مادرا! شايد اين چند ماه جايي اسير بوده و خدايي نكرده، زيونم لال....
- حرف مادر تمام نشده بود كه كيان مثل فنر از جا پريد. برافروخته و عصبي به اين طرف و آن طرف ايوان قدم مي زد.
- عاليه نادم و پشيمان از گفته خود، برخاست و او را وادار به توقف كرد و دستهايش را در دست گرفت و گفت:
- اين فقط يه حدسه... خودت رو با خزعبلات من عذاب نده.
- بايد ببينمش. همين الان.
- بس كن كيان. تو با اين اعصاب داغون همه چيز رو خراب مي كني... بذار براي بعد.
- دارم ديوونه ميشم. يه كاري كن مادر.
- آروم باش پسر. فعلا يه تلفن بزن تا بعد.
- كيان براي رسيدن به تلفن دويد. ارتباط كه برقرار شد صداي دلنشين غزاله گوشش را نوازش داد. پرسيد:
- غزاله خودتي؟
- غزاله صداي كيان را نشناخت گفت: (شما؟)، كيان خود را معرفي كرد. ناگهان صداي غزاله ارتعاش خاصي گرفت و گفت اشتباه گرفتي و ارتباط را قطع كرد.
- كيان در چهره مادر خيره ماند و گفت:
- قطع كرد.
- مطمئني شماره رو درست گرفتي؟
- خودش بود... خود خودش.
- عاليه گوشي را گرفت و كيان با رخوت به صندلي تكيه داد. موهاي پشت گردنش را در دست گرفت و به دهان مادر خيره ماند. انگشت عاليه دكمه تکرار را فشرد و چند لحظه بعد با برقراري ارتباط صداي آمرانه مردی در گوشي پیچید و عاليه غزاله را به پای گوشي خواند.

نگاه مادر و پسر در هم گره خورد و کیان مضطرب گوشی را روی آیفون گذاشت. بار دیگر صدای غزاله در گوشی پیچید و عالیه مهربان سلام کرد و گفت:

- سلام عزیزم. مادر کیانم.

قلب غزاله در سینه تپیدن آغاز کرد. احوالپرسی سردی کرد. اما عالیه با عطوفت پرسید:

- می خواستم بدونم چرا با کیانم صحبت نکردی، پس چرا قطع کردی!؟

غزاله به آهستگی به طوری که صدایش گویای این بود که قصد پنهان ساختن مکالمه اش را دارد، گفت:

- نمی تونم صحبت کنم. خودم آخر شب زنگ می زنم.

- چرا! مهمون داری؟

- خانواده ام چیزی راجع به آقا کیان نمی دونن. خواهش می کنم قطع کنید.

عالیه با خداحافظی ارتباط را قطع کرد و کیان شقیقه هایش را میان دو دست گرفت و گفت:

- از هیچی سر در نمیارم. مامور پرونده های بزرگ تو کار خودش مونده.

- آگه پرپر زدنهای رو نمی دیدم، می گفتم دست از این عشق بردار، اما با مهری که نمی دونم چطوری از این دختر شیرین به دلم افتاده و جلو زبونم رو می گیره... فقط برات دعا می کنم مادر.

فصل 25 (قسمت سوم)

کیان روی تخت دراز کشید. چشم از تلفن برنمی داشت. فکر اینکه دست احدی به غزاله رسیده باشد، کلافه و عصبی اش ساخته بود، لحظه ها به کندي می گذشت و تلفن خیال زنگ زدن نداشت. با صدای مادرش برای خوردن شام بیرون رفت. غذای مورد علاقه اش روی میز چشمک می زد، اما او میلی به خوردن غذا نداشت. با این وجود با اصرار مادر غذا کشید و مشغول بازی با آن شد. عالیه دهان به اعتراض گشود که صدای زنگ تلفن کیان را بدون توجه به سوال او از جا کند. در اتاقش را بست و گوشی را برداشت. صدای غزاله که در گوشی پیچید، هوای ریه اش را بیرون داد و با تلخی و قهر گفت:

- بی انصاف!... اومدی خاکسترم رو به باد بدی؟

غزاله سکوت کرد و کیان برافروخته گفت:

- می خوام ببینمت. باید برای من توضیح بدی.

غزاله انگار قصد حرف زدن نداشت باز هم سکوت کرد و کیان با نگرانی پرسید:

- چرا باهام حرف نمی زنی؟ چرا جوابم رو نمیدی؟

صدای غزاله يك بغض نشكسته بود، گفت:

- چیزی نپرس... فقط کاری رو که خواستم انجام بده.

- داری گریه می کنی؟

- نه.

- نمی تونی به من دروغ بگی... چرا بیخود عذابم میدی، می خوای امتحانم کنی.. می خوای بدونی واقعا دوستت دارم یا نه؟ خدا می دونه بعد از مادرم، تو تنها زنی هستی که در مقابلش بی اراده ام....

کیان آه کشید چنان که دل غزاله را زیر و رو کرد و افزود:

- خیلی تنهام، بهت احتیاج دارم غزاله ... باهام تلخی نکن.

سکوت او بار دیگر کیان را نگران ساخت، مضطرب بارها او را به نام خواند تا آنکه غزاله کمی به خود مسلط شد، اما این بار شمرده و با تحکم گفت:

- باز هم میگم. هر چي بين ما بوده فراموش کن. فکر کن هیچ وقت غزاله رو ندیدی.

- به همین سادگی! من دلیل می خوام. اگه دلیل قانع کننده ای داره بگو در غیر این صورت...

- دلیلی نمی بینم که به شما جواب پس بدم. یه روزی از سر اجبار یه بله گفتم، اما امروز مجبور نیستم به اون عهد مسخره پایبند بمونم.

کیان مثل کسی که با گلوله ای که درست به قلبش اصابت کرده از پا در آمده است، ناامید و مستاصل گفت:

- پس حدسم درست بوده! تو هیچ وقت به من علاقه ای نداشتی.

غزاله برای شلیک تیر خلاص تمام سعی خود را به کار برد:

- فقط برای اطمینان خاطر می خواستم صیغه رو فسخ کنم. البته فکر نکنم هیچ ضرورتی هم داشته باشه. در ضمن، من زیاد به اون عقد مسخره پا در هوا اعتقاد ندارم..... فقط لطف کن و دیگه اینجا زنگ نزن.

ارتباط که قطع شد کیان ناباورانه و مبهوت به گوشی تلفن خیره ماند.

کلام تلخ و گزنده غزاله چنان او را برآشفته و عصبی کرد که بدون توجه به اعمالش دستگاه تلفن را با شدت به دیوار مقابلش کوبید.

تلفن چند تکه شد و تکه های آن میان اتاق پخش شد.

عالیه سراسیمه به اتاق کیان دوید و دل نگران پرسید:

- چي شد مادر؟

اما نگاهش روي ريخت و پاش کف اتاق خيره ماند. با ملامت جلو رفت و لبه تخت نشست.

- شايد اين دختره ارزش اين همه ديوونه بازي رو نداره.

کيان سرد و غم زده سرش را به ميله تخت تكيه داد و گفت:

- به قول قديمي ها عشق پيري گر بجنبد سر به رسوايي زند.

- خودت رو جمع کن. همچين حرف مي زنه که انگار صد سالشه... حالا چي گفت که يه مرتبه به هم ريختي و پدر اين تلفن بيچاره رو در آوردي.

- همون حرفهاي قبلي.

- نگفت کجا بوده؟ کي برگشته؟ يا چطوري نجات پيدا کرده؟

- نپرسيدم.

- د وقتي ميگم بچه اي، نگو چرا... بايد مي پرسيدي و لحظه به لحظه از او دلجوئي مي كردي. شايد خيلي سختي كشيده، حتم دارم انتظار نداشته توي يه مملكت غريب، تنها و بي دفاع رهانش كني و برگردي... مسلما ازت گله داره... اين طوري نميشه... بايد يه دسته گل بگيري و با هم بريم منزلش... هم با خانواده اش آشنا مي شيم و هم از اوضاع و احوالي كه بهش گذشته مطلع ميشيم... اين طوري هم فاله و هم تماشا.

- فكر نکنم كار درستي باشه. ديدي پاي تلفن چي گفت، خانواده اش از رابطه ما چيزي نمي دونن.

عاليه كفري بود.

- از دست تو دلم مي خواد سرم رو بكوبم به ديوار... بچه تو چقدر خنكي. نمي دونم با اين هوشت چطور پرونده هاي به اون مشكلي رو حل مي كني.

- به جون خودم حل كردن پرونده ها و دستگيري مجرمين خيلي راحت تر از پي بردن به درون شما زنهاست... منكه از اين كارها سر در نيمارم.

- بين پسر! غزاله در ماجراي گروگان گيري، فداكاري بزرگي كرده. در ضمن حكم برائتش هم صادر شده، اما تو كه خودش رو نديدي تا حضورا تشكر و قدرداني كني... حالا براي اينكه توي يه کشور غريب رهانش كردي، يه عذرخواهي يه تبريك براي بازگشت و تبرئه شدنش بدهكاري.

- انگار راست ميگي! فكر کنم بايد شما رو به جاي دستيارم استخدام کنم.

- بلند شو پدرسوخته... بلند شو ادا درنيار. در ضمن خودتون زحمت جمع و جور كردن اتاقتون رو بکشيد.

- نوکرتم.

- من نوکر پر دردسر نمی خوام.

فصل 26 (قسمت اول)

صدای بسته شدن در حیاط او را از حال و هوای خود بیرون کشید. در حالیکه اشک را از صورت خود پاک می کرد، زیر پتو خزید.

غزل با دیدن چراغهای خاموش، پاورچین وارد ساختمان شد.

رختخواب غزاله میان هال پهن بود، اما اثری از خودش نبود. به اتاق خودش رفت و او را در تخت خود دید. آهسته صدا زد.

- خوابی غزی؟

غزاله تکانی به خود داد و از این پهلو به آن پهلو شد. غزل کلید برق را زد. مشغول تعویض لباس شد، گفت:

- کاش تو هم می اومدی... طفلی خیلی حال گرفته بود.

و مانتوی خود را آویزان کرد و دوباره رو به غزاله گفت:

- اگه بدونی چه سفارشی می کرد. یکریز می گفت مراقبش باشید چنین نشه چنان نشه، فلان نشه، بهمان نشه.

غزاله نتوانست خویشتن داری کند، برآشفته و گر گرفته سر از زیر پتو بیرون آورد و گفت:

- غلط کرد مرتیکه عوضی... فکر می کنه کیه.

غزل هاج و واج به غزاله خیره ماند. اما چشمهای متورم و سرخ خواهر او را به خود آورد، از این رو با دلسوزی پرسید:

- گریه می کردی؟

- لعنتی! اومدی من رو از خواب پرنُدی که چی؟

- وای... غزی! چته دختر! زده به سرت؟

- من هیچ مرگی ندارم، البته اگه شما بذارید... فقط یه خواهش دارم، اینکه اسم اون عوضی رو جلوی من نیاری.

- یعنی چه؟!... تو که به اون قول دادی. تو که گفتی برمی گردی سر خونه و زندگیت.

- من هیچ قولی به هیچ کس ندادم.

غزل لب تخت نشست. اما قبل از آنکه زبانش به ملامت گشوده شود، غزاله بلند شد و بی اعتنا به رختخوابش که میان حال بود رفت.

غزل متعجب بالای غزاله ایستاد. پتو را از روی او کنار زد و با تحکم پرسید:

- بلند شو بینم تو چه مرگته! چرا دیوونه بازی درمیاری؟

- چي مي خوي؟ چرا دست از سرم برنمي داري؟

- مي خوام بدونم خواهرم چه دردي داره!

- درد بي درمون... حالا برو از جلوي چشمم گمشو.

غزل بی توقع سر به زیر انداخت و با چشمان اشکی بلند شد، اما غزاله پشیمان از گفته خود پاچه شلوار خواهرش را چسبید و خجالت زده گفت:

- قهر كردي؟

غزل به علامت نفی سر تکان داد و غزاله عذرخواهی کرد. غزل با ملامت میان تشك نشست و گفت:

- ما كه به جز همدیگه كسي رو نداریم، داریم؟... دلم نمي خواد من رو نامحرم بدوني.

اشكهاي غزاله بي اراده سرازير شد. خود را در آغوش خواهر انداخت و گفت:

- من خيلي بدبختم. خيلي بيچاره ام. كاش مرده بودم.

- حرف بزن خودت رو سبك كن. نذار غصه ها تو دلت تلنبار بشه.

- نمي تونم، مي ترسم.

- از چي مي ترسي؟

- مي ترسم اگه دهن باز كنم، ديگه ماهان رو نبينم.

- منظورت چيه؟!

- منظورم اينه كه از منصور متنفرم. منظورم اينه كه از اون مرتيکه عوضی حالم به هم مي خوره.

- باورم نمیشه.

- فكر نمي كردم با وقاحت تمام بلند شه بياد اينجا و ادعای مالکیت من رو بكنه.

- مي دونم ارزش دلگيري. همه ما ارزش دلخوريم. مي دونم در حقت بي وفايي كرد، ولي طفلي پشيمونه، مي خواد جبران كنه... تو بايد به اون هم حق بدی. هر چي نباشه اون شوهرت كه بوده.

- مي خوام سر به تنش نباشه.

- خودت به اخلاق هادي بيشتتر آشنايي. اگه منصور واقعا نادم نبود، محال بود اجازه بده پاش رو بذاره اينجا. حالا به جاي يادآوري خاطرات تلخ و به وجود آمدن كينه و انتقام، به فكر آینده خوب، کنار ماهان و شوهرت باش.

- منصور براي من مُرده غزل... مُرده. مي فهمي، مُرده.

- يه كم عاقل و واقع بين باش. تو وضعيت خوبي نداري. مي توني به خواستگار آینده ات بگي يكسال حبس كشيدي! يك بار ريوده شدي! و شش ماه توي مملكتي مثل افغانستان آواره بودي!

- وقتي خواهرم چنين عقیده اي داره، از ديگران چه انتظاري مي تونم داشته باشم.

- قصد نداشتم ناراحت كنم. خواستم تو رو متوجه وضعيت كنم و بگم قدرشناس منصور و بزرگواريش باش.

- برات متاسفم غزل، افكار سطح پاييني داري.

- هرطور دوست داري تعبير كن. من بيشتتر از تو به فكر ماهانم. دلم مي خواد دوباره دور هم جمع بشين و از زندگيتون لذت ببريد.

- فكر مي كني ما مي تونيم دوباره خوشبخت باشيم؟

- چرا كه نه.

غزاله آهي كشيد و کنار پنجره ايستاد. باد كولر مستقيم به گيسوانش مي خورد و آنها را نوازش مي داد. جاي كيان خالي بود تا تماشاگر رقص گندمزار گيسوان طلايي معبودش باشد. غزاله چشم به بزرگترين ستاره چشمك زن آسمان دوخت و گفت:

- منصور الان داغه، چند ماهه ديگه همين حرفها رو اون به من ميزنه و هر روز برام دادگاه تشكيل مي ده. منصور دل سياهه، چرا نمي فهمي غزل.

- شايد حق با تو باشه، چه مي دونم!

- مي دونم كه فقط قصد دلسوزي داري، اما اين راهش نيست.

- آخه تو كه حرف نمي زني. نمي دونم در وجودت چي مي گذره.

- فقط من رو به حال خودم بذار.

فصل 26 (قسمت دوم)

با دسته گل زيبايي از گلهاي سرخ آتشين رز از گلفروشي بيرون آمد. لبهاي عاليه با ديدن فرزند رشيدش، به خنده اي گشوده شد. گويي قند در دلش آب شد و آرزوي شيريني كرد، گفت :

- الهي پير شي مادر، كي باشه رخت دامادي به تنت بينم.
كيان به ليخندي اکتفا کرد و گل را روي صندلي عقب گذاشت.
دفايقي بعد در بلوار... مقابل کوچه مورد نظر ايستاد.

عاليه ابرو گره زد و گفت :

- پس چرا ايستادي؟

كيان گل را به دست مادرش داد و گفت :

- بهتره تنها بري.

- تنها برم؟! مگه تو نميائي؟

- سلام برسون.

- جواب من رو بده. چرا نميائي؟

- اومدن من صورت خوشي نداره. در ضمن شما خانمها زبون هم رو بهتر مي فهميد.

عاليه غرولندکنان پياده شد و آدرس خانه آنها را پرسيد.

كيان اتومبيل را در دنده گذاشت و گفت :

- ميام دنبالت.

وقتي زنگ را فشرد، مرد جوان و بلند قامتي که از ظاهرش پيدا بود برادر غزاله است پشت در ظاهر شد. خوش و بش عاليه در يکي دو جمله خلاصه شد و با معرفي خود هادي را وادار به احترام بيشتري کرد. لحظاتي بعد عاليه در سالن پذيرايي نشسته بود و انتظار غزاله را مي کشيد. غزاله از آمدن او حسابي غافلگير شده بود، بدون آنکه علت آمدن او را بداند، هراسان و دستپاچه چادر سفيدش را به سر انداخت و به همراه غزل وارد پذيرايي شد.

هادي که از آشنايي قبلي آن دو اطلاعي نداشت، به محض ورود، آنها را به هم معرفي کرد.

عاليه بعد از روبوسي گفت :

- حقيقتش خود جناب سرگرد بايد خدمت مي رسيد.

رنگ از روي غزاله پرید که از چشم عاليه دور نماند، اما عاليه بدون اعتنا ادامه داد :

- اما ايشون صلاح ديدن بنده حقير جهت عذرخواهي و همچنين تبریک بازگشت و تبرئه شدن خدمت برسم.

غزاله به سختي آب دهانش را قورت داد و گفت :

- خواهش مي كنم. قدمتون روي چشم... خيلي خوش آمديد.
- عاليه با تعارف هادي نشست. سپس غزاله را به نزد خود فراخواند و از او خواهش كرد تا كنارش بنشيند. دستهاي مهربان عاليه دست سرد و يخ زده غزاله را در دست گرفت :
- خب تعريف كن ببينم! خوبي؟ روحيه ات چگونه؟
- لرزش محسوس و وجود غزاله را فرا گرفته بود. به زحمت زبانش را به حرکت درآورد و شكر گفت.
- عاليه آهسته و زير لب زمزمه كرد :
- چرا مي لرزي؟ نترس، حواسم هست.
- غزاله به زور لبخند زد و تا حدودي آرامش يافت.
- عاليه بعد از سخن گفتن از هر دري ماجراي گروگان گيري را وسط كشيد و رو به غزاله گفت :
- مي دوني دخترم... سرگرد خيلي مشتاقه بدونه بعد از برگشتن اون به ايران چه اتفاقي براي تو افتاده.
- هادي كه بارها اين داستان را شنیده بود، قبل از شروع صحبت برخاست و بعد از عذرخواهي جمع را ترك كرد. غزاله بار ديگر به گذشته تلخ و شيرين خود سفر كرد و گفت :
- سرتون درد مي گيره. خيلي مفصله.
- دوست دارم يك واوش رو هم جا نندازي... فكر سر من رو هم نكن از سير تا پياز برام تعريف كن.
- وقتي ياد اون روزها مي افتم مو به تنم راست ميشه. خيلي سخت بود... برگشتنم به ايران كه يه معجزه بود.
- به اميد خدا با گذشت زمان همه چيز درست ميشه... دنياست ديگه، گاهي زشت ترين صورتش رو به آدم نشون ميده، گاهي هم ما رو در زيبايي خودش غرق مي كنه.
- غزاله گفته عاليه را تصديق كرد و گفت :
- وقتي چشمام رو باز كردم فقط يه احساس داشتم (درد). تمام تنم درد مي كرد، تا جايي كه قادر نبودم جُم بخورم.
- بخوبي مي تونستم تورم چشمام رو احساس كنم. چند روزي تصاوير در ذهنم گنگ و نامحسوس بود انگار كه يه پرده جلوي چشمام كشيده باشن، همه چيز رو تار مي ديدم. با اينكه قادر نبودم موقعيتم رو درك كنم، ولي مدام جناب سرگرد رو به نام مي خواندم. اون تنها ياورم در اون سرزمين غريبه بود، اما هرچه بيشتر صداش مي كردم بيشتر نااميد مي شدم. احساس مي كردم كه جناب سرگرد رو كشتن و من تنها و غريب موندم.

یادآوری کتک‌هایی که خورده بودم برام زجرآور بود و تلخ تر از حال و روزم، قیافه کثیف اون نامرد بود که از جلوی چشمم دور نمی شد. قیافه ملعونش شده بود کابوسهای شبونه ام.

به سبب روحیه خراب و تن مجروحم، مدتی طول کشید تا تونستم به غیر از به زبان آوردن نام جناب سرگرد، قادر به تکلم شوم. تا اون موقع قادر نبودم به درستی حرف بزنم یا غذایی بخورم... شاید اگه توی یه بیمارستان بستری شده بودم، با کمک دارو و سرم خیلی زود رو به راه می شدم، ولی توی یک چادر عشایری با چند زن محلی که پرستارهای بی تجربه ای بودند و با کمک داروی گیاهی سبز رنگی که تقریباً تمام تنم رو با اون پوشونده بودن، مدت دو ماه طول کشید تا تونستم روی پاهام برای چند دقیقه بایستم.

بعد از اینکه قدرت حرف زدن پیدا کردم، از نغمه یکی از همسران جمعه، در مورد خودم سوال کردم. خیلی دوست داشتم بدونم چه جور من رو پیدا کردن.

نغمه با آب و تاب برام تعریف کرد، یه روز که جمعه گوسفندها رو برای چریدن، به دشت و صحرا می بره، با واق واق سگها متوجه چیزی میشه.

با سماجت سگها جلو میره و با کمال تعجب پیکر غرق در خون من رو در یه چاله که شباهت زیادی به قبر داشته پیدا می کنه... با سردی تنم فکر می کنه که مردم. می خواد چالم کنه که سگها مانع میشن و من رو با چنگ و دندون از گودال بیرون می کنن.

جمعه وقتی سماجت سگها رو می بینه، با کمک مردم ایلش من رو روی ارابه به محل چادرهاشون می رسونن و بلافاصله کار درمان رو شروع می کنن.

نغمه برام گفت که من به مدت دو هفته بیهوش بودم.

با خودم فکر می کردم جمعه، جناب سرگرد رو دیده باشه ولی اون اظهار بی اطلاعی کرد. به هر حال من از دست اون وحشیها نجات پیدا کرده و بیش از اندازه خوشحال بودم، این خوشحالی هم تا زمانی بود که برای اولین مرتبه بعد از دو ماه روی پاهام ایستادم.

آن روز وقتی جمعه من رو روی پاهای خودم دید، خیلی خوشحال شد. نمی دونستم دلیل اون همه خوشحالی چیه. تا اینکه نغمه گفت که باید خودم رو برای یه جشن بزرگ آماده کنم. متعجب بودم چه جشنی! که نغمه برام گفت که چون جمعه خودش من رو پیدا کرده، من مال اون محسوب می شم و باید با اون ازدواج کنم. با نغمه جر و بحثم شد : (یعنی چی... من رو پیدا کرده که کرده). نغمه قهرآلود و لاقید شانه بالا انداخت و گفت : (من نمی دونم، جمعه دست از سرت نمی کنه.. همین الانم احترامت کرده که این همه مدت صبر کرده. به ما هم گفته که تو سوگلیش هستی و همه ما باید احترامت کنیم).

کلنچار با نغمه فایده نداشت. در آیین آنها زن فقط یک مطیع و فرمان بر است. فهمیدم موضوع جدیه و جمعه به هیچ قیمتی حاضر نیست دست از سرم برداره.

شانس آوردم که نغمه رام شد و به دادم رسید. التماسش کردم که من شوهر و بچه دارم تا کمکم کنه. الحق هم کمک موثری بود.

با اون حال و اوضاع ازم خواست تا مدتي خودم رو به مريضی بزنم تا اون بتونه يه راه حلي پيدا کنه.

هر روز از ترس جمعه توي رختخواب مي موندم. چون از اون نگاه پرهوسش مو بر اندامم راست مي شد.

بالاخره نغمه تونست پنهان از شوهرش يکي از النگوهاش رو بفروشه و برنامه فرار من رو جور کنه.

از نظر مردم ايل و جمعه من بیمار بودم و حال و ناي درستي نداشتم و تمام وقت توي چادر استراحت مي کردم. به همين دليل هيچ کس فکر نمي کرد که من قصد فرار داشته باشم.

دو هفته بعد که جمعه و پدرش گله رو براي چرا به صحرا برده بودند، برادر نغمه، عثمان که ده سال بيشتر نداشتم، يکي از دوره گردهايي رو که زينت آلات زنانه مي فروخت به محل چادرها آورد و من توانستم از بي توجهي زنها استفاده کرده و با توشه اي که نغمه برايم فراهم کرده بود، فرار کنم.

عثمان من رو تا جاي امن و دور از دسترسي رسوند و راه ده... را به من نشان داد و خودش بازگشت.

مدتي در سکوت و تاریکي شب تنها موندم. ديگه مثل گذشته ها نمي ترسيدم. تا صبح نخوايديم و بي وقفه راه رفتم. راه برام آشنا بود، اين راه رو قبلا با سرگرد طي کرده بودم. مي دونستم اگر بي وقفه راه برم تا قبل از اذان ظهر به ده... مي رسم و همين کار رو هم کردم.

فصل 26 (قسمت سوم)

وقتي به نزديکي ده... رسيدم، نفسي به راحتی کشيدم. باورتون نميشه، لحظه اي که نازيلا يکي از بچه هاي ملاقادر با سرعت باد در آغوشم جاي گرفت فکر کردم به وطن رسيدم.

نمي دوني توي يه کشور بيگانه، غريبي چقدر سخته. وقتي ملاقادر با سر و صدای نازيلا بيرون اومد، بلافاصله به سجده افتاد و شکر خدا رو به جا آورد. اين لحظه رو هيچ وقت فراموش نمي کنم. شور و شوقي رو به چشمان ملاقادر مي ديدم، که مثل عشق پدر به فرزندش بود. پيرمرد به من محبت بسيار کرد. چنان پذيرايي مي شدم که انگار مدتها انتظار رسيدنم را مي کشيدند. ملاقادر از سرنوشتم پرسيد و من تمام ماجرا رو براش تعريف کردم. ملاقادر برايم شرح داد که جناب سرگرد مدتي در جستجويم بوده، اما موفق نشده و نااميد به ايران برگشته و با اين وصف سفارش کرده به محض پيدا شدنم براي رسيدن به ايران کمکم کنند.

وقتي شنيدم جناب سرگرد زنده است و موفق شده به ايران برگرده، خيلي خوشحال شدم.

يه مدت خونه ملاقادر بودم تا ترتيب برگشتنم به ايران رو بده. هر چند روز، يك گروه از مهاجرين افغاني به ايران فرستاده مي شد. که بيشتر اون ها مرد بودن و مجرد و ملاقادر صلاح نمي ديد

که من رو با چنین کاروانی روانه کنه. به همین دلیل منتظر موندم تا با مهاجرینی که به صورت خانوادگی قصد عزیمت به ایران رو داشتن، راهی شوم.

بالاخره موت يك ماه طول کشید تا به خانواده سه نفره پیدا شد. همسر مرد باردار بود و ماههای آخر حاملگی رو پشت سر می گذاشت. نمی دونم چرا ولی از دیدن این خانواده خوشحال و آسوده خاطر همسفرشون شدم.

ملاقادر مبلغی رو به دلال سپرد و دلال در مقابل حاضر شد فقط من رو تا زابل برسونه.

برام مهم نبود تا کجا برم فقط به ایران می رسیدم کافی بود. قبول کردم و با خداحافظی که به چشمم اشک بود و به چشمم خنده راهی شدم... فکر نمی کردم به همین سادگی تموم شد و من تا یکی دو روز دیگه می رسم ایران، اما وقتی فهمیدم با پای پیاده باید به طرف مرز حرکت کنیم، حسابی جا خوردم. ولی دیگه برام مهم نبود. به هر حال هشت روز طول کشید تا به فراه رسیدیم. اکثر اعضای گروه رو بچه ها تشکیل می دادن و این موضوع سرعت کاروان را کند کرده بود.

در تمام مدت هشت روز غذایی به جز آب و نون خشکیده نداشتیم... نه خوراک درست و حسابی، نه استراحت کافی. هوا هم به شدت گرم بود و من زیر برقع احساس خفگی می کردم تا اینکه به فراه رسیدیم و بعد از آن به به جنگل. بعد از عبور از جنگل، ما به بازار مشترک ایران و افغانستان رسیدیم. اونجا با شکر خدا فقط اشک شوق می ریختم.

آخ. باور نمی کنید چطور خاک ایران رو سجده می کردم. چهره مردم بازار برام آشنا بود انگار همشون هادی بودن...

بعد از گذر از بازار که برای بردن ما به به مکان امن، دلال وانتهی اجاره کرد. اون موقع نمی دونستم که لقب این وانتهی شوتیه... تا اون موقع تجربه سوار شدن به آن ماشینها رو نداشتم. خیلی خوفناک بود. ما رو کف وانت خواباندند و رومون رو با پتو پوشاندند. وانت با سرعت سرسام آوری حرکت می کرد و بین پستی ها و بلندیها چند سانتی متری از زمین بلند می شد و با ضرب پایین می آمد. وقتی وانت ترمز کرد دیگه نفسم بالا نمی اومد. موضوع به همین جا ختم نشد. آن شب ما رو در يك ده درون خونه ای بسیار کثیف پنهان کردن و به تیکه نون خشک و آب انداختن جلومون، با این حال من نفسهای عمیق می کشیدم. ملاقادر سفارش کرده بود تا ایرانی بودم رو از همه پنهان کنم تا به جای امنی برسم. به ناچار سکوت کرده بودم. تا اینکه دلال اومد و مبلغی رو به تا شهرهای مختلف مثل کرمان، مشهد، تهران، شیراز تعیین کرد.

با این حساب من باید به فکر تهیه پول می بودم.

اگر در حالت عادی بود، به بلیط معمولی می گرفتم و با چهار، پنج هزار تومان به کرمان می اومدم. ولی نه پولی داشتم و نه لباس مناسبی، در اون شرایط حتی جرئت نمایان ساختن چهره ام رو هم نداشتم.

بنابراین وقتی سیف ا... مردی که من رو به دستش سپرده بودن، به دلال گفت که پولی نداره و کرمان تسویه حساب می کنه با خودم فکر کردم در اولین فرصت به غزل زنگ بزنم که هم خبر

سلامتی ام رو بدم و هم به او بگم که برام پول بیاره. سیف ا.. محبت رو در حقم تموم کرد و وقتی به زابل رسیدیم، من رو با خودش به مخابرات برد.

طی آن تماس تلفنی درخواست صد هزار تومان کردم و تایید کردم که دو روز بعد ساعت چهار و پنج صبح میدان اول کرمان منتظرم بمونه.

یک شب دیگه هم زابل موندیم. می دونید! چندبار قصد کردم تا خودم رو به نیروی انتظامی معرفی و درخواست کمک کنم، ولی ترسیدم هویتم رو فاش کنم و به دلیل جرم نکرده ام دو مرتبه به زندان بیفتم.

به هر حال دو روز بعد دلال ما رو به کرمان رسوند و تحویل شاگرد اتوبوس داد و اون هم به ما دو تا چادر داد تا برقعمون رو در بیاریم تا کسی به ما مشکوک نشه.

در اتوبوس همش دعا دعا می کردم که اتوبوس خراب نشه و من هرچه زودتر به آغوش خانواده ام برگردم.

صبح زود ساعت پنج رسیدیم. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. وقتی اتوبوس میدان سرآسیاب ایستاد. چشمهای نگرانم با دیدن غزل برق شادی گرفت.

نمی تونم توصیف کنم با چه شور و حالی از اتوبوس پیاده شدم. من و غزل بدون توجه به چشمهای متعجبی که از داخل اتوبوس به ما دوخته شده بود همدیگر رو در آغوش گرفتیم.

وقتی رسیدیم خونه، ایرج که بعد از یک احوالپرسی کوتاه فهمیدم شوهر غزل شده، به من گفت که مسافرها زل زده بودن به ما و در گوشی پیچ پیچ می کردند.

- چند وقته که به سلامتی برگشتی؟

- یک ماهی میشه.

- چرا ما رو در جریان قرار ندادی دخترم! پسرم خیلی دلواپس بود.

- فکر نمی کردم برای کسی اهمیت داشته باشه.

عالیه دهان باز کرد تا جواب نامهربانی غزاله را بدهد، اما چشمش به غزل افتاد و ساکت ماند. غزاله گفت :

- به هر جهت از اینکه زحمت کشیدید و تا اینجا قدم رنجه کردید متشکرم... از قول من از جناب سرگرد هم تشکر کنید. من به هیچ عنوان قادر نیستم زحمتهای ایشون رو جبران کنم.

- این چه حرفیه. هر کار انجام داده وظیفه انسانیش بوده.

تلفن زنگ خورد و مهر سکوت بر لبها نشانند. غزل تلفن را جواب داد و با یک احوالپرسی رسمی گوشی را جلوی عالیه گرفت و گفت: (جناب سرگرد با شما کار دارند).

غزاله با اضطراب جابجا شد و نگاهش را به دهان عالیه دوخت. عالیه هم با چند باشه و چشم تلفن را جواب داد و خود را آماده رفتن نشان داد.

دو خواهر به احترام او ایستادند و عالیه به هوای بوسیدن غزاله، لب به گوش او نزدیک کرد و آهسته نجوا کرد.

- کیان خیلی دوستت داره... این قدر اذیتش نکن.

گونه های غزاله از شدت شرم گلگون شد و عالیه روی گرمی و حرارت آنها بوسه زد و لبخندی به روی او پاشید و با خداحافظی خارج شد. کیان سر کوچه بی صبرانه انتظار مادرش را می کشید. به محض مشاهده مادر چند متر آن طرف تر جلوی پای او ترمز کرد.

در حالیکه عالیه سوار می شد، کیان بی قرار پرسید :

- چي شد؟ چي گفت؟

- خوبه که خودم به دنیا آوردمت در غیر این صورت، فکر می کردم شش ماهه به دنیا اومدی... صبر کن سوار بشم، بعد.

- مادر گلم اذیت نکن. بگو دیگه.

- غزاله يك ماهه که برگشته و ..

فصل 27 (قسمت اول)

منصور طی تماسهای تلفنی قصد دلجویی از غزاله را داشت، اما غزاله در وضعیت جدید و تحمل سختی و مرارت گذشته قادر به فراموشی و بخشش نبود.

مرگ نابهنگام مادر چنان آزارش می داد که دیوار بزرگی از نفرت بین خودش و او می دید. این در حالی بود که منصور قادر به درک احساسات زن جوان و دلشکسته نبود.

او به راستی فراموش کرده بود که همسر جوانش چه عذابی را تحمل کرده است، چه آن زمان که در حبس و زندان به سر می برد و چه آن زمان که گروگان بود و همچنین در زمان فرار از کوه و کمرهای افغانستان که در زجر و عذاب، بین مرگ و زندگی دست و پا می زد.

غزاله احساس می کرد حتی اگر عشق کیان در میان نبود، هیچ گاه قادر به بخشش منصور نمی شد. اعتقادش بر این اساس بود که زن و شوهر باید به یکدیگر اعتماد داشته باشند و چون ستونی محکم پشت هم بایستند.

حال آنکه منصور او را در بدترین شرایط روجي تنها رها کرده و بر شدت دردهایش افزوده بود و بعد از گذشت يك سال و نیم به ناگاه حضور دوباره اي یافته و ادعای عشق و دلدادگی و توقع زندگی مشترك داشت.

در جنگ برای غلبه بر ذهن آشفته خود بود که تلفن زنگ خورد. با شنیدن صدای منصور، مثل دفعات قبل در هم و گرفته شد.

برای منصور بي تفاوتی غزالي مهم نبود. پس از احوالپرسی مختصری، در حالیکه مي اندیشید با کلامش قند در دل غزالي آب مي کند، گفت :

- خودت رو حاضر کن. دارم میام عروس خانم.

غزالي خوشحال که نشد هیچ، سراسیمه و آشفته گفت :

- نه... حالا زوده.

- چرا این قدر دست دست مي کنی غزالي... الان يك ماهه که برگشتی. چقدر دیگه مي خواهی فکر کنی.

- من نمی خوام به چیزی فکر کنم. بلکه قصد دارم فراموش کنم.

- یعنی من تنها مردی هستم که اشتباه کرده... بین غزالي هر کس ممکنه در زندگی دچار اشتباه بشه، مثل خودت.

- مثل من؟!... همیشه بگی اشتباه من چی بوده!؟

- همون بي دقتی ات توی مسافرت. اگه مراقب بودی این همه بلا سرت نمی اومد و زندگی مون خراب نمی شد.

خودخواهی منصور کفر غزالي را درآورد. نزدیک بود از فرط عصبانیت تلفن را از جا بکند، اما خود را کنترل کرد و گفت :

- درسته، حق با شماست. خود کرده را تدبیر نیست... پس حالا راحتم بذار، چون نمی خوام اشتباه سه سال پیشم رو تکرار کنم.

- باز که ناراحت شدی. با تو همیشه يك کلام حرف حساب زد.

- حوصله ندارم آقای تابش. خسته ام. احتیاج به استراحت دارم. تو با تلفن های وقت و بی وقت آرامشم رو گرفتی.

- نمی خواهی بگی که از من بدت میاد!

- واسه این حرفها خیلی دیر شده.

- غزالي اگه به من فکر نمی کنی، حداقل به ماهان فکر کن.

- نمي دونم اين طفل معصوم چه گناهي کرده که من احمق مادرش شدم.
- به هر حال ما پدر و مادرش هستيم و بايد به خاطر اون به زندگيمون سر و سامون بديم. من با مادرم صحبت کردم. راضي شده بياد کرمان دنبالت.
- اين جمله مثل پتکي بود که بر فرق غزاله فرود آمد. چقدر احساس حقارت مي کرد وقتي منصور با لحن خودخواهانه خود گفت مادرش راضي شده. حوصله به راه انداختن جر و بحث نداشت. به همين دليل گفت :
- منصور! فايده اي نداره.... خواهش مي کنم شلوغش نکن... من فعلا قادر نيستم بيام شيراز.
- ديگه داري کلافه ام مي کنی. اين همه مخالفت چه دليلي داره؟
- من آمادگي رويي براي شروع زندگي مشترک رو ندارم. فعلا تحت درمان هستم.
- چه درمانی! مگه تو مریضی؟
- روان درمانی... من بايد گذشته هاي وحشتناک رو فراموش کنم و به حالت عادي برگردم. خواهش مي کنم فعلا مادرت رو نيار.
- باشه.. پس و من با ماهان بهت سر مي زنم.

فصل 27 (قسمت دوم)

- هادي آب حوض مي کشيد و غزل مدام دستور مي داد. غزاله هم زير سايه داربست انگور نشسته بود و در حالیکه خوشه انگور سياه و دانه درشتي به دست داشت و آن دو را تماشا مي کرد و حبه حبه انگور به دهان مي گذاشت.
- بسکه غزل دستور مي داد، هادي خسته شد و خواهر کوچک را به پاشيدن يك سطل آب مهمان کرد. جيغ غزل به هوا رفت و آب بازي شروع شد.
- آنقدر سر و صداي غزل زياد بود که صداي زنگ تلفن به سختي به گوش غزاله رسيد.
- غزاله به سرعت به اتاق دويد.
- به محض برقراري تماس صداي کيان را شناخت. قلبش فرو ريخت. سراسيمه جواب داد.
- اشتباه گرفتي.
- و بلافاصله گوشي را گذاشت. کيان دست بردار نبود. غزاله از ترس اينکه هادي سماجت کرده و متوجه شود، گوشي را برداشت و به تندي گفت :
- چرا اينقدر مزاحم ميشی؟ مگه تو کار و زندگي نداری؟

- مي خوام ببينمت... همين الان.
- چرا دست از سرم برنمي داري. گفتم مزاحم نشو.
- بار ديگر صدای کيان عصباني و محکم در گوشي پيچيد :
- گفتم مي خوام ببينمت... بيا بيرون باهات کار دارم.
- ولي من نمي خوام تو رو ببينم.
- تا ده دقيقه ديگه يا تو مياي بيرون يا من ميام تو.
- غزاله از ترس هادي به التماس افتاد. دلش نمي خواست برادرش با دانستن رابطه اي که بين او و کيان به وجود آمده بود، در موردش طور ديگري قضاوت کند. اگر قرار بود به زندگي منصور برگردد، لزومي نمي ديد خود را مورد سوء ظن خانواده خودش و همسرش قرار دهد، از اين رو گفت :
- چرا راحت نمي ذاري؟ من نمي خوام ببينمت.
- ضلع شرقي پارک... جنب بستني فروشي، يه ياغ سپاه رنگ پارک شده... منتظرم.
- نه.
- ده دقيقه منتظر مي مونم. اگه نيومدي من خدمت مي رسم.
- ارتباط قطع شد و غزاله مستاصل و کلافه کنار ميز تلفن زانو زد. کيان کاملاً جدي و مصمم حرف زده بود و غزاله هراسان از اينکه او تا ده دقيقه ديگر زنگ را فشرده و خود را به هادي معرفي کند، زانوي غم بغل گرفت. در حالیکه هادي براي حضور منصور لحظه شماري مي کرد و اگر پي به چنين رابطه اي مي برد، عکس العملش غيرقابل پيش بيني بود. در کلنچار با خود بود که سراسيمه لباس پوشيد و به قصد خروج به سمت در راه افتاد.
- هادي با تعجب صدا زد :
- آهاي.... کجا!!!؟
- غزاله خريد را بهانه کرد. هادي با اخم و ترشرويي گفت :
- لازم نيست خودم ميرم.
- ماهان فردا مياد، مي خوام براش خريد کنم.
- هادي با اکراه رو به غزل کرد و گفت :
- پس تو هم همراهش برو.
- نمي خواد، بچه که نيستم. ميرم و زود برمي گردم.

و بدون آنکه منتظر عکس العمل برادر باشد، به سمت جایی که زیاد از خانه دور نبود به راه افتاد. چند دقیقه بعد مقابل اتومبیل کیان ایستاد. ابروانش گره ای خورد، سر از شیشه داخل برد و گفت :

- فکر می کنی تا کی می تونی دستور بدی.... جناب سرگرد؟

کیان در برابر اخم او لبخند زد. دو نیم دایره روی گونه اش نقش بست و جذاب تر از همیشه نشان داد.

- به به. سلام.

- امرتون؟

- سوار شو بهت می گم.

- لازم نکرده هرکاری داری همین جا بگو.

- بچه بازی در نیار سوار شو غزاله.

- گفتم نه.

کیان با کلافگی پیاده شد و غزاله را مجبور به سوار شدن کرد و گفت :

- چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه.

و بلافاصله پشت فرمان نشست. اتومبیل با سر و صدا از جا کنده شد. کیان به سرعت خیابان ها را به قصد خروج از شهر می پیمود. وقتی به ابتدای جاده خروجی شهر رسید، غزاله سکوت را شکست و وحشت زده پرسید :

- کجا داری می ری؟؟!!

- نترس. نمی خوام بدزدمت.

- برام دردرس درست نکن. من باید زود برگردم خونه.

- نگران نباش زود بر می گردیم. اگه می بینی بیرون شهر رو برای صحبت انتخاب کردم واسه اینه که نمی خوام احتمالاً دوست و آشنایی ما رو با هم ببینه.

- چیه کسر شانتون میشه؟

- تو چرا دوست نداری خانواده ات من رو ببینن؟... شما هم کسر شانتون میشه؟

غزاله اخم آلود سر چرخاند، نگاهش را به دوردستها دوخت و گفت :

- دلیلی نداره تو رو به خانواده ام معرفی کنم. دوست ندارم کسی در مورد قضاوت کنه یا فکرهاي احمقانه به سرشون بزنه.

کیان پاسخی نداد، تمام حرص و عصبانیتش را بر پدال گاز خالی کرد. دقایقی بعد وارد جاده فرعی و خاکی شد و پس از طی مسافتی در کنار نهر آب متوقف شد. برای به دست آوردن آرامشی که با حرفهای غزاله از دلش گریخته بود، پیاده شد و کنار نهر زیر سایه درخت نشست.

غزاله از شیشه اتومبیل مراقب حرکات او بود. از آزار دادن او لذت نمی برد. آرزوی دلش بود که به کلافگی و سردرگمی او پایان دهد. در دل غزاله غوغایی به پا بود. نگاه سرد و غمزده اش تحسین گر مردی بود که عشق را به زیبایی تفسیر می کرد. کیان مشتکی آب به صورتش پاشید، سپس برخاست و به تنه درخت تکیه زد. نگاهش را روی غزاله زوم کرد. نگاهی که حرارت و گرمی آن سوزان بود

فصل 27 (قسمت سوم)

غزاله برای فرار از بار نگاههای سنگین او، سعی در سرگرم ساختن خود داشت. اما گویی هرم نگاههای او وجودش را به آتش کشیده بود. قلبش در سینه به شدت می تپید. با احساس گرمایی شدید پیاده شد و کنار نهر زانو زد.

نگاهش خیره در امواج متلاطم آب بود که کیان با طمانینه نزدیک شد و در خلاف جهت پهلویش نشست. نگاه کیان بر فراز کوهها خیره ماند و گفت:

- دنبال به چرا می گردم... فقط بگو چرا؟

غزاله سکوت کرد و کیان پرسید:

- نمی خوای حرف بزنی؟

- چي می خوای بدونی؟

- چرا اون روز توي اون جهنم لعنتي از عشق گفتي و خودت رو فدا كردي... اما امروز شمشيرت رو از رو بستې و قصد جونم رو كردي.

- به خاطر تو نبود. به خاطر وطنم بود.

کیان سرچرخاند. نگاهشان در هم گره خورد. اما غزاله به سرعت نگاهش را دزدید و گفت:

- واسه دروغهایی که مجبور شدم بهت بگم، متاسفم.

- تو فراموش كردي که من به بازپرسم؟

- منظورت چیه؟!

- لب ت به چیز میگه و چشمات به چیز دیگه.

- ا... پس مي توني با يه نگاه راست و دروغ رو از هم تشخيص بدی... اگه اين طوره، چرا با نگاهت نفهميدي که من بي گناهم و گذاشتي خيلي راحت همه زندگيم و بيازيم.

- تو هنوز هم من رو مقصر مي دوني... پس نتونستي منصور رو فراموش کنی و داري يه جورايي انتقام ميگيري.

- بس کن. تو بايد بدوني که عشقي در کار نبوده و نيست.

کیان چشمان نافذش را در چشمان او دوخت و با صدای لرزاني گفت:

- اگه دوستم نداشتي سراغم نمي اومدي... وقتي سرت روي شونه ام بود، نغمه عشق رو از تپش قلبت شنيدم.

قطره اشکي از گوشه چشم غزاله فرو چکيد و به آرامي چشم بست.

نگاه کیان نوازشگر گونه هاي گلگون غزاله بود، گفت:

- هنوز هم باور نمي کنم... برگشتنت مثل يه معجزه است.

و به آرامي سر غزاله را به سينه گرفت. غزاله اعتراضی نکرد و کیان ادامه داد:

- نمي خوام دوباره تو رو از دست بدم. خدا مي دونه چقدر دوستت دارم. خدا مي دونه اين چند ماهه چي کشيدم... تو رو خدا ديگه حرف از رفتن نزن.

غزاله ساکت ماند. کیان با عطوفت اشکهاي او را پاک کرد و گفت:

- مي دوني که طاقت دیدن اين اشکها رو ندارم... خدا لعنتم کنه که تو رو اينقدر اذيت مي کنم.

غزاله مثل بچه ها بغض کرد:

- مي خوام برم خونه.

حال و هواي غزاله به گونه اي بود که کیان درنگ نکرد و بي محابا بلند شد و دستش را به سوي او دراز کرد.

غزاله با تردید دست در دست او گذاشت و بلند شد. سينه به سينه کیان بود و نگاهش در نگاه او گره خورد. کیان با لحن پراالتماسي گفت:

- منو ببخش غزاله ... مي دونم که خيلي سختي و عذاب کشيدي. ولي خدا مي دونه چقدر دنبالت گشتم. وقتي به ايران رسيدم، طاقت نياوردم و دوباره برگشتم افغانستان و هرجا رو به عقلم مي رسيد گشتم. حتي به ده... سر زدم. يه مبلغی دست ملاقادر سپردم و خواهش کردم که هر طور شده تو رو پيدا کنه... يه حس قوي درونم فریاد مي زد که تو نمردی و زنده ای.

- مي دونم. ملاقادر بهم گفت که دنبالم مي گشتي.

- مي دونم که کوتاهي کردم و باید مي موندم و جستجوي بيشتري مي کردم ولي من يه نظامي هستم. به طور غير قانوني از کشور خارج شده بودم. اگه گیر مي افتادم هزار تا مشکل براي خودم و دولت درست مي کردم.

غزاله گويي قصد فرار داشت. کمي اين پا و اون پا شد و بدون اينکه پاسخي به احساس کيان بدهد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خيلي دير شده، من به هادي گفتم که زود بر مي گردم.

بدین ترتیب کيان بدون مخالفت پشت فرمان نشست و به سمت کرمان به راه افتاد اما اين بار با سرعت کمي مي راند.

در حالیکه فکر مي کرد دليل بدخليهاي غزاله تنها ماندنش در افغانستان است گفت:

- اجازه ميدي با هادي صحبت کنم؟

- نه. نه... اصلا.

- هنوز هم دلخوري؟

- خواهش مي کنم من رو فراموش کن کيان. من به درد تو نمي خورم.

کيان ماشين را به کنار اتوبان کشيد و در شانه خاكي جاده ايستاد. نگاهش از غزاله پرسش داشت، اما زبانش را به ياري طلبيد و گفت:

- چيزي هست که من نمي دونم؟

- نه... يعني آره. مجبورم نکن....

غزاله در حالیکه به گريه افتاده بود، افزود:

- بذار به درد خودم بميرم کيان.

کيان به موها چنگ زد و مشت روي فرمان کوبيد و عصباني پرسيد:

- مربوط به وقته که افغانستان بودي؟

غزاله سعي داشت از بار فشار سوالات کيان بگريزد، از اين رو بدون توجه به منظور کيان گفت:

- آره. درسته.

کيان را در يك درياچه سرد و يخ زده در قطب فرو بردند، سرد و بي احساس گفت:

- پس حدسم درست بود.

- چه حدسي؟!

کیان سر روی فرمان گذاشت و با صدای خفه ای که از درد یک مرد غیرتی و متعصب می گفت، گفت:

- می تونی بگی کی بوده؟

- کی! کی بوده؟!؟!!

کیان سر از فرمان بلند کرد. چهره اش کاملاً برافروخته و چشمهایش سرخ بود. نگاه خشونت بارش را در صورت غزاله

پاشید و گفت:

- اون احمقی که جرئت کرده به تو تعرض کنه کی بوده غزاله؟!... جواب بده.

- تعرض!!!! معلوم هست چی داری می گی؟

ابروان کیان با علامت سوال در هم کشیده شد. چشم تنگ کرد. در حالیکه دلش می خواست زیر گریه بزند، گفت:

- داری دیوونه ام می کنی. حرف بزن. می خوام بدونم چه اتفاقی برات افتاده که نمی تونی با من زندگی کنی.

- تو چی خیال کردی! فکر می کنی اگه همچین بلایی سرم می اومد حاضر بودم خفتش رو بکشم!

کیان نفس حبس شده اش را آزاد کرد، اما هنوز کلافه به نظر می رسید. به همین دلیل پیاده شد و جلو ماشین به کاپوت تکیه زد.

نگاهش در جاده خلوت و بی تردد به نقطه نامعلومی خیره ماند.

غزاله دیگر طاقت دیدن این همه زجر و عذاب معشوقش را نداشت. پیاده شد و مقابل او ایستاد و گفت:

- به من فرصت بده کیان... بذار فکر کنم.

کیان با لحنی سرد و آرام گفت:

- برای شروع زندگی با من تردید داری.

- باید انتخاب کنم. به من فرصت بده.

و سر به زیر شد و چرخید، اما کیان بازویش را چسبید و گفت:

- صبر کن.

غزاله سرچرخاند. هاله از غم چشمانش را احاطه کرده بود. نگاه کيان در زواياي صورت او چرخ خورد و روي لبهاي او که گويي منتظر شنيدن کلامي از آنها بود خيره ماند و گفت:

- فقط مي خوام از يه چيز مطمئن باشم... کسي رو که متعلق به خودم مي دونم، علاقه اي نسبت به من داره؟

- تو بگو جناب سرگرد. خودت گفتي از يه بازپرس نميشه چيزي رو مخفي کرد.

غزاله سپس در ماشين را باز کرد، کمي چشمهايش را شيطون کرد و گفت:

- هان جناب سرگرد!... چي مي بيني؟

کيان خنده اش گرفت. سر تکان داد و با لبخند پشت فرمان نشست. مدتي در سکوت سپري شد تا آنکه گفت:

- فکر مي کنم رفتارم مثل بچه هايي شده که واسه خاطر به چنگ آوردن اسباب بازي دلخواهشون به جنگ دوست و دشمن ميرن.

- وقتي مردی مثل تو از عشق ميگه تمام وجودش باور ميشه.

- بهت احتياج دارم غزاله ... خيلي تنهام.

- جز تو کسان ديگري هم هستن که به وجود من احتياج دارن. به من فرصت بده کيان.

جمله غزاله کيان را وادار به سکوت کرد. به اندیشه هاي نهن غزاله مي انديشيد تا رسيدن به مقصد بدون به لب آوردن کلامي راند.

دقيايي بعد غزاله با نشاط وارد حياط شد. غزل شلنگ آب را توي حوض گذاشت و با نيم ناهي به غزاله

مشغول چيدن گلدانهاي شمعداني لبه پاشويه شد. هادي با مشاهده غزاله با غيظ نگاهی به ساعتش انداخت و پرسيد:

- درست دو ساعت و نيمه که رفتي بيرون... هيچ معلوم هست کجايي؟

غزاله بي اعتنا وارد ساختمان شد و بسته خريديش را روي کاناپه پرتاب کرد و رو به هادي که به دنبالش او ورد ساختمان شده بود، کرد و گفت:

- خيلي شلوغش کردي هادي... يعني چي؟ چپ ميرم، راست ميرم استنطاقم مي کنی. مگه به من شك داري؟

- به تو شك ندارم از گرگهاي بيرون مي ترسم.

- تو رو خدا دست بردار هادي. مگه تو خونه و زندگي نداري. زن جوونت رو با يه بچه شيرخوره تک و تنها ول مي کنی ميايي اينجا که ما رو بپايي... پاشو هوا تاريک شده، نيلوفر هم آدمه ديگه.

هادي کلافه بلند شد. اما التيماتوم داد و با انگشت خط و نشان کشيد:

- باشه، من رفتم. ولي به خدا قسم اگه به بار ديگه، فقط يه بار ديگه بينم بعد از نماز مغرب خونه نيستي... من مي دونم و تو.

- چشم قربان حالا بفرماييد.

هادي بعد از کلي سفارش با اوقاتي تلخ آنجا را ترك کرد

فصل 27 (قسمت چهارم)

غزاله که ديگر طاقت پنهان کردن راز دلش را نداشت به محض خروج هادي، غزل را نزد خود صدا کرد و با کلي دست دست کردن گفت:

- راستش نمي دونم درسته بهت بگم يا نه.

- راجع به منصوره؟

- اي... تقريبا.

- بگو شايد بتونم کمکت کنم.

- تو جناب سرگرد زادمهر رو مي شناسي ، نه؟

- آره چطور مگه؟

- به نظر تو چه جور آدميه؟

- آدم خوبيه... افسر با لياقتيه.

- نظر شخصي ات چيه؟

غزل به تازگي به عقد ايرج درآمده بود و اين سوال از يك دختر جوان، زماني پرسیده مي شود که مردی قصد خواستگاري اش را داشته باشد. به همین دليل گيچ شده بود، گفت:

- منظورت رو نمي فهمم.

- چطوري بگم. مثلا به عنوان يه زن!... اصلا از نگاه يه زن تعريفش کن.

- چيه ناقلا... ازت خواستگاري کرده؟!

- فقط جواب من رو بده.

- البته با شناختی که از او دارم ، بعید می دونم هیچ زنی رو آدم حساب کنه. ولی روی هم رفته، خوش تیپ و جذابه. با چشمان سیاه نافذ و موهای براق. قد بلند و اندام ورزیده اش، می تونه آرزوی هر زنی باشه.

- یعنی تو فکر می کنی فقط ظاهرش که می تونه ادم رو به خودش جذب کنه. پس ایمانش چی؟ رفتارش چی؟

- اونا که جای خود داره.

- می دونی غزل، وقتی اون رو با منصور مقایسه می کنم، اُ اُ ... چقدر فاصله و تفاوت می بینم. منصور می که یه ماه نماز می خونه و یازده ماه جا نمازش رو آب می کشه و می ذاره توی طاقچه کجا و مردی که میون گلوله و خون، سرما و گرما، شکنجه و عذاب با هر مشقتی شده ذکر خدا رو به جا میاره کجا.

بساط گاه و بیگاه عرق و ورق بازی کجا و مست شدن در هوای معشوق کجا....

- تو نمی تونی این دو نفر رو با هم مقایسه کنی. سرگرد مرد با ایمان و درستکاریه، قبول.... بحثی هم درش نیست. اما منصور یه آدم معمولیه... کسی که نه جنگ و جبهه رو دیده، نه شهید داده.

- چرا منصور نمی تونه با ایمان باشه!.... اگه فقط به اندازه یه سر سوزن ایمان داشت پشتم رو خالی نمی کرد....

- ببینم دختر تو دنبال چی می گردی... دنبال یه جمله که بتونی منصور رو محاکمه کنی، یا اینکه اون افسر مغرور و بداخلاق رو خوب جلوه بدی.

- اگه اون افسر مغرور و بداخلاق شوهرم باشه چی؟

مردمك چشم غزل ثابت، به نقطه ای خیره شد. دهانش از تعجب باز مانده بود. قدرت تکلم نداشت. لحظاتی بعد در حالیکه به خود مسلط شده بود، جلو رفت و گفت:

- یه بار دیگه بگو... ! تو چی گفتی؟

غزله چرخید و رو در روی خواهر ایستاد. چشمها را به تایید گفته هایش باز و بسته کرد و گفت:

- درست شنیدی... زادمهر شوهرمه.

- چطور؟ کی؟ آخه غیرممکنه! پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟!

- برای اینکه وقتی با وجودی که لبریز از عشق اون بودم، پا به خاک ایران و بعد، کرمان گذاشتم، با قیافه نحس منصور رو به رو شدم... اما شیرینی دیدن ماهان و در آغوش کشیدن اون کمی آرومم کرد و ترجیح دادم فعلا چیزی نگم.

- چرا خود جناب سرگرد چیزی به ما نگفت؟

- حتما صلاح ندونسته. وقتي همه فكر مي كرديد كه من مرده ام، چه لزومي داشت كسي از اين موضوع باخبر بشه.
- غزل ناگهان به ياد روز ملاقاتش با كيان افتاد. روزي كه براي دانستن پاره اي از اطلاعات به ستاد مبارزه با مواد مخدر رفته بود، همان بدو ورود از نگاه كيان جا خورده بود، به همين دليل گفت:
- حالا فهميدم كه چرا وقتي به ملاقاتش رفتم، اون جوري نگاهم كرد. براي يك لحظه احساس كردم كه برق عشق رو تو نگاهش ديدم.
- به خاطر شباهتمون تو رو اشتباه گرفته.
- برام بگو... مي خوام همه چيز رو بدونم.
- غزاله گويي از يادآوري اين قسمت از خاطراتش لذت مي برد، لبخندي زد و با تامل كوتاهي همه چيز را براي غزل تعريف كرد و در ادامه صحبتهايش گفت:
- حالا كيان مي خواد كه زندگي مشتركمون رو شروع كنيم، ولي من بر سر دو راهي بزرگي گير كردم غزل.
- ديوونه مگه نمي گي سرگرد شوهرته. اگه عقد اونوي، چطوري به منصور جواب مثبت دادې.
- دست كشيدن از ماهان برام خيلي سخته. من يه مادرم غزل.. مي خوام دستهاي كوچيك ماهان توي دستم باشه.... اين بزرگترين آرزومه.
- سرگرد مي دونه منصور برگشته؟
- نه، فقط بهش گفتم صيغه رو فسخ كنه.
- خوب چي ميگه؟
- كلافه شده، باورش نميشه... دنبال دليل مي گرده.
- چرا بهش راستش رو نگفتي؟
- نمي تونم... دوستش دارم. دلم فقط اون رو مي خواد. ولي با اين انتخاب مي دونم كه ماهان رو براي هميشه از دست مي دم.
- خدا من و ايرج رو لعنت كنه. فكر مي كرديم داريم به تو محبت مي كنيم. اگه بدوني با چه بدبختي منصور رو وادار به قبول اشتباهش كرديم و بعد هادي رو راضي با آشتي با منصور... اگه پاي تلفن گفته بودي يا حتي سرگرد اشاره كوچكي كرده بود، امروز لاي منگنه پرس نمي شدي.
- اصلا من بدشانس به دنيا اومدم.
- حالا مي خواي چي كار كني؟

- نمي دونم، تو بگو... ماهان يا کيان؟ دلم هر دوشون رو مي خواد... انتخاب سخته غزل.
- گيريم ماهان رو انتخاب کردي. چطور مي توني سرگرد رو فراموش کني و با منصور يه زندگي عادي داشته باشي.
- با اينکه از منصور، از صداش، حتي ريختش بيزارم، ولي سعي مي کنم به خاطر ماهان تحملش کنم.
- بذار با هادي صحبت کنم. بالاخره برادرمونه و عاقل تر از....
- نه، نه، هادي نه. مي دونم عکس العملش در مرد کلمه صيغه چيه.
- بين غزاله من نمي خوام برات تعيين تکليف کنم، اما اگر من جاي تو بودم به مرد ي مثل سرگرد نه نمي گفتم... حالا خود داني.

فصل 28

- صندليها در رديف هايي کنار هم چيده شده بود، گويي سالن ورزشي انتظام براي برگزاري مراسمي مهيا مي شد. سروان خيامي دستور مي داد و سربازان وظيفه به سرعت مشغول اطاعت و انجام دستورات او بودند.
- سردار بهروان به همراه کيان وارد شد و کمي از صداها کاسته شد و لحظه اي بعد همگي به احترام سلام نظامي دادند و دست از کار کشيدند. سردار فرمان آزاد را صادر کرد و بار ديگر سر و صداها آغاز گرديد.
- کيان نگاهی به دور و بر سالن انداخت و گفت:
- خيلي خوشحالم که قراره در اين مراسم از غزاله تقدير بشه.
 - اين مراسم ديني تره وقتي جنابعلي از امير درجه دريافت مي کني.
 - مي دوني! من بيشتر از خودم، به غزاله اهميت مي دم. با اين مراسم غزاله مي تونه يه قسمت از گذشته از دست رفته اش رو به دست بياره. يه جورايي آبروي رفته اش بر مي گرده. اون وقت همون آدمهايي که پشت سرش اراجيف بافته و به او تهمت زده اند، سر اينکه او رو مي شناسند و با او سلام و عليک دارن، به ديگران فخر مي فروشن.
 - راستي پسر خوب! حالا که غزاله خانم برگشته و عمه خانم ما رو هم گرفتار خودش کرده، نمي خوي دهنمون رو شيرين کني؟
 - کيان به مين مين افتاد و سردار با تيزهوشي گفت:
 - چيه مثل اينکه اوضاع رو به راه نيست.

- خب ... مي دوني... فکر مي کنم.. غزاله تردید داره.

- تردید! مگه چیزی گفته؟

- راستش اصرار داره صیغه عقد رو فسخ کنیم. دلیلش رو نمی دونم، ولی فکر می کنم به چیزی مانع تصمیم گیری اش میشه. به چند روزی فرصت خواسته تا فکر کنه.

- به دلت بد راه نده. من خانمها رو بهتر از تو می شناسم، ناز می کنن که قدرشون بالا بره.

کیان شانه ها و چانه را بالا داد. یعنی از چیزی سر در نمی آورد. سپس کنجکاو پرسید:

- خیلی دوست دارم مفصل ماجرای تبرئه شدن غزاله رو بشنوم.

سردار گفت: (پس بریم بیرون. بین راه برات تعریف می کنم) و دستورات لازم را به سروان خیامی تاکید کرد و بیرون رفت.

بین راه سردار از کیان پرسید:

- ژاله وثوق رو فکر کنم بشناسی.

- آره... اسمش رو شنیدم همونی که تیمور شکار رو به سزای اعمالش رسوند.

- درسته، خودشه... وثوق همسفر غزاله در آن سفر به اصطلاح جهنمی بوده....

- صبر کن ببینم. یعنی جاسازی مواد کار وثوق بوده.

- ای بابا! می دونم افسر بازپرسی و با شنیدن (ف) میری فرحزاد و بر می گردی، اما خدا وکیلی حال گیری نکن. بذار قصه ام رو تعریف کنم.

کیان لبخندی زد و سکوت کرد. و سردار ادامه داد:

- وثوق وقتی حال غزاله خراب بوده از فرصت استفاده می کنه و مواد رو در ساک بچه جا میده، به این امید که غزاله مریضه و سر و شکلش هم به این حرفها نمی خوره و کسی به او مشکوک نمیشه. اما با رنگ و روی پریده غزاله و جواب و سوالی که ستوان وظیفه می کنه، درست برعکس میشه. وثوق هم وقتی می بینه که غزاله گیر افتاده صداس در نیامد و فلنگ رو می بنده. بین راه از ترس صاحب جنس، پیاده میشه و برمی گرده سیرجان، اما از بخت بدش گرفتار شهین بلنده میشه و بعد از به مدت هم گرفتار تیمور و آخرش رو هم که خودت می دونی.

- چطور شد بعد از این همه مدت اعتراف کرد؟

- در زندان تحت فشار شهین بلنده جرئت لب باز کردن نداشته، اما فخری یکی از زندونی ها که میگن هم سلولی غزاله بوده، دور و برش می پلکیده تا وثوق رو راضی کنه که شهین و همدستاش رو لو بده و به او قول می ده که خودش هم حاضره شهادت بده. شهین از هر طرف می رفته، یا فخری یا وثوق رو تهدید می کرده و تا جایی که می تونسته از ملاقات و نزدیکی اون

دو تا جلوگيري مي کرده و وقتي متوجه ميشه فخري روي وثوق تاثير گذاشته و اون حاضر به اعتراف شده، يکي از شبها که همه خواب بودن، فخري رو با روسري خفه مي کنه.

وثوق بيشتري از تصور شهين مي ترسه و اين ترس اون رو مصمم مي کنه تا خودش رو در حمايت زندان قرار بده و کل ماجرا رو اعتراف کنه.

بدین ترتيب شهين اعدام و خانه هاي فسادش هم جمع آوري شد. وثوق هم بايد يه مدت حبس بکشه.

- چرا من احمق همون اول حرفهاش رو باور نکردم. اون وقت اين همه بلا سرش نمي اوند.

- اگه اين همه بلا سرش نمي اومد، امروز مي تونستي ادعای دوست داشتنش رو داشته باشي؟

- من حاضر نيستم خار به دست غزاله بره... کاش اين همه عذاب نکشیده بود و سر زندگي خودش بود.

- عجب عاشق از خود گذشته اي!...

کيان به دليل رشادتها و به اثبات رساندن لياقت خود در چندين پرونده مکرر که آخرين آنها منجر به متلاشي شدن باندي بزرگ بين المللي قاچاق گشت، به دريافت درجه سرهنگي مفتخر شد.

و در پايان مراسم از غزاله هدايت رسما عذرخواهي و به دليل نشان دادن شجاعت در رساندن اطلاعاتي که منجر به کشف و ضبط موادي بالغ بر هشت تن هرويين شد، مورد تقدير و تشکر قرار گرفت و ضمن دريافت لوح تقدير، مفتخر به دريافت مدال لياقت از استان امير رسام گرديد.

* * *

نان ها را روي ميز چيد تا پس از خشك شدن در سفره بيچد. چادرش را روي دسته صندلي انداخت و کيان را صدا زد.

وقتي جوابي نشنيد به سراغش رفت و با چند ضربه دستگيره را چرخاند.

با مشاهده چهره و رويه بالاي فرزندش گفت:

- چه خبره! بدجوري به خودت ور مي ري. سشوار، عطر ... سگرمه هات هم که باز شده.

- فکر کنم عروست داره ساکش رو مي بنده.

برای هر مادری دیدن دامادی فرزند یکی از بزرگتری آرزوها محسوب می شود و مهمتر از آن همه مادران بدون استثنا دوست دارند عروسشان یک دختر بکر و دست نخورده باشد نه یک زن بیوه و مطلقه با یک یا چند فرزند. اما عالییه با شناختی که از فرزند خود داشت، این عشق را فراتر از یک هوس یا انتخاب جوانی و خامی می دید. به همین دلیل برای خوشحالی فرزندش خوشحالی می کرد. او غزاله را نه صرفاً به دلیل ظاهرش، بلکه به حرمت انتخاب فرزندش دوست داشت. آن روز هم وقتی شادی کیان را دید لبهایش را به لبخند مهربانی مزین کرد و گفت:

- به سلامتی، مبارکه... یعنی از خر شیطان اومد پایین؟ حالا کجا؟

- احضارم کرده اند. دارم میرم خدمتشون.

- پس تا پشیمون نشده بجنب.

کیان به شوخی پا جفت کرد و گفت: (اطاعت قربان).

با وجودی که سرشار از عشق و امید بود زنگ را فشرد و لحظاتی بعد غزاله در حالیکه چادر سفیدی به سر داشت، در آستانه در نمایان شد. چهره اش در چادر سفید بسیار دوست داشتنی و جذاب می نمود. ابروی کیان که بالا رفت حاکی از همین مسئله بود. سلام کرد و به لبخندی اکتفا نمود. کیان شیطنت را در کلامش آشکار نمود.

- نمی خوای تعارفم کنی پیام تو.

- نه.

- رسم مهمون نوازیه!؟

- اولاً که دست خالی اومدی! دوما بدون بزرگترا!

کیان با نوک انگشت به بینی غزاله نواخت و گفت:

- اولاً ترسیدم با گل و شیرینی پیام، جفتش رو بکوبی توی ملاح بیچاره ام. دوما بزرگترم مدتهاست دنبال (بله) سرکار علییه است.

غزاله از مقابل در کنار رفت و کیان وارد راهروی ال مانندی شد که در حیات به واسطه این راهرو کاملاً از حیات مجزا بود.

غزاله در را پشت سر کیان بست و گفت:

- می ترسم سر و کله هادی پیدا بشه، والا تعارفت می کردم بیای تو.

- شما اگه سر کوچه هم ما رو نگو داری، باز هم مخلصیم.

باز هم جواب غزاله لبخند بود. کیان افزود:

- می دونم که دل نگرانی.. زودتر بگو چه کار داری تا من هم فی الفور رفع زحمت کنم.

- راستش مي خواستم از نزيك باهات صحبت كنم و نظرت رو بپرسم. مي دوني كيانه! من فقط جرئت كردم با غزل راجع به تو صحبت كنم.

- نظرش چي بود؟

- خيلي استقبال كرد. حقيقتش اون در تصميم گيري من خيلي موثر بود.

- خدا خيرش بده.... بالاخره يكي هم پيدا شد به داد ما برسه.

غزاله اخم كرد و كمی لوس به سینه کیان نواخت. با این حرکت چادر از سرش سُر خورد.

نگاه کیان نوازشگر گیسوان خوش رنگ و ابریشمین غزاله گشت و با یادآوری گذشته به تلخي گفت:

- وقتي رسيدم بالاي سرت، موهات دسته دسته پراکنده بود. کاش مي مردم و هيچ وقت اون صحنه رو نمي ديدم.

غزاله پكر شد. تازه از شر كابوسهاي شبانه اش رها شده بود، ديگر دوست نداشت به آن روزها فكر كند. چادرش را به سرش كشيد و گفت:

- ولس كن. ديگه از گذشته ها حرف نزن.

- پس من ساكت مي شم و شما حرف بزويد.

غزاله غلطي به مردمك چشمش و داد و عشوه گر گفت:

- من و غزل خيلي صحبت كرديم و به اين نتيجه رسيديم كه شما به اتفاق مادرت بيبي خواستگاري.

- يعني نمي خواني حقيقت رو به هادي بگي؟

- تا مجبور نباشم، نه.... هادي خيلي متعصبه نمي خوام با گفتن كلمه صيغه فكريش تا ناكجا آباد بره. در ضمن مي دونم جواب هادي چيه. مي خوام نقش يه خواستگار سمج رو بازي كني.

- اي به چشم. ما به خاطر تو با كله هم راه مي ريم.

غزاله بيتاب لبخندي زد و خود را در آغوش همسرش رها كرد.

- يعني مي تونم از اين به بعد رنگ خوشبختي رو ببينم.

نفس در سینه کیان حبس شد. بازوان تنومندش را دور او حلقه کرد و گفت:

- قول مي دم خوشبختت كنم. قول مي....

صدای طفل خردسالی در راهرو پیچید و حرف کیان را قطع کرد. (ماما... ماما). کیان متعجب از غزاله فاصله گرفت. لحظه ای بعد پسر بچه ای با بلوز رکابی و شورت سفید رنگ با قدمهای نا متعادل کودکانه اش نزدیک غزاله شد.

پسرک لب برچید و دستها را به سوی غزاله دراز کرد. غزاله در به آغوش کشیدن فرزند سراسیمه بود. وقتی او را در آغوش مهربان خود جای داد. با بوسه ای به گونه او گفت:

- بیدار شدم ماما... فدات شم خوشگلم.

کیان متعجب و درمانده به درب حیاط تکیه زد. غزاله چرخید و ماهان را نشان داد و گفت:

- پسرمه، ماهان... همه تردیدهام واسه این کوچولو بود.

کیان با اضطراب آب دهانش را قورت داد و با صدای خفه ای گفت:

- پس تو باید بین ما دوتا یکی رو انتخاب می کردی!

غزاله برای تایید چشم بست. اشک جمع شده در حدقه چشمانش از گوشه چشم چکید. کیان متاسف سر تکان داد و گفت:

- خدایا خودخواهی من رو ببخش... چرا به من نگفتی غزاله....

و عصبانی فریاد زد:

- چرا به من نگفتی؟

- نتونستم... فکرم کار نمی کرد. نمی خواستم هیچ کدوم شماها رو از دست بدم. خدا می دونه که تو رو به قدر ماهان دوست دارم.

هیچ کس تا آن روز اشک کیان را ندیده بود. شاید غزاله اولین کسی بود که فروچکیدن قطره اشکی را از گوشه چشم او می دید.

به تلخی روی از غزاله گرفت و گفت:

- حلالم کن غزاله.... حلالم کن.

و بیرون رفت.

فصل 29 (قسمت اول)

بی حوصله و دمق به پشتی چیده شده در ایوان تکیه زده بود. دو روز می شد که از کیان خبری نداشت.

پس از آخرین ملاقاتش احساس می کرد کیان حسابی از او رنجیده است و به همین دلیل، حتی او را لایق یک تماس مختصر و توضیح کوتاه نمی داند. از سویی پافشاریهای منصور برای آشتی مجدد اعصابش را کاملاً در هم ریخته بود.

در افکار خودش غوطه ور بود که صدای زنگ تلفن او را از جا پراند. انگار حس ششمش می گفت، کیان پشت خط است، سراسیمه به سمت ساختمان دوید و گوشی را برداشت.

خودش بود، کیان. زبانش به گلایه باز شد.

- خیلی بی معرفتی... دو روزه دارم از دلشوره می میرم.

- معذرت می خوام حق با شماست باید زودتر زنگ می زدم.

- با من قهری؟

- نه، دلیلی نداره.

- پس چرا لحن سرده.

- بین غ....

مکث کرد و لحن رسمی به خود گرفت و غزاله را به نام خانوادگی صدا کرد.

- ببینید خانم هدایت، من با یکی از دوستانم صحبت کردم. برای فسخ عقد ضرورتی به حضور شما نیست، اما اگه دلت می خواد مطمئن باشی فردا ساعت چهار بیا مسجد... خیابان... یکی از دوستانم رو وکیل کردم که این کار رو انجام بده.

غزاله مثل تکه یخی وا رفت. قادر به پاسخ گفتن نبود. سکوتش کیان را نگران کرد، بارها او را به نام خواند تا غزاله با صدای خفه ای گفت:

- تو که می دونستی من بچه دارم. یعنی وجود ماهان اینقدر عذابت میده؟!

پلکهای کیان با احساس غم و اندوه به روی هم افتاد. اما تاثیری در لحن خشکش نداد چون گفت:

- هر طور دوست داری فکر کن.

غزاله مستاصل و پریشان صدا بلند کرد و بغض آلود گفت:

- تو هم مثل بقیه مردها می مونی... ازت متنفرم.

شکستن دل غزاله برای کیان آسان نبود، در آن لحظه به زحمت قوایش را جمع کرد تا درگیر احساساتش نگردد و با قساوت تمام سعی در آزدن او کرد و گفت:

- دقیقاً حال من رو داری.

صدای هق هق غزاله در گوشی پیچید و لحظه ای بعد ارتباط قطع شد.

کیان بی حوصله تر از قبل روی تخت ولو شد. شك نداشت که غزاله ساعتها گریه خواهد کرد و این امر وجودش را به آتش می کشید. با خشم میان تخت نشست و موهایش را محکم در چنگ نگه داشت و خود را به باد ملامت گرفت.

ناسزا گفتن به خودش هم آرامش نکرد. مشتتش را میان آینه کوبید و وسایل روی کنسول را با پشت دست در میان اتاق پرت کرد. سر و صدای او عالیه را هراسان به اتاقش کشید. وقتی عالیه اتاق و حال پریشان او را دید، با سرزنش پرسید:

- باز چت شده؟

کیان با خشم به سمت مادرش چرخید و گفت:

- تنهام بذار... خواهش می کنم برو بیرون.

- که بزنی هرچی هست داغون کنی؟

سپس جلو رفت و با تحکم گفت:

- بشین.

کیان مثل سربازی که از مافوق خود دستور می گیرد، بی درنگ نشست. عالیه گفت:

- این دختره داره تو رو بازی میده، نه؟

- نه مادر، مربوط به غزاله نیست.

- پس چی شده؟ تو که اینجوری نبود. می دونم که این دختره زیر و روت کرده... تو داری از دستم میری. کیان! خدا شاهده اگه به خاطر تو نبود هر چی از دهنم میومد نثارش می کردم... وقتی این جور به التماس افتادی، معلومه که داره ناز می کنه.

- تو اشتباه می کنی. موضوع اون جورها هم که شما فکر می کنی نیست.

- ها! پس چیه؟

- غزاله بچه داره.

- می دونی و می دونم... چیه؟ گوش رو می خوای، گوشواره رو نمی خوای؟

- من مخلص جفتشونم. ولی ماهان پدر داره، بهتره زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشه.

- آهان. دوباره رگ ایثارگریت گل کرده... دختره رو پر دادی رفت.

- تو بودی چی کار می کردی؟

- اولاً من جاي تو نيستم. دوما اگه بودم مي ديدم دختره چي مي خواد. حالا غزاله کدوم يکيتون رو انتخاب کرده؟

- من، اون من رو انتخاب کرده.

- گذشتن از بچه ساده نيست. براي همين مي خواست طلاقش بدي. اما با اين وجود بين چقدر تو رو دوست داره که حاضر شده از پسرش چشم پوشي کنه.

- همه اش تقصير منه. تحت فشارش گذاشتم... نمي خوام يه آشيونه رو از هم بپاشم.

- آشيونه! کدوم آشيونه... همون که دو سال پيش به باد رفته؟

- ديگه نمي خوام در موردش حرف بزنم. غزاله قسمت من نيست.

- به خاطر اين خانم خانما چند ماه تمام سياه پوشيدي. سه ماهه که برگشته و تو از کار و زندگي افتادي. حالا به اين راحتی ميگي قسمت من نيست!؟

- نه، نيست مادر، نيست.

- کيان! من حوصله ديوونه بازبهاي تو رو ندارم... از اين به بعد مي خواي چه کار کني؟

- زندگي.

- بدون فکر کردن به غزاله!؟

- بسه مادر... بسه. فکر مي کني پسر ت اينقدر بي غيرته که به ناموس ديگران فکر کنه؟

- پس اگه به ناموس ديگران فکر نمي کني، بلند شو مثل بچه آدم بيا بيرون و به زندگيت برس.

- امشب نه مادر... امشب نه.

- ديدي دروغ مي گي.

- هنوز مال منه... بذار يه امشب رو بهش فکر کنم... فقط امشب.

فصل 29 (قسمت دوم)

پشت فرمان نشسته بود و در حالیکه باد ملایمي نوازشگر موهاي سياه رنگش بود، سر به لبه پنجره تکیه داد. بي حوصله و دمع، اما مصمم و جدي به نظر مي رسيد.

لحظات به کندي مي گذشت و انتظار او پاياني نداشت تا آنکه عقربه هاي ساعت از چهار هم گذشت و خبري از غزاله نشد.

کلافه و مستاصل پياده شد. چشم به ابتدا و انتهاي خيابان دوخت، اما نشاني از آشنائيش نيافت. عصبي و بي قرار بود. تکیه داد به درخت. نشست لب جوي. برگشت توي ماشين، باز

پیاده شد و قدم زد، تا آنکه عقربه ها به عدد پنج نزدیک شد. مطمئن شد غزاله نخواهد آمد. با آنکه غزاله آرزویی بود که با تمام وجود از خدا می خواست، اما حکم عقل و دل از زمین تا آسمان تفاوت داشت. او معتقد بود غزاله سهم ماهان است و ماهان نیازمند آغوش پرمهر مادرش. از این رو مصمم و قاطع وارد مسجد شد. هوای لطیف مسجد روحش را نوازش داد. نفسی عمیق کشید. سپس با طمانینه به حاج آقا احمدی که در حال خواندن قرآن بود، نزدیک شد و به آهستگی سلام کرد و مقابل او نشست.

- سلام پسرم.. دیدم دیر کردی، خوشحال شدم.

کیان عذر خواست و تقصیر را به گردن غزاله انداخت. حاج احمدی در پاسخ گفت:

- می دونی پسرم چي ما رو خوشحال می کنه! یکی از زوجین وقت طلاق در بره.

کیان پوزخندی زد و ساکت ماند و حاج احمدی افزود:

- ان شاا... که خیره. خدا رو چه دیدی، شاید سر عقل اومده و می خواد زندگی کنه. ان شاا.. خودم عقدتون رو در دفتر ثبت می کنم.

ولی کیان اعتنا نکرد و گفت:

- حتما نتونسته بیاد. شما بهتره صیغه رو غیابی بخونید.

- آدم عجول همنشین شیطانہ... صبر داشته باش.

- هدایت باید تا چند روز دیگه با همسرش آشتی کنه... بذارید هرچه زودتر تکلیفش معلوم بشه.

- اگه این طوره، من حرفی ندارم، باشه.

- ممنونم حاجی جون، تلافی می کنم.

- مهریه تعیین کردی؟

- بله.

- مهریه اش رو پرداخت کردی؟

- نه.

- پس بخشیده؟

- نمی دونم ازش نپرسیدم.

حاج احمدی عیایش را جمع و جور کرد و در حال برخاستن گفت:

- درستش اینه که یا مهریه اش رو ببخشه یا پردازی.

- پس نمی خواهید صیغه رو بخونید.

- فردا هم روز خداست. عجله نداشته باش.

کیان برخاست. خم شد و صورت او را بوسید و با عذر مجدد و خداحافظی بیرون رفت.

پشت فرمان که نشست استارت زد، موتور به کار افتاد، عصبانی بود، پرغیظ، مشت کوبید روی فرمان و سوئیچ را بست. سرش را تکیه داد به فرمان. نمی خواست به چیزی فکر کند، اما تصویر چشمان غزاله از ضمیر ذهنش پاک نمی شد.

سر بلند کرد و تکیه زد به صندلی، باز خونسرد و خشن شد. گوشی همراهش را برداشت و شماره غزاله را گرفت. به مجرد برقراری تماس و شنیدن صدای غزاله گفت:

- یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم.

این بار نوبت غزاله بود که تلخی کند.

- کار داشتیم، نشد.

- نمی تونستی زنگ بزنی؟ حالا ما هیچی، حداقل حاجی دو ساعت معطل نمی شد.

- چیه؟ خیلی ناراحتی که نیومدم! آگه می دونستم....

- آره درست فکر کردی. آگه می اومدی خوشحال می شدم. ولی چیف.... البته اشکال نداره. فردا هم روز خداست... فردا که میایی؟

- فردا نمی تونم. منصور اینجاست... باشه هفته دیگه.

کیان نمی دانست با شنیدن نام منصور این چنین برآشفته می شود. کفري گفت:

- خوش بگذره. خداحافظ.

- صبر کن. قطع نکن.

- بگو، می شنوم.

- هیچی... باشه برای بعد.

کیان لحن تند و گزنده ای به خود گرفت و گفت:

- شماره حساب داری؟

- می خوای چي کار؟

- می خوام مهریه ات رو بپردازم.

- کیان!!!

- میدم مادرم بیاره در خونتون.

ارتباط قطع شد. کیان گوشي را با عصبانيت روي صندلي عقب پرتاب کرد. او پشت فرمان بود و غزاله اشك ريزان در آغوش خواهر رها شد.

فصل 30 (قسمت اول)

در تنهائي فرصت اندیشه بيشتري داشت. عشق کیان که به تازگي زنجيري از محبت به گردنش انداخته بود، او را بي اراده به دنبال خود مي کشيد. در حالیکه به دليل اين عشق يك بار ماهان را زير پا گذاشته بود، فکر کرد بايد عاقلانه تصميم بگيرد و آینده فرزندش را به دليل خودخواهي نابود نسازد. مجبور بود کیان و عشق او را به دست فراموشي بسپارد و به دنبال منصور به اين شرط که مدتي به او فرجه دهد، در نقطه ديگري شروع دوباره اي به زندگيش ببخشد. با اين وصف عزمش را جزم کرد و تصميم نهائي را گرفت.

غرق در افكارش بود که صدای زنگ در حياط او را به خود آورد. وقتي صدای منصور را شنيد که مي گفت: (باز کن، منم)، چادرش را به روي سر کشيد . با اکراه در را باز کرد و سلام داد:

- سلام به روي ماهت.

غزاله بي اعتنائي و سردي را چاشني رفتار و کلامش کرد و گفت:

- کاري داشتني؟

- مثل اينکه از دیدنم خوشحال نشدي.

غزاله سکوت کرد و منصور ادامه داد:

- مي خوي مهمونت رو دم در نگه داري؟

- هادي خونه نيست. اگه شما رو اينجا بينه ناراحت ميشه.

- چرا؟ مگه من غريبه ام!؟

- بهتره بري منصور. کسي خونه نيست. بچه هم با غزل و ايرجه.... من حوصله داد و قالهاي هادي رو ندارم.

- نترس! من از هادي اجازه گرفتم... قصد داشتم باهات درد دل کنم.

غزاله حرف او را باور نکرد، از اين رو پريغيط ابروانش را در هم کشيد و گفت:

- برو منصور، برو با هادي بيا.

و خواست در را ببندد که منصور پايش را جلو گذاشت و مانع شد و با يك حرکت خود را داخل انداخت و در را بست. غزاله ترشرو خود را در چادر پيچيد و گفت:

- مثل اینکه یادت رفته تو دیگه در این خونه سمتی نداری.
- منصور در چشمهای غزاله زل زد و گفت:
- وقتی اخم می کنی خوشگل تر می شی.
- شما همه چیز رو به شوخی گرفتی.
- من برای جبران گذشته اینجا اومده ام.
- چي رو مي خواي جبران کنی؟ آبروی از دست رفته ام رو... راستی تو می تونی مادرم رو به من برگردونی؟
- منصور شرمنده سر به زیر شد. لحنش به التماس واقعی بود:
- اشتباه کردم. ولی تو بزرگی کن و من رو ببخش.
- نمی تونم منصور... نمی تونم. الان از من هیچ توقعی نداشته باش.
- غزاله وارد ساختمان شد. منصور منتظر تعارف نماند، به دنبال او وارد شد و گفت:
- بذار یه بار دیگه امتحان پس بدم. بذار محبتم رو نثارت کنم. کاری می کنم که تمام گذشته تلخت رو فراموش کنی.
- غزاله با رخوت روی کاناپه رها شد. با یادآوری گذشته، تلخ و پرمراست گفت:
- من امروز به نوازش تو احتیاج ندارم. یه روز در اوج نیازم محبتت رو از من دریغ کردی و در عین ناباوری تنهام گذاشتی. تو حتی من رو از دیدن بچه ام محروم کردی. امروز محبت تو بی مهری گذشته رو جبران نمی کنه. برو منصور... برو.
- گذشتن از این زن زیبارو به سادگی میسر نبود. منصور به التماس افتاد:
- یعنی همه چیز تموم شده! تو نمی خوای با من زندگی کنی؟ پس ماهان چي؟
- اگه پای ماهان در بین نبود، همون روز اول جواب رد می شنیدی. ولی حالا فقط فرصت می خوام... فرصتی که بتونم بی وفاییهایی تو رو فراموش کنم... می بینی که من توقع زیادی ندارم. فقط چند ماه منصور.
- قلبش به دو نیم شده بود. گاهی از جواب (نه) غزاله خوشحال می شد، زیرا فکر می کرد می تواند به فامیل همسرش ثابت کند که برای برگرداندن غزاله و زندگی دوباره با او تلاش بسیاری کرده است و گاهی دیوانه وار مشتاق شنیدن (بله) اش بود.
- در آن لحظه به یاد روزهای خوش زندگی مشترک پرشور، مقابله زانو زد.
- غزاله جا خورد و کمی خود را جمع و جور کرد. اما منصور بی اعتنا دستش را برای نوازش دست او جلو برد که غزاله به تندی دستش را عقب کشید و براق شد.

- مواظب رفتارت باش منصور.

- ولي تو زمي.

- بودم... يه روزي بودم، ولي حالا هيچ نسبتي با هم نداريم.

- تو مادر بچه مني، عشقمي... همه وجودمي. چطور من رو يه غريبه مي دوني؟

- چون هستي! ... حالا از من دور شو.

- چرا عصباني شدي؟ باور کن فقط قصد داشتم دلت رو به دست بيارم... دلم مي خواد من رو ببخشي و دوباره تاج سرم بشي. غزاله من دوستت دارم. به جاي اينكه فقط به دو سال گذشته فكر كني، كمي هم به گذشته دورترش فكر كن... خودت مي دوني كه نمي تونم بدون تو زندگي كنم.

- آره مي دونم! تو بدون من هم نفس نمي توني بكشي، چه برسه به اينكه زندگي كني.

- حق داري، هرچي متلك بارم كني حق داري... بگو اصلا ناراحت نمي شم.

- بين منصور، من بايد فكر كنم. خلاصه بگم، از من انتظار نداشته باش در اين شرايط روحي بتونم يه زندگي جديد رو شروع كنم. در ضمن من در شرايطي هستم كه اگر هم بخوام، نمي تونم دوباره به عقدهت دريادم.

غزاله با گفتن اين جمله با ترشرويي روي از منصور گرفت. اما منصور عصباني، در پي دانستن علت، چنگ در چادر غزاله زد و آن را از سر او كشيد و به گوشه اي پرتاب كرد.

فصل 30 (قسمت دوم)

غزاله ناراحت و سراسيمه به قصد پوشاندن خود به سمت اتاق دويد. منصور وقیحانه پشت سر او به راه افتاد و قبل از آنكه غزاله بتواند در را پشت سرش ببندد، با فشار شديدي در را باز كرد و وارد شد. غزاله وحشت زده عقب رفت و گفت:

- منصور، به خدا اگر به من دست بزني، هرچي ديدي از چشم خودت ديدي.

منصور نگاه پرخواهي به قد و بالاي غزاله انداخت و گفت:

- تو منتظر چي هستي غزاله؟ من و تو زن و شوهريم.

- برو بيرون منصور... ما هيچ نسبتي با هم نداريم. صبر داشته باش لعنتي!

اما منصور بي اعتنا به خواهش غزاله جلو رفت كه با عكس العمل شديد غزاله رو به رو شد.

دست غزاله چنان سيلبي محكمي توي گوش منصور خواباند، كه منصور بي درنگ آن را با سيلبي محكم تري جواب داد.

خشونت غزاله، منصور را که او را متعلق به خود می دانست جری تر کرد. التهاب، سلولهای مغز منصور را از کار انداخته بود. مچ دست غزاله را گرفت، غزاله به هر جان کنده بود خود را از چنگال او بیرون کشید، اما با مقاومت منصور، زبانش را گزنده کرد و گفت:

- ولم کن آشغال کثافت.

منصور طی یکسال و نیم زندگی مشترک هیچ گونه بی احترامی از غزاله ندیده بود. در آن لحظه با شنیدن این کلام برآشفته شد و به شدت او را هل داد. غزاله با برخورد به درآور جیغی کشید و نقش بر زمین شد.

منصور گویی پشیمان شده بود به قصد دلجویی زانو زد و گفت:

- غزاله بین! من هستم منصور، شوهرت.

و دست کشید به صورت غزاله، اما غزاله چندشی کرد و دست او را پس زد و گفت:

- برو بیرون... برو گمشو.

- هیش، آروم... خیلی خب، باهات کاری ندارم.

- چادرم رو بده... تو رو خدا چادرم رو بده.

- باشه، باشه... تو فقط قول بده آروم باشی. هر چی بگی من همون رو انجام میدم.

- هیچی نمی خوام فقط از اینجا برو.

- میرم، ولی بعد از اینکه عذرخواهی من رو قبول کردی.

غزاله خود را با چادر پوشاند و گفت:

- احتیاج به عذرخواهی نیست برو... برو.

منصور در چشمان غزاله خیره ماند. اشک آنها را براقتر و زیباتر ساخته بود. محو تماشا در حالیکه زیبایی خیره کننده غزاله تنها عامل حسادتش بود و نمی توانست از او بگذرد و او را در اختیار دیگری ببیند، گفت:

- چقدر دلم واسه چشمهای قشنگت تنگ شده بود. تو مال منی... فقط مال من. اجازه نمیدم کسی به تو نگاه چپ کنه. اشتباهم رو جبران می کنم غزاله . قول میدم.

و بار دیگر بی اراده قصد در آغوش کشیدن غزاله را کرد، اما غزاله که خود را تا فسخ صیغه عقد متعلق به کیان می دانست، وحشت زده و بی اراده در نعره ای گوش خراش نام او را به زبان آورد.

منصور با چشمان از حدقه در آمده در حالیکه حسادت در آنها موج می زد، غزاله را از خود راند و در چشمان او براق شد.

- کیان!!!... چشم روشن. میشه بگی آقا کیان کیه و چه نسبتی با شما داره؟
 غزاله پشیمان از گفته خود، وحشت زده آب دهانش را فرو داد و با صدای لرزانی گفت:
 - همین جوری از دهنم پرید... من کسی رو به این اسم نمی شناسم.
 منصور قاطی کرد، اما هنوز خونسردی خود را از دست نداده بود. با نوك انگشت به سینه غزاله زد و او را به عقب راند و گفت:
 - همین حالا میگي کیان کیه والا با دستهای خودم خفه ات می کنم.
 غزاله قدم آخر را که برداشت با دیوار پشت سرش برخورد کرد و متوقف شد. دست منصور بالا رفت و برای باز کردن زبان غزاله پایین آمد. غزاله بر اثر درد ناله ای کرد و با دست جای سیلی را لمس کرد.
 اشك پنهانی صورتش را پوشاند. نگاهی در چشمان منتظر و از حدقه درآمده منصور انداخت و گفت:
 - می خواستم همه چیز رو بگم ولی...
 - چي چي رو می خواستی بگی؟ بفرمایید گوش میدم.
 غزاله وحشت زده خود را کنار کشید. جرئت گفتن حقیقت را نیافت.
 - تو باید من رو فراموش کنی. من واقعا قادر نیستم تو رو ببخشم.
 منصور عصبانی و از کوره در رفته، به یقه غزاله چنگ زد و او را جلو کشید، چشمان دریده اش را درچشمان او براق کرد و گفت:
 - فکر می کنی خیلی تحفه ای، نه؟... خدا می دونه این پنج، شش ماهه کدوم گوری بودی و چه بلاهایی سرت اومده. خیلی از خود گذشتگی نشون دادم، ولی مثل اینکه تو لیاقت نداری...
 حیف من که به خاطر تو فریبا رو جواب کردم.
 غزاله به تندي خود را از چنگال منصور بیرون کشید و پریغیظ گفت:
 - حیف من که به خاطر تو کیان رو جواب کردم.
 منصور مثل دیوی که تنوره می کشد نفس نفس می زد. عصبی بدون آنکه کنترلی بر رفتارش داشته باشد به جان غزاله افتاد.
 باران مشت و لگد در سر و صورت زن بیچاره فرود می آمد. غزاله بی دفاع بود. بالاخره تاب نیاورد و روی زمین افتاد. منصور ول کن نبود. خشمگین بر روی او خم شد و موهای پریشان او را در دست گرفت و گفت:
 - بگو کیان کیه والا می کشمت

غزاله به یاد شریف افتاد. گویی بار دیگر او زنده شده و به سراغش آمده بود. وحشت زده در حالیکه به سختی نفس می شید از لابلای دندانهایش گفت:

- شوهرمه.

منصور مثل تکه یخی وا رفت. لحظاتی ساکت به غزاله خیره ماند. سپس در عین ناباوری گفت:

- دروغ میگي...!

از حرکات لبهایش معلوم نبود در حال خنده است یا دچار تحریکات عصبی شده است، افزود:

- فقط مي خوي حالم رو بگيري، نه؟

- من شرعا همسر کيان هستم.

منصور از حسادت آتش گرفت. در حالیکه دندانهایش را به هم می سایید گفت:

- شرعا؟! يعني اينکه تو صيغه شدي. بي آبروي هرزه... نمي دارم اين لکه ننگ روي زمين بمونه.

بی اراده شده بود و قادر به تمرکز نبود. با خشم و نفرت و آتش حسادت نسبت به کسی که فقط نامش را می دانست، به جان غزاله افتاد.

لگدهای او غزاله را به حال اغما فرو برد، اما منصور بدون توجه، به اعمال مرگبار خود ادامه می داد تا آنکه جنون آمیز به آشپزخانه دوید و در جستجوی یافتن کابینت ها را زیر و رو کرد. ولی درست زمانی که به میان هال آمد با ایرج و غزل که برای جلوگیری از بیدار شدن ماهان پچ پچ می کردند، مواجه شد.

غزل با مشاهده منصور با آن حالت وحشت زده پرسید:

- چي کار مي کني منصور؟

و پریشان چشم در جستجوی خواهر چرخاند و ناامید از یافتن او گفت:

- غزاله کو؟

- مي کشمش... اين هرزه کثافت رو مي کشم. اين لکه ننگ رو پاک مي کنم.

ایرج که تمام مدت هاج و واج به منصور نگاه می کرد، خودش را جمع و جور کرد و به محض اولین حرکت منصور، به سمتش دوید. درگیری بین آن دو منجر به زخمی شدن ایرج شد. غزل وحشت زده فریاد می زد و کمک می طلبید و ماهان با چشمان گرد شده جیغ می کشید. منصور چاره ای به جز فرار نمی دید. ماهان را از آغوش غزل قاپید و فرار کرد.

فصل 30 (قسمت سوم)

برگه اي را به طرف مادر گرفت و گفت:

- زحمت اين گردن شما حاج خانم.

- فيشه! چي كارش كنم؟

- بي زحمت بديد به غزاله... فيش حج عمره است.

- بذار بينم خودش چه تصميمي مي گيره. اينقدر عجول نباش.

- ديگه در موردش حرف نمي زنيم باشه؟

- هر جور تو بخواي.

كيان بوسه اي به پيشاني مادر زد و جلو درب ايوان سرگرم پوشيدن كفش شد. با صداي زنگ تلفن عاليه به هال رفت و گوشي را برداشت. صداي لرزان زن جواني پشت خط سرهنگ زادمهر را مي طلبيد.

عاليه دست روي گوشي گذاشت و سرڪ كشيد لب پنجره و گفت:

- با تو كار دارن، چي بگم؟

كيان لب پنجره نشست و با چشم و ابرو پرسيد كيه كه عاليه شانه بالا داد.

كيان گوشي را گرفت و با لحن رسمي صحبت كرد.

صداي بغض آلود غزل در گوشي پيچيد.

- شماييد جناب زادمهر؟

دل كيان در سينه لرزيد، غزل مدام تكرر مي كرد: (غزاله). كيان برآشفته فرياد زد:

- غزاله چي؟!؟

- خودتون رو برسونيد بيمارستان... خواهش مي كنم. غزاله داره از دست ميره.

ارتباط قطع شد و گوشي از دست كيان رها شد. عاليه به چهره مثل گچ زل زد و هراسان پرسيد:

- چي شده مادر؟ چرا رنگت پريده؟

كيان بهت زده در صورت مادر خيره شد. عاليه با نگراني شانه هاي او را تكان داد و گفت:

- جون به سر شدم بچه! چي شده؟ غزاله طوري شده؟

- نمي دونم. گفتم خودم رو برسونم بیمارستان.
- عالیه با دست به صورت خود کوبید و با صدایی شبیه به ناله گفت:
- یا فاطمه زهرا!.... پس چرا معطلی؟
- پاهام پیش نمیره.
- عالیه چادرش را به سر کرد و به سمت در دوید و در حالیکه کفش می پوشید گفت:
- بیا مادر، بیا دست دست نکن. بریم ببینیم چه خاکی به سرمون شده.
- کیان با قدمهای لرزان به دنبال مادر از منزل خارج شد. دقایقی بعد، پراتهاب مقابل بیمارستان ایستاد. آنقدر نگران و سراسیمه بود که مادر را فراموش کرد و بدون توجه به او، دوان دوان وارد بیمارستان شد.
- نگاهش در سالن چرحی خورد و با دیدن گیشة اطلاعات جلو دوید. در همین موقع بود که صدایی در گوشش پیچید که او را به نام می خواند: (جناب سرهنگ). به جانب صدا چرخید. غزل با چشمان متورم و دیده اشکبار مقابلش ایستاده بود. پرسید:
- چه اتفاقی افتاده؟!
- منصور... نامرد...
- بغض و اشک اجازه سخن گفتن به نداد. ایرج که در سکوت شانه به شانه غزل ایستاده بود . دستش را به طرف کیان دراز کرد و ضمن معرفی خود گفت:
- غزاله کتک ناجوری خورده. حالا هم توی کماست.
- کتک!!؟ کما!!؟ از کی!!؟ آخه چرا!!؟
- نمي دونم ... منصور حسابی دیوونه شده بود. حتی من رو هم با چاقو زد. شانس اوردم که زخمش کاری نبود و با چندتا بخیه رو به راه شد.
- غزاله هم چاقو خورده؟
- نه... البته شاید آگه به موقع نرسیده بودیم، می خورد.
- می خوام ببینمش.
- ملاقات ممنوعه، تحت مراقبتهای ویژه است.
- هر سه به اتفاق راهی اورژانس شدند، اما صدای عالیه غزل را وادار به توقف کرد. عالیه مضطرب و نگران غزل را در آغوش کشید و جویای احوال غزاله شد. غزل با دیدن عالیه گویی مادر را می بیند، در آغوش او جای گرفت تا ذره ای از دردها و آلامش بکاهد.

کیان با هماهنگی مامورین نیروی انتظامی واحد بیمارستان از چند و چون ماجرا با خبر شد و پس از دیدار پزشک معالج او اجازه یک ملاقات کوتاه را گرفت و با پوشیدن لباس مخصوص بر بالین غزاله حاضر شد.

به محض مشاهده غزاله در آن وضعیت، در حالیکه بار دیگر او را در خون خود غوطه ور می دید، با خشم و کینه از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- می کشمت منصور.

در فاصله ای کمتر از یک ساعت حکم جلب منصور صادر و با عکسی که غزل در اختیار مامورین نیروی انتظامی گذاشته بود، تحت تعقیب قرار گرفت.

لیست مسافری درج شده در کامپیوتر دفاتر فروش بلیط ترمینال، راه آهن، فرودگاه و موسسات کرایه، چک و دستورات لازم به این مراکز اعلام و منصور ممنوع الخروج گردید.

بدین ترتیب کیان پس از اطمینان از روند کار تعقیب و جستجو، بار دیگر راهی بیمارستان گردید تا لحظه به لحظه در جریان مراحل درمان غزاله قرار گیرد.

غزاله پس از انجام سی تی اسکن و معاینه دقیق پزشکی، به اتاق عمل انتقال یافت.

کار منصور ساخته بود. او به دلیل به بار آوردن صدماتی که ارتکاب به قتل عمد محسوب می شد، برای سالها به زندان می افتاد.

گوش کیان به بیسیم و نگاهش به در اتاق عمل بود. لحظات به کندي می گذشت و جز دعا، کاری از کسی بر نمی آمد. غزل سر به شانه عالیه اشک می ریخت و ایرج دل نگران سالن را قدم می زد. خبری از اتاق عمل نرسیده بود که صدای قدمهای پرشتابی در سالن پیچیده و نگاه ها را متوجه خود کرد.

فصل 30 (قسمت چهارم)

ایرج سراسیمه جلو رفت و گفت:

- بالاخره اومدی.

هادی حالتی شبیه به سگته داشت. بی خبر اما پریشان و نگران گفت:

- تصادف کرده؟

- نه... منصور نامرد کتکش زده.

- غزل گریان گفت:

- دیدی چه خاکی به سرمون شد.

هادي هاج و واج در حالیکه طاقت ایستادن روی پاهایش را نداشت، با زاری گفت:

- محض رضای خدا یکی به من بگه غزاله چش شده؟!

ایرج زیر بغل هادی را گرفت و او را برای نشستن روی صندلی کمک کرد. هادی گفت:

- پس خود نامردش کجاست؟

- فرار کرد!

- مگه گیرم نیفته! به خدا قسم می کشمش.

هادی در خلال صحبت با ایرج، متوجه کیان شد و نگاه متوقعی به او انداخت و گفت:

- شما که نمی ذاری قِصِر در بره؟

- مطمئن باش گیرش میارم.

در این موقع بود که در اتاق عمل باز شد و ابتدا پرستاران خارج شدند و سپس پزشک جراح غزاله بیرون آمد. کیان پیش دستی کرد و قبل از همه جویای احوال غزاله شد.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود. فعلا احتیاج به مراقبتهای ویژه داره، ولی قول می دم ظرف یکی دو روز آینده به بخش منتقل بشه... بیمار شما قویه. جای نگرانی نیست.

همه نفسهای حبس شده شان را آزاد کردند و خدا را شکر گفتند و منتظر خروج غزاله از ریکاوری شدند.

دقایقی بعد هادی که متوجه بیتابی و بی قراری بیش از حد کان شده بود، غزل را به گوشه ای کشید و گفت:

- تو خبرش کردی؟

غزل سر تکان داد و هادی چند بار دست در هوا چرخاند و گفت:

- یه جوریه!

- چه جوریه؟

- انگار بیشتر از ماهها نگرانه.

غزل نگاه معناداری به هادی انداخت و سکوت کرد. هادی کنجکاو و متعجب پرسید:

- چرا اینجوری نگام می کنی، چیزی می خوای بگی؟

- قول میدی وقتی حقیقت رو شنیدی سر و صدا راه نیندازی؟

- داري کلافه ام مي کنی. حرف بزني بينم جريان چيه؟
- داماد آینده است.
- نه بابا! خواستگاري کرده؟
- کار از خواستگاري و اين حرفها گذشته.
- بيست سوالیه؟! مسخره! درست حرف بزني بينم چي ميگي.
- غزل در چند جمله مفيد و مختصر هادي را در جريان عقد آن دو گذاشت. دهان هادي از تعجب بازماند و لحظاتي بعد گويي رگ غيرتش جوش آورده بود، گفت:
- فکر کرده چون افسره، هرکاري دلش خواست مي تو بکنه، الان ميرم....
- غزل گوشه پيراهن او را کشيد و او را دعوت به سکوت کرد :
- اصلا تو چکاره اي. خودشون مي دونن. زن و شوهر هستن. تو رو سننه.
- من و سننه! فکر کرده سرخود هر کار دلش خواست مي تونه بکنه.
- ديگه داري شورش رو در مياري هادي.... آخه توي اون وضعيت، توي يه کشور غريب، احتياج به اجازه ي تو داشت؟ حالا بجاي اينکه از خدات باشه که يه همچشن دامادي نصيمون شده، يه چيزي هم طلبکار شدي؟
- معلومه که طلب کارم بي انصافا يه کدومشون لب وا نکردن.
- تقصير من و ايرج بود. اگه پاي منصور رو به اينجا باز نمي کرديم، اونها الان سر خونه و زندگيشون بودن.
- هادي از همانجا نگاهی به قد و بالاي بلند کيان که در انتهاي سالن ايستاده بود، انداخت و گفت :
- اين واقعا غزاله رو مي خواد؟
- مطمئن باش ...
- کاش به من گفته بودي اونوقت همچين با منصور رفتار مي کردم که تا عمر داره پاشو کرمون نذاره.
- خيلي خب حالا....
- مشغول گفتگو بودند که کيان شتابان نزديک شد و گفت :
- منصور به تله افتاد قصد داشته بره تهران.
- لبهاي هادي و غزل به ليخندي گشوده شد و کيان افزود :

- باید برم فرودگاه ... بی خبرم نذارید.
- عزم رفتن کرد که هادی خواست تا او را همراهی کند. دقایقی بعد اتومبیل کیان به قصد فرودگاه در حال حرکت بود و هادی بی قرار هم صحبتی با دامادی که انتظارش را نداشت، گفت :
- نمی دونم چرا این دختر اینقدر کم اقباله.
- کیان نیم نگاهی انداخت و ساکت ماند و هادی ادامه داد :
- هنوز خاطرات تلخ يك ساله اش رو فراموش نکرده بود. می ترسم روانی بشه.
- ان شاا... اتفاقی نمی افته. غزاله خانم با روحیه اس.
- با روحیه اس؟! حداقل وقتی زندان بود، دوبار بیمارستان، در بخش روانپزشکی بستری شد. چطور با رو روحیه اس.
- می دونم، ولی با اون وقتها خیلی فرق کرده. به قول قدیمی ها سفر انسان رو می سازه.
- هادی نگاه ملامت باری به کیان انداخت و با کنایه گفت :
- فکر نمی کنید این آخري تقصير شما بوده؟
- کاش دست من بود. نمی داشتم به مو از سرش کم بشه.
- غرل ماجرای شما رو برام گفت. از آدمی مثل شما متعجبم ... به هر حال و به هر نحوی غزاله زن عقدي شما محسوب می شه و ناموست. غیر از اینه؟
- پس شما همه چیز رو می دونید.
- متاسفانه بیشتر از چند دقیقه نیست که می دونم.
- واقعا متاسفم. شما حق دارید. هر بلایي سر غزاله اومده من مقصر بودم. ولی خدا می دونه بخاطر خودش عقب کشیدم. نمی خواستم بعدها از دوری فرزندش زجر بکشه و من رو ملامت کنه.
- من از جزئیات چیزی نمی دونم، ولی بهتر بود حقیقت رو به من می گفتی.
- بهتره برای غزاله دعا کنیم. فایده ی این بحثها چیه.
- می دونی دلم چي می خواد. دلم می خواد منصور رو بکشم به گوشه تا می خوره بزمنش. باید بفهمه غزاله چه درد و زحري کشیده.
- نه هادی خان! آگه می خوای دنبال من بیای باید خودت رو کنترل کنی. بهتره آتو دستش ندیم.
- هادی در سکوت به فکر فرو رفته بود و کیان هر لحظه بر سرعت ماشین می افزود. لحظاتی بعد هر دو شتابان وارد سالن فرودگاه شدند. مامور بازرسی پس از رؤیت کارت شناسایی کیان، او را

به اتفاق هادي به دفتد حراست راهنمايي كرد. منصور با دستهاي دستبند شده سر به زير داشت و ماهان مظلومانه روي راحتی به خواب كودكانه رفته بود.

هادي به مجرد ديدن او با عصبانيت از كوره در رفت و بي محابا حمله ور شد. مشت اول به گردن منصور خورد اما مشت ديگرش را در هوا چرخيد زيرا مامورين نيروي انتظامي او را به سرعت از مجرم دور كردند. با اين وصف منصور جرات يافت و فرياد زد :

- حفش بود خواهر بي همه چيزت رو مي كشتم، ولي حيف ...

- خفه شو احمق حرف دهند رو بفهم.

و بار ديگر به او حمله ور شد. اين بار كيان مانع شد، ولي منصور دست بردار نبود با نيش زبان گفت :

- برو كلاهت رو بذار بالاتر آقا هادي.

كيان يه سر و گردن بلندتر از منصور بود. با سینه ي پهن و فراخش مقابل او ايستاد و چشمان نافذش را با نگاه پر غيظي در چشم او دوخت و با لحن سردي گفت :

- زيادي حرف مي زني.

- كدوم بي غيرتي رو ديدي كه ناموسش هرزه گي كنه و صداش در نيايد.

خون جلوي چشمان كيان را گرفت اما به مقتضي شغلش چشم بست و خوددار خشم فرو خورد و از لابه لاي دندانهاي كلید شده اش گفت :

- خفه شو.

و روي از منصور گرفت و به سمت سروان معيري چرخيد، اما منصور ول كن نبود با وقاحت گفت :

- حالا سَقَط شده يا نه؟

كيان ديگر طاقت نياورد. بي محابا، در حال چرخش، مشت چپش را پر كرد و با قدرت در صورت منصور خواباند. منصور سكوندري رفت و به ديوار پشت سرش برخورد كرد، ضربه آنقدر قوي بود كه منصور در حال سقوط، به صندلي گير كرد و افتاد.

قند در دل هادي آب شد. سروان معيري كيان را کنار كشيد و او را دعوت به آرامش كرد و به سرعت ترتيب اعزام منصور را به آگاهي فراهم كرد.

ماهان كه با سر و صداي ايجاد شده بيدار شده بود، با مشاهده درگيري بناي گريه را گذاشت. هادي در آرام ساختن او عاجز ماند. كيان محبت پدران را چاشني نگاه و دستهاي ومهربانش كرد و او را به آغوش كشيد و به گشيه ي اسباب بازي برد.

انگشت ماهان روي هر كدام از وسايل قرار مي گرفت آن كالا خريده مي شد. اگر غزاله بود، بدون شك مي گفت : (اينقدر اين بچه رو لوس نكن كيان).

هر يك به نحوي سعي داشتند او را وادار به خنده کنند. غزاله در مقابل آن همه ابراز علاقه و محبت، خود را موظف به لبخندي زورکي مي دانست. نیلوفر اولین کسی بود که پیشانی او را بوسید و با آرزوي بهبودي، به بهانه فرزند خردسالش خداحافظي کرد و رفت.

هادي هم مجبور بود برود، پیشانی غزاله را بوسید و گفت:

- اخمات رو باز کن و به دنيا بخند تا دنيا به روت بخنده.

غزل بلوز هادي را کشید و گفت:

- برید خونتون دیگه، از کي نشستني داري شر و ور مي گي.

هادي دست به سينه سر خم کرد و با لودگي گفت:

- چشم قربان، بچه که زدن نداره.... ما رفتيم.

و به علامت خداحافظي دست بلند کرد و رفت. غزل نیز به هواي بدرقه آنها گفت: (زود برمي گردم). و رفت.

غزاله با احساس ضعف چشم بست. خدا مي داند در چه افکاري بود که متوجه صدای نزديک شدن قدمهايي به طرف خود شد، به خیال اینکه غزل بازگشته است با چشمان بسته گفت:

- اومدي؟ تو هم مي رفتي. خیلی خسته شدي.

وقتي جوابي را نشنید سر چرخاند و چشم باز کرد. کيان با لبخندي به لب و دسته گلي در دست بالاي سرش ایستاده بود. نگاه ناباورانه اش در چشمان کيان خیره ماند.

کيان به آرامي سلام کرد.

اشک در چشمان غزاله حلقه زد، کيان دستش را جلو برد و اشک را از گوشه چشم او سرازير شده بود پاک کرد و گفت:

- صديار گفتم جلوي من گريه نکن.

- فکر نمي کردم بياي.

اثر نافذ چشمان کيان قلب غزاله را به تپشهاي تند وادار کرد. کيان با لبخند نمکيني يك شاخه گل رز قرمز را از دسته گل بيرون کشید و به دست او داد. سپس صندلي را بيرون کشید و نشست. لحنش پرمهرارت و مهربان بود، گفت:

- حالا بگو بينم حال حاج خانم ما چگونه؟ جايبت که درد نمي کنه؟

غزاله نگاه بي قرارش را در چشمان كيان دوخت و گفت:

- حالا ديگه نه.

كيان دست او را در دست فشرد و گفت:

- ديگه همه چيز تموم شد. قول مي دم از اين به بعد مثل جونم ازت محافظت كنم.

غزاله لبخندي زد و گفت:

- مثل جونت؟! تو كه جونت رو گذاشتي كف دستت.... حضرت آقا.

كيان لبخندي تلخ به لب راند و سكوت كرد. نگاهش سرتاپاي غزاله را برانداز كرد. دست چپ غزاله در گچ سبز رنگ روي سینه اش قرار داشت و شيلنگ سوند از زير ملافه تا كيسه مخصوص كشيده شده بود و خونابه در آن جريان داشت. صورت متورم و كبود او، حكايت از درد و رنجي كه كشيده بود داشت.

كيان با احساس تقصير گفت:

- نمي تونم خودم رو ببخشم. فكر كردم كارم درسته و تو بايد وظيفه مادريت رو در اولويت قرار بدي، باور كن جز سعادت تو به هيچ چيز فكر نمي كردم.

- خودت رو ملامت نكن.

- نمي دونم چه عذابي مي كشم. وقتي منصور رو مي بينم و مثل مرياي آلبالو نگاهش مي كنم، از خودم بدم مياد.

- راستي با منصور چه كار كرديد؟

- فعلا منتقل شده به زندان تا وقتي تو بتوني در دادگاه حضور پيدا كني و شهادت بدي و تصميم بگيري.

- ماهان كجاست!؟

- خيالت از جانب ماهان راحت باشه.. يه مادرزرگ داره كه جرئت نمي كني از کنار سايه اش رد بشي!!

- مادرزرگش!!!؟ يعني تحويل شوكت خانم داديش!!!؟

- دست شما درد نكنه غزاله خانم. مگه من پسر رو از خودم دور مي كنم.

- كيان!؟....

- جان كيان.

- شوخي نكن ديگه. ماهان كجاست؟

- گفتم که، پیش مادر بزرگش... نمی دونی مادرم با چه علاقه ای بهش رسیدگی می کنه.
- یعنی خواب نمی بینم... مادرت هم خودم رو قبول کرده هم ماهان رو.
سپس با لبخندی از روی رضایت به لب نشاند و دست کیان را فشرد. در این لحظه پرستاری وارد شد و گفت:
- وقت ملاقات تمومه... بیمار شما احتیاج به استراحت بیشتری داره. لطفا اینجا رو ترک کنید.
پرستار خارج شد.
کیان مطیع اوامر پرستار، بلافاصله صندلی را کنار کشید و ایستاد. اما قبل از رفتن نگاه پرعطوفتش را نثار چشمهای غزاله کرد با احساسی عمیق گفت:
- دوستت دارم.
نفس در سینه غزاله حبس شد. قلبش به تندی می تپید گویی جامی از شراب عشق را لاجرعه سرکشید، چشم بست.
کیان با مشاهده چشم های بسته او با صدای زنگ داری گفت:
- غروب چشمهات رو دوست ندارم. طلوع کن... در چشم من طلوع کن.

نویسنده : اعظم طیارى

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net